

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_یک
فصل اول

(عماد)

از اتاق قاضی حمیدی که بیرون آمدم آنجا ایستاده بود. دست به سینه به دیوار رو به روی در اتاق قاضی تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد. با دو قدم بلند خودم را به او رساندم و با صدایی که سعی می کردم بلند نشود، گفتم:
- کار تو بود؟
لبخندش وسیعتر شد. با لحن مسخره ای گفت:
- من چیکارم عماد جان، در خواست قاضی بود.
با حرص دندانهایم را به هم فشردم و زیر لب غریدم.
- رضاااا

@Vip_roman

تکیه اش را از دیوار برداشت، دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و با خنده گفت:
- باشه، باشه، قبول، منم یه توصیه کوچیک به قاضی کردم.
اخم هایم بیشتر در هم فرو رفت و با دلخوری گفتم:
- چرا رضا ؟ تو که وضع من و می دونی
- چون می دونم این کار رو کردم. دیگه وقتش برگردی سرکارت.
- من خودم کار دارم.
- اگه منظورت از کار، چپیدن تو اون دخمه و سرگرم شدن با یه مشت پرونده بی خوده. نه، اون کار تو نیست. باید برگردی سر کاری که براش ساخته شدی. تو یه وکیلی نه مسئول بایگانی پرونده ها.
- تو نمی فهمی
- چی رو نمی فهمم؟
دهانم را باز کردم تا جوابش را بدهم که با عصبانیت به چشم هایم نگاه کرد و سرم فریاد زد:
- بگو دیگه چی رو نمی فهمم؟ فکر می کنی من نمی فهمم غم از دست دادن عزیز چیه؟ اگه تو زنت و از دست دادی من بچه مو از دست دادم. اگه زن تو

@Vip_roman

تصادف کرد. بچه من و کشتن. می فهمی بچه ی من و کشتن.
چشم هایم را با درد بستم و با انگشت شست و اشاره تیغه ی بینیم را فشار دادم . رضا با لحنی که آرام شده بود، گفت:
- می دونم الان تو قلبت یه حفره باز شده. یه حفره که هر کاری می کنی پر نمی شه. یه حفره که دلت می خواد هر لحظه سرت و بکنی توش و تو غم و دردش گم بشی. ولی نه برادر من، این طوری نمی شه. بخواهی و نخواهی زندگی ادامه داره. باید زندگی کنی. نه به خاطر خودت، به خاطر اون طفل معصوم که مادرش و از دست داده و منتظر باباشه. به خاطر پدر و مادرت که دارن از نگرانی دیوونه می شن، به خاطر خواهرت به خاطر دوستات، حتی به خاطر موکلات. باید زندگی کنی، باید از او حفره دور بشی.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_دو

بغضِ توی گلویم راه نفسم را بند آورده بود، یک سال از مرگ زهرا می گذشت و هنوز داغش تازه بود.
رضا دستش را روی قلبم گذاشت و با صدای آرامی گفت:
- می خوای یه واقعیت و بهت بگم.
سرم را تکان دادم و منتظر نگاهش کردم:
- هیچ وقت جای خالی عزیزت تو قلبت پر نمی شه، هیچ وقت یادت نمی ره، همیشه تا وقتی زنده ای این غم و با خودت می بری و میاری ولی این تو رو از زندگی کردن معاف نمی کنه. مجبوری زندگی کنی. چاره دیگه ای نداری. باید هر چه زودتر با این واقعیت کنار بیای. باید قبول کنی کاری از دستت برای اونی که رفته بر نمیاد. ولی می تونی به داد اونای که هنوز زندن برسی.
بدون حرف نگاهش کردم همه حرفهایش را قبول داشتم ولی توانایی ادامه دادن بدون زهرا را نداشتم.
رضا به پرونده ای که قاضی حمیدی به دستم داده بود، اشاره کرد:

@Vip_roman

- عماد جان، همونقدر که این پرونده به تو احتیاج داره، تو هم به این پرونده احتیاج داری.
و قبل از این که راهش را بکشد و برود دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
- فکرات و بکن، اگر وکالت پرونده را قبول کردی، فردا بیا پیشم با هم حرف بزنیم.
چند دقیقه همانطور بی حرکت ایستادم و به رفتن بهترین دوستم نگاه کردم. حق با رضا بود ولی من رضا نبودم من نمی توانستم با غم رفتن زهرا کنار بیایم. به پارکینگ دادگستری رفتم و قبل از سوار شدن پرونده را روی صندلی عقب ماشین پرت کردم.
تصمیم خودم را گرفته بودم. فردا به قاضی حمیدی می گفتم که نمی توانم وکالت پرونده را قبول کنم.
ماشین را توی حیاط خانه پارک کردم و پیاده شدم.
نگاهم از روی پنجره روشن طبقه اول به تاریکی طبقه دوم کشیده شد. بعد از عروسی در طبقه دوم خانه پدرم ساکن شدم. در تمام چهار سالی که با زهرا زندگی کردم هیچ وقت چراغ خانه ام خاموش نبود. ولی بعد از مرگش هیچ کس آن چراغ را روشن نمی کرد. به سمت پله ها رفتم تا مثل هر شب خودم را در

@Vip_roman

تاریکی و تنهایی خانه گم و گور کنم ولی برخلاف همیشه نتوانستم به آن خانه تاریک و غم زده که هیچ صدای از آن بلند نمی شد، بروم. راهم را کج کردم و بدون در زدن وارد خانه پدرم شدم. بابا روی مبل نشسته بود و کتاب می خواند .



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سه

سحر و نازنین در گوشه ای از هال نشسته بودند و نقاشی می کشیدند. نازنین مداد را از دست سحر کشید و گفت:
- من، من، من اکشم
سحر با خنده مداد را در دست نازنین گذاشت و گفت:
- تو بکش عمه جون.
و سرش را بالا آورد. نگاهش که به من افتاد با هیجان از جایش بلند شد و گفت:

@Vip_roman

- عههه ، داداش، کی اومدی؟
- نازنین با صدای عمه اش برگشت و تا چشمش به من افتاد، مداد را روی زمین پرت کرد و با آن پاهای کوچک و تپلش به سمت من دوید و داد زد:
- بابا ، بابا
و خودش را توی بغل من که برای بغل کردنش زانو زده و دستهایم را از هم باز کرده بودم انداخت و سرش را توی گودی گردنم فرو کرد. دلم از این همه دلتنگی دخترم گرفت. نازنین را بیشتر در بغلم فشار دادم و از جایم بلند شدم. مامان که از سر و صدای ما از آشپزخانه بیرون آمده بود با چشم های پر از حسرت نگاهم می کرد. جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. لبخندی زد و گفت:
- خوش اومدی پسرم. بشین تا برات یه چایی بیارم، خستگیت در بره.
سحر به سمتم آمد تا نازنین را بگیرد. نازنین بیشتر خودش را به من فشار داد و حلقه دستش را دور گردنم تنگ تر کرد. با سر به سحر اشاره کردم که عقب برود و با خنده به نازنین گفتم:
- خفه ام کردی بابا جان.

@Vip_roman

لجبازانه شانه ای بالا انداخت و سرش را بیشتر توی گودی گردنم فرو کرد. سرش را بوسیدم و عطر موهایش را نفس کشیدم. چقدر دلتنگ این عطر بودم، دلتنگ این جسم ظریف و شکننده که تنها یادگار زهرایم بود.
به سمت بابا رفتم و بعد از سلام گفتن کنارش نشستم. با لبخند سرش را تکان داد و دست نوازشی بر سر دخترک غمگینم که حالا روی پاهایم نشسته بود و سرش را روی سینه ام گذاشته بود، کشید و گفت:
- چه خبر؟
- امروز قاضی حمیدی یه پرونده بهم داد.
نمی دانم چرا این حرف را به بابا گفتم در حالی که قصد قبول کردن پرونده را نداشتم. لبخند بابا عمیق تر شد. کتابش را بست و گفت:
- خوبه بابا، خبر خیلی خوبیه.
در حالی که سعی می کردم در چشم های بابا نگاه نکنم، گفتم:
- نمی خوام پرونده رو قبول کنم.
لبخند بابا محو شد. برای چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد و زیر لب گفت:

@Vip_roman

- هر طور خودت صلاح می دونی.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهار

بابا اهل نصیحت کردن نبود ولی نگاهش می گفت از تصمیم راضی نیست. سحر چایی آورد و از دانشگاهش تعریف کرد. نازنین را که خوابش برده بود روی مبل خوابانیدم و از سحر خواستم پتویی رویش بکشد. مامان همه را برای شام صدا کرد.
نگاهی به صورت معصوم دخترم انداختم و همراه بابا که دستش را پشت کمرم گذاشته بود سر میز رفتم. بعد از شام از جایم بلند شدم تا به خانه خودم بروم. مامان من و منی کرد و گفت:
- حالا بمون همین جا، کجا می خوای بری تنهایی؟
به سمت نازنین که روی مبل خوابیده بود، رفتم و در حالی که بغلش می کردم، گفتم:

@Vip_roman

- تنها نمی رم با نازنین می رم، دیگه وقتش دخترم برگرده تو خونه خودش.
مامان خواست حرفی بزند که با چشم غره بابا حرفش را خورد. از همه خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم. سحر به دنبالم آمد و کیسه ای را به سمتم گرفت و گفت:
- داداش، بیا این و بگیر
- این چیه؟
- پوشک نازنینه، قبل از این که بذاریش تو تخت پوشکش کن.
با تعجب به سحر نگاه کردم. نازنین بیشتر از یک سالی بود که از پوشک در آمده بود. زهرا همیشه به این که دخترش چقدر زود و راحت از این مرحله زندگیش گذشته بود افتخار می کرد.
سحر که تعجبم را دید، گفت:
- شب ادراری داره، از وقتی زن دادش فوت کرده، شب ادراری گرفته. روزها مشکلی نداره. دکتر هم بردیمش. گفت به خاطر عدم امنیته هر وقت دوباره احساس امنیت کنه مشکلش حل می شه.

@Vip_roman

نازنین را بیشتر به خودم فشار دادم. این مدت کجا بودم؟ چرا نفهمیده بودم، دخترم مشکل دارد؟ حق با رضا بود من دخترم را رها کرده بودم. کیسه پلاستیکی را از دست سحر گرفتم و از پله ها بالا رفتم. کلید را داخل قفل چرخاندم و وارد خانه شدم.
بدون این که چراغ را روشن کنم به سمت اتاق نازنین رفتم تا او را در تختش بخوابانم ولی پشیمان شدم و به سمت اتاقی که روزگاری نه چندان دور اتاق مشترک من و زهرا بود، رفتم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم هنوز بعد از این همه مدت جای خالی زهرا عذابم می داد. نفس عمیقی کشیدم و نازنین را آرام روی تخت خواباندم و چند دقیقه به صورت معصوم و دوست داشتنیش نگاه کردم.
احساس خستگی زیادی می کردم. لباسم را که عوض کردم. کنار نازنین دراز کشیدم و دختر کوچکم را توی بغلم گرفتم و برای اولین بار بعد از سیزده ماه بدون فکر کردن به زهرا خوابیدم.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنج

صدای خنده زهرا بلند شد. نمی دیدمش، دستهایم را به کمر زدم و دور خودم چرخیدم. بین درختها ایستاده بود. با همان پیراهنی که آخرین بار از سفر کیش برایش خریده بودم. موهای بلوطی رنگش در باد تکان می خورد. به سمتش دویدم ولی از من دور می شد، فریاد زدم:
- زهرا
به سمتم برگشت. انگار روی هوا ایستاده بود. با دست پشت سرم را نشان داد و با نگرانی گفت:
- حواست به اون باشه.
برگشتم، نازنین روی زمین نشسته بود و روی برگه های پرونده ای که از قاضی حمیدی گرفته بودم، نقاشی می کرد. من را که دید، خندید. مداد را پرت کرد و پایش را روی کاغذ های پرونده که هر کدام به یک طرف پرت شده بودند، گذاشت. دستهایش را از دو طرف باز کرد و به طرفم دوید. از خواب پریدم.

@Vip_roman

گلویم خشک شده بود. خودم را بالا کشیدم و در تاریکی به نازنین که از زیر پتو بیرون آمده بود، نگاه کردم. سرش به عقب رفته بود و دهانش باز مانده بود. لباسش بالا رفته بود و شکم سفیدش در تاریکی شب دیده می شد.
بیش از یک سال بود که هر شب با فکر زهرا خوابیده بودم و هر شب آرزو کرده بودم، خواب زهرا را ببینم و درست شبی که به او فکر نکرده بودم، خوابش را دیده بودم.
پتو را روی نازنین کشیدم و از جایم بلند شدم و به آشپز خانه رفتم. بطری آب را از توی یخچال برداشتم و یک نفس سر کشیدم. ساعت سه، نیمه شب بود و من دیگر خوابم نمی آمد. روی صندلی پشت میز آشپز خانه نشستم و سعی کردم جزئیات خوابم را به یاد بیاورم. زهرا به من گفته بود "حواست به اون باشه" منظورش از اون چه بود؟ نازنین و یا پرونده. اگر زهرا نگران نازنین بود، چرا تا حالا به خوابم نیامده بود؟ چرا دقیقا امشب به خوابم آمده بود؟ شبی که آن پرونده را به خانه آورده بودم. یعنی زهرا از من می خواست مواظب متهم درون پرونده باشم. مگر آن

@Vip_roman

متهم که بود؟ چرا زهرا نگرانش بود؟ چرا از من می خواست مواظبش باشم؟
چشم هایم را بستم و با انگشت شست و اشاره، تیغه بینی ام را فشار دادم. آه بلندی کشیدم و با خودم گفتم "خوندنش که ضرر نداره" به اتاق برگشتم و سویچ ماشین را از توی جیب شلوارم برداشتم و به حیاط رفتم تا پرونده را از توی ماشین بردارم. هر چند هنوز هم تمایلی به قبول پرونده نداشتم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شش

**

تقه ای به در زدم و بدون آن که منتظر جواب بمانم در را باز کردم. رضا پشت میز نشسته بود. سرش پایین بود و روی برگه جلوی رویش چیزی می نوشت. با باز شدن در سرش را بالا آورد و تا چشمش به من

@Vip_roman

عصبانی افتاد، نیشش باز شد. خودش را به عقب پرت کرد و به پشتی صندلی چرخدارش تکیه داد و شکم گنده اش را خاراند. داخل اتاق شدم و پرونده را روی میز پرت کردم و گفتم:
- می شه بگی این چیه؟
- پرونده.
- مسخره بازی در نیار رضا، این چه جور پرونده ای؟
- مگه چشه؟
- این چه پرونده ای که حتی اسم متهم هم توش نوشته نشده؟ این پرونده هیچی برای دفاع کردن نداره. من حتی نمی دونم باید از کی دفاع کنم. متهم کی رضا ؟ چرا تو پرونده اسم متهم رو ننوشتید؟
- چون اسمش رو نمی دونیم.
چند لحظه نگاهش کردم تا آثار شوخی را در کلامش ببینم ولی کاملا جدی بود. دستش را به سمت صندلی گرفت و با لحن آرامی گفت:
- بشین حرف بزنیم.
روی صندلی نشستم و منتظر ماندم تا خودش شروع به حرف زدن کند.

@Vip_roman

- چهار شنبه 26 اردیبهشت یعنی تقریبا بیست روز پیش با کلانتری لواسان تماس گرفتن و گزارش یک قتل رو دادن
- یه قتل، ولی توی پرونده .....
میان حرفم دوید و گفت:
- می دونم دو نفر کشته شدن اما اون موقع هیچ کس متوجه قتل اول نشده بود.
سرم را به نشانه تائید تکان دادم و رضا بعد از کشیدن یک نفس بلند، ادامه داد:
- اون شب من بازپرس کشیک بودم به همراه یک گروه به محل رفتیم. کسی که به ما زنگ زد. کیارش میرزایی بود.کیارش یه مرد تقریبا سی ساله با سابقه خلاف های کوچیکه و صاحب ویلایی که قتل توش اتفاق افتاده. اون شب تو ویلا یه پارتی گرفته بودن. وقتی رسیدیم صاحب ویلا ما رو به اتاق طبقه بالا برد و دری را که خودش قفل کرده بوده تا متهم نتونه فرار کنه، برامون باز می کنه.
رضا چند لحظه سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد.
- یه دختر بیست و خورده ای ساله، با دست و صورتی خونی گوشه اتاق نشسته بود. وقتی در و باز

@Vip_roman

کردیم و رفتیم تو هیچ عکس العملی نشون نداد. روی زمین هم جسد یه مرد حدوداً سی ساله بود که یه تکه شیشه داخل رگ گردنش فرو کرده بودن. خون تمام سطح اتاق و پر کرده بود. یه چاقوی خونی هم گوشه اتاق افتاده بود.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفت

با این که پرونده را خوانده بودم ولی دلم می خواست تمام جزئیات را از دهان رضا بشنوم برای همین پرسیدم:
- مقتول چاقو نخورده بود؟
- نه، خون روی چاقو مال مقتول مرد ما نبود.
- خب؟
- باز پرسی را از صاحب خونه شروع کردیم. به گفته صاحب ویلا. حدود ساعت یازده شب با صدای جیغ

@Vip_roman

چند نفر متوجه می شه تو اتاقهای بالا یه خبریه. وقتی به پشت در اتاق می رسه می بینه چند تا از مهمون ها به در اتاق می کوبند. در از داخل قفل بوده. وقتی می پرسه چی شده یکی از مهمونها می گه یه دختر با یه چاقوی خونی رو دیده که رفته توی اتاق و در رو بسته.
سرم را به نشانه دانستن تکان دادم. رضا ادامه داد:
- چند دقیقه بعد در اتاق بوسیله متهم باز می شه و کسایی که پشت در وایساده بودن، مقتول را که روی زمین افتاده بوده، می بینن. مقتول فرهاد زینعلی 31 ساله، مجرد. از یه خونواده مذهبی. هیچ سوء پیشینه ای نداشته. تقریبا همه اونهایی که توی مهمونی بودن فرهاد را می شناختن پای ثابت مهمونی ها بوده ولی اهل مواد نبوده چند تا دوست دختر داشته آخرین دوست دخترش ژیلا معینی بوده که موقعه حادثه توی اتاق باهاش بوده و شاهد اصلی ماست.
- خب، بعد چی می شه؟
- افرادی که توی مهمونی بودن با دیدن صحنه قتل شروع می کنند، فرار کردن.
- چرا؟

@Vip_roman

- مهمونی سالمی نبوده از مواد و مشروبات الکلی گرفته تا روابط نا مشروع نمی خواستن سر و کارشون با پلیس بیفته. صاحب ویلا، ژیلا رو از اتاق بیرون میاره و در رو روی متهم می بنده تا فرار نکنه بعد در ویلا رو قفل می کنه تا مهمونهای بیشتری فرار نکنن و به پلیس زنگ می زنه. وقتی ما رسیدیم دوازده نفر بیشتر توی ویلا نبودن البته به جز متهم.
- و دو تا جنازه.
- آره دو تا جنازه. تا وقتی که ویلا را نگشته بودیم کسی متوجه جنازه دوم نشده بود. فقط یکی از مهمونها به نام آزیتا سهیلی تو باز جویی گفت که او متوجه چاقوی خونی تو دست متهم شده بوده و با داد و بیداد بقیه رو صدا زده. ولی دیر شده بوده تا بقیه متوجه قضیه بشن و دنبال متهم برن، متهم وارد اتاقی که مقتول به همراه دوست دخترش اون تو بودن می شه و در را از پشت سرش قفل می کنه.
نفسی گرفت و ادامه داد:



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هشت

- بعد از اون، همه اونقدر درگیر مرگ فرهاد شده بودن که چاقوی خونی رو از یاد می برن. تا زمانی که تیم تجسس، جنازه مقتول دوم یعنی در واقع، مقتول اول رو پیدا می کنه.
- چی از مقتول اول می دونی
- مریم خان کشی پور. ملقب به ماری. 28 ساله. قبل از گرفتن دیپلم ترک تحصیل کرده بوده و توی یه آرایشگاه کار می کرده. خانواده درست و حسابی هم نداشته.
- چه رابطه ای بین مقتول اول و دوم وجود داشته؟
- ظاهرا هیچی، به گفته شاهدا، هیچ رابطه ای بین مریم و فرهاد نبوده جز این که هر دوتاشون پای ثابت مهمونی ها بودن. ما هم هیچ مدرکی که نشون بده دو تا مقتول همدیگر رو می شناختند. پیدا نکردیم.

@Vip_roman

- این مسئله کمی مشکوکه. هر دوتا مقتول، پای ثابت مهمونی بودن و به دست یه نفر کشته شدن بعید به نظر می رسه هیچ رابطه ای با هم نداشته باشن.
- خیلی ها تو این جور مهمونیها شرکت می کنند، این دلیل نمی شه که همدیگررو بشناسند.
- ولی اون خیلی ها به دست یه نفر کشته نمی شن.
رضا ابرویی بالا انداخت و سرش را به نشانه تائید کج کرد. پووفی کردم و پرسیدم:
- چی از متهم می دونید؟
- هیچی
- هیچی ؟
- آره، هیچی، خودش که حرف نمی زنه. تو این بیست روز با بیشتر از هشت تا بازجوی مختلف بازجویش کردیم. هیچی نمی گه. تو سیستم هم هیچی ازش نداریم که بتونیم شناسایش کنیم.
- مگه می شه؟
- اثر انگشتش هیچ کجا ثبت نشده. نه گواهینامه ای و نه حتی کارت ملی. دختره عین یه روحه، انگار اصلاً وجود نداره.
- از مهمونها کسی نمی شناختش؟

@Vip_roman

- نه، ما هم از مهمونهای که توی ویلا باقی مونده بودن و هم از اونهایی که فرار کرده بودن و تونستیم شناسایشون کنیم، بازجویی کردیم. هیچ کس متهم رو نمی شناخت. حتی به خاطر نداشتن که در مهمونی دیگه ای هم اون و دیده باشن.
- پس چطوری اومده بوده توی ویلا؟ نمی تونسته که بدون دعوت اومده باشه؟ اگه صاحب خونه دعوتش نکرده حتماً با یکی از مهمون ها اومده.
- هیچ کس نمی دونه متهم چطور وارد ویلا شده.
- به نظرم همه چیز این پرونده عجیب بود و از همه عجیب تر سکوت متهم بود. پرسیدم:
- تو اتاق چه اتفاقی افتاده بود؟
رضا که انگار منتظر این سوال من بود. نفس عمیقی کشید و گفت:
- خب، ما توی اتاق یه شاهد داریم که همه چیز و دیده و همه حرفهاش هم با صحنه جرم منطبقه. دوست دختر مقتول، ژیلا معینی 19 ساله. دانشجو دانشگاه آزاده و بچه رباط کریم.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نه

ـ ژیلا سه ماهی بوده که با فرهاد دوست شده بود تو این سه ماه چند تا مهمونی با هم رفته بودن. ولی این اولین باری بوده که فرهاد از اون می خواد باهاش تنها باشه. به گفته ژیلا وقتی فرهاد اون و توی اتاق می بره هر دوتاشون یه مقدار مست بودن. وقتی فرهاد شروع می کنه لباسهای ژیلا رو در بیاره در اتاق باز می شه و متهم در حالی که چاقوی خونی دستش بوده وارد می شه و اولین کاری که می کنه. قفل کردن در اتاقه بوده. بعد با چاقو ژیلا رو تهدید می کنه تا از فرهاد دور بشه و به فرهاد حمله می کنه ولی فرهاد، قوی تر بوده، توی یک حرکت چاقو رو از دست متهم در میاره و روی زمین دور از دسترس متهم پرت می کنه. ولی متهم دو باره با دست خالی به فرهاد حمله می کنه و درگیر می شن. متهم جثه کوچیکی داره ولی نمی خواسته کوتاه بیاد. فرهاد متهم را هل می ده. متهم

@Vip_roman

روی میز وسط اتاق می افته. میز واژگون می شه و گلدون چینی روی میز می شکنه. متهم برای چند دقیقه بی حرکت می مونه و فرهاد که فکر می کنه، متهم آروم شده به سمت ژیلا که به شدت ترسیده بود، می ره. ولی متهم از غفلت فرهاد استفاده می کنه و شیشه ی شکسته گلدون رو توی گردن فرهاد، فرو می کنه و بعد می ره و در را باز می کنه. ظاهراً، نه می خواسته فرار کنه و نه این که به کس دیگه ای صدمه بزنه.

- حرفهای شاهد معتبره؟

- کاملاً، تمام حرفهاش با صحنه جرم هم خونی داره. روی دسته چاقو دو اثر انگشت بوده. اثر انگشت متهم که روی همه دسته چاقو هست و اثر انگشت مقتول که بیشتر روی انتهای دسته چاقو بوده که درستی حرف شاهد که گفته بود مقتول چاقو را از دست متهم در میاره و به گوشه اتاق پرت می کنه رو ثابت می کنه.

نفس عمیقی کشید و خود را روی صندلی جا به جا کرد و ادامه داد:

- از طرفی زاویه فرو رفتن شیشه داخل گردن مقتول با قد متهم هماهنگی داره. بریدگی دست متهم هم با

@Vip_roman

ابعاد شیشه فرو رفته در گردن مقتول همخونی داشته که نشون می ده متهم شیشه ای که تو گردن مقتول فرو رفته رو با تمام قدرت توی دستش فشار داده. که باعث شده هر چهار تا انگشت متهم بریده بشه. همه این ها گفته های شاهد و تائید می کنه.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_ده

- در مورد قتل اول چی می دونید؟
- جنازه مریم خان کشی پور رو توی حموم طبقه ی پایین پیدا کردیم. این که چرا به حموم رفته، معلوم نیست ولی کاملا معلومه غافلگیر شده بوده. با یه ضربه چاقو توی قلبش مرده.
رضا دستش را از پایین به سمت بالا حرکت داد تا صحنه قتل را باز سازی کند و ادامه داد:

@Vip_roman

- چاقو از پایین دنده ها به سمت بالا و درست توی قلب فرو رفته . حدس ما اینه که متهم مقتول رو به بهونه ای به حموم کشیده و قبل از این که مقتول به چیزی شک کنه چاقو رو توی قلبش فرو کرده بعد چاقو رو در اورده تا به سراغ مقتول دوم بره.
- از کجا مطمئن هستید، قتل اول کار موکل منه؟
رضا با شنیدن کلمه موکل من لبخند کم رنگی زد.
کلافه دستی تکان دادم و گفتم:
- منظورم اینه، شاید قتل اول کار متهم نباشه.
- کار خودشه، آزمایشگاه روی چاقوی که توی اتاق پیدا کردیم وجود خون مقتول اول مریم خان کشی پور رو تائید کرده. از طرفی روی دسته چاقو اثر انگشت متهم بوده.
- البته به همراه اثر انگشت مقتول دوم، یعنی فرهاد.
- منظور؟
- شاید قضیه این جوری بوده که به دلایلی فرهاد، مریم را می کشه و متهم که شاهد این قتل بوده و از قبل هم دشمنی با فرهاد داشته و یا دوستی عمیقی با مریم برای انتقام از فرهاد چاقو رو بر می داره و به سراغ مقتول می ره.

@Vip_roman

- فکر نمی کنم این طور باشه. مقتول هیچ حرفی در مورد قتل ها نزده اگر برای انتقام از فرهاد این کار رو کرده، پس چرا باید قتلی رو که فرهاد انجام داده گردن بگیره؟ این نظریه خیلی قابل قبول نیست.
- خب، اینم یه نظریه ست. نمی تونیم همینجوری ردش کنیم. بلاخره هیچ شاهدی برای قتل اول وجود نداره پس نمی تونیم به این سرعت قتل اول رو هم به گردن متهم بندازیم. مگر این که متهم خودش اعتراف کنه.
رضا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- برای همین ازت خواستم وکالت این پرونده رو قبول کنی. مطمئنم تنها کسی که می تونه دهن متهم و باز کنه و اون و وادار به حرف زدن کنه، تویی.
- چرا فکر می کنی کاری رو که باز جوهای با تجربه اداره نتونستن انجام بدن من می تونم.
- تو قراره وکیلش بشی، قراره ازش دفاع کنی. با شناختی که از تو دارم می تونی دلش رو بدست بیاری و وادارش کنی حرف بزنه .



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_یازده

چشم هایم را بستم و با انگشت شست و اشاره تیغه بینی ام را فشار دادم. با این که اصلاً تصمیم نداشتم پرونده را قبول کنم. ولی باید اعتراف کنم. ابهامات پرونده شدیداً ذهن من را به خودش مشغول کرده بود. بدم نمی آمد دختری را که بعد از دو قتل جلوی بازجوهای خشن اداره مقاومت کرده بود را ببینم. دلم می خواست هدف از کارش را بفهمم. ذهن جستجوگرم به کار افتاده بود و مرا برای قبول پرونده قلقلک می داد.
رضا با بی صبری نگاهم کرد و گفت:
- خب؟
- خب که چی؟
- پرونده رو قبول می کنی یا نه ؟
- نمی دونم.

@Vip_roman

- یعنی چی نمی دونی؟ دو ساعت این جا نشستی و داری از من حرف می کشی که آخرش بگی نمی دونم.
با دست ضربه ای به پرونده، که همانطور روی میز افتاده بود، زدم و گفتم:
- نتیجه این پرونده مشخصه. دختره با هر انگیزه ای که آدم کشته باشه، قاتله و باید مجازات بشه و من کاری جز این که بیفتم دنبال رضایت از خونواده مقتولین ندارم. این یه پرونده باخته اس. چرا باید یه پرونده باخته رو قبول کنم.
- ازت نخواستم وکالت پرونده رو قبول کنی تا متهم و تبرئه کنی. اون دختر دو نفر رو کشته و باید تاوان کارش و بده. ازت خواستم با قبول پرونده به من کمک کنی، بفهمم چه اتفاقی افتاده. یه حسی به من می گه پشت این قتل ها یه چیزی بیشتر از یه تسویه حساب شخصیه. یه چیز بد، یه چیزی که من بوی گندش و حس می کنم. عماد، کمکم کن بفهمم چی پشت این قضیه اس.

@Vip_roman

حق با رضا بود، باید انگیزه قتل مشخص می شد. شاید جان افراد دیگری هم درخطر بود. سرم را به علامت رضایت تکان دادم و گفتم :
- باشه قبول می کنم . امروز می رم پیش قاضی حمیدی و رسماً وکالت پرونده رو قبول می کنم.
رضا لبخندی از سر رضایت زد و گفت:
- با این که همکاری بازپرس و وکیل خیلی مرسوم نیست ولی تو این پرونده هر جا کمک خواستی می تونی روی من حساب کنی.
باشه ای گفتم و از جایم بلند شدم.
از اتاق رضا که بیرون آمدم، مستقیماً به دادگاه رفتم تا وکالتنامه ای را که نشان می داد من وکیل تسخیری این پرونده هستم را بگیرم. قبل از این که وکالتنامه را داخل پرونده بگذارم یک بار دیگر نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_دوازده

طبق این برگه من عماد فرهمند به عنوان وکیل تسخیری متهم ..... با شماره ملی ..... معرفی شده بودم. در تمام سالهای کاریم بارها و بارها با اجساد بدون هویت مواجه شده بودم. آدم های مرده ای که هیچ راهی برای شناسایی آن ها نبود و شاید جنازه آن ها چندین ماه در پزشکی قانونی می ماند به امید آن که یک نفر آن ها را بشناسد و در آخر هم در قبری بدون نام دفن می شدند. ولی این اولین باری بود که با یک فرد زنده، عاقل و بالغ طرف بودم که هیچ هویتی نداشت. دختری که نمی خواست شناخته شود. ولی چرا؟ چرا متهم نمی خواست هویتش فاش شود؟ این مهم ترین سوال این پرونده بود.
ساعت پنج از ساختمان دادگستری بیرون آمدم. برای رفتن به زندان دیر شده بود. تصمیم گرفتم زودتر به خانه بروم تا شب را با نازنین بگذرانم. سر راه از یک لوازم تحریری، یک کتاب نقاشی و یک بسته مداد رنگی برای دختر کوچکم که به نقاشی علاقه پیدا

@Vip_roman

کرده بود، خریدم. وقتی می خواستم از مغازه بیرون بیایم چشمم به کلاسوری که روی آن با خط زیبایی اشعاری از حافظ نوشته شده بود، افتاد به یاد سحر که در رشته ادبیات تحصیل می کرد، افتادم. حتما از این کلاسور خوشش می آمد. کلاسور را خریدم. می خواستم از سحر به خاطر مراقبت کردن از دخترم تشکر کنم. مسلما این کلاسور جبران کاری که برای من و نازنین انجام داده بود را نمی کرد، ولی شاید برای شروع خوب بود.
ماشین را که توی حیاط پارک کردم بدون نگاه کردن به پنجره تاریک طبقه دوم به سمت خانه پدری رفتم و مثل شب قبل بدون در زدن وارد خانه شدم. نازنین جلوی بابا ایستاده بود و با شیرین زبانی چیزی می گفت از فکر این که زهرا نمی توانست این صحنه را ببیند، قلبم فشرده شد. چقدر دلم برای زهرا تنگ شده بود.
**
روی صندلی دفتر زندان، رو به روی خانم علیپور رئیس بند زنان نشسته بودم. از آخرین باری که به زندان زنان آمده بودم، خیلی وقت بود که می گذشت و

@Vip_roman

من برای بار اول بود که خانم علیپور را با آن صورت گرد و لبخند مهربانش می دیدم. اگر هر جایی دیگری خانم علیپور را می دیدم، جز این که او را یک زن خانه دارکه چهار بچه دارد تصور کنم فکر دیگری به ذهنم نمی رسید. هضم این که این زن تپل با صورت مهربان می تواند از پس این جماعت شرور بر آید، کار سختی بود.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سیزده

وقتی متوجه سکوت پر از سوال خانم علیپور شدم وکالتنامه رسمی را که دیروز از دادگاه گرفته بودم به دستش دادم و منتظر نگاهش کردم. با آرامش برگه را خواند و با صدای آرامی، گفت:
- حالا چه کمکی از دست من بر میاد؟
معذب خودم را جا به جا کردم و گفتم:

@Vip_roman

- من وکیل تسخیری متهم .....
سکوت کردم. اسمی برای موکلم نداشتم خانم علیپور با لبخند، سری تکان داد و گفت:
- متوجه شدم، وکیل هاتسکو هستید.
- هاتسکو؟؟؟؟
از تعجبی که در لحن صدایم بود، لبخندش عمیق تر شد و گفت :
- این اسمیه که زندانیا براش گذاشتن. به خاطر چشم های بادامی و موهای لختش. خیلی شبیه ژاپنی هاست. برای همین زندانیا صداش می کنند، هاتسکو. ما هم به همین اسم صداش می کنیم.
سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم. عکس موکلم را داخل پرونده دیده بودم حق با زندانیها بود. هاتسکو به آن صورت بیضی شکل و چشم های بادامی خوب می آمد.
خانم علیپور در عین مهربانی جذبه ای داشت که آدم را معذب می کرد. شاید آنقدر که چهره اش نشان می داد، مهربان نبود. نفس عمیقی کشیدم و دوباره روی صندلیم جا به جا شدم و گفتم:
- می خوام موکلم را ملاقلات کنم.

@Vip_roman

- مشکلی نیست. می تونم همین الان ترتیب ملاقاتتون را بدم.
- متشکرم، فقط می خواستم بدونم توی مدتی که در زندان بوده اتفاق خاصی افتاده که در روند پرونده تاثیر گزار باشه.
- به جز چاقو خوردنش، اتفاق دیگه ای نیفتاده.
با تعجب نگاهش کردم. موکل من توی زندان چاقو خورده بود و کسی به من چیزی نگفته بود.
- جریان چاقو خوردن چی؟
- سومین روز ورودش به زندان توی دستشویی با چاقو بهش حمله کرده بودند. ما همون روز گزارش را برای دادستانی فرستادیم.
- ولی همچین گزارشی توی پرونده موکل من نبود.
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- خب، باید قبول کنیم که از این اتفاقها برای زندانیهای که وکیل ندارن تا پیگیر کارشون باشند زیاد می افته.
به هر حال مثل همیشه نه کسی چیزی دیده بود و نه کسی چیزی شنیده بود. ضربه چاقو سطحی بوده. ظاهراً یکی می خواسته بترسونتش. قصد کشتن نداشتن.

@Vip_roman

- چرا یکی بخواد هاتسکو رو بترسونه؟
- من نمی دونم ولی چیزی که مشخصه هر کسی این کار رو کرده از بیرون از زندان دستور گرفته.
زندانی در مدت اون سه روز نه حرفی زده بود و نه برخوردی داشته که باعث عصبانیت زندانیای دیگه بشه. من فکر می کنم می خواستن بهش هشدار بدن که حرف نزنه.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهارده

هر چه می گذشت پرونده پیچیده تر می شد. این دختر کی بود ؟ چرا دو نفر را کشته بود؟ چرا می خواستن ساکتش کنند؟
- الان وضعیتش چطوره؟
- خوبه، بعد از اون جریان تحت حمایت یکی از زندانیهای با سابقه به نام گلنار رفیعی ملقب به گلی

@Vip_roman

چشم درشته قرار گرفته. یعنی من از گلنار خواستم که مواظب هاتسکو باشه.
با تعجب نگاهش کردم. لبهایش را جمع کرد و با صدای آرامتری گفت:
- خب، اصولاً ما تو روابط زندانیها تا وقتی آسیبی به هم نزنن دخالت نمی کنیم. ولی مورد هاتسکو یه ذره خاص بود برای همین مجبور شدم از گلنار بخوام حواسش به زندانی باشه. از وقتی گلنار حمایتش می کنه کسی جرات نمی کنه بهش نزدیک بشه.
از وضعیت زندانها خبر داشتم برای زندانیهای تنها، زندگی در زندان آسان نبود ولی اگر می توانستند تحت حمایت یک زندانی با سابقه که بین دیگر زندانیها اسم و رسمی داشت قرار بگیرند زندگی برایشان راحت تر می شد.
- در این مدت حرفی از خودش و یا گذشته اش نزده؟
- نه، تقریبا با هیچ کس حرف نمی زنه ولی از روی زخم های که روی بدنش هست می شه فهمید گذشته بدی داشته.

@Vip_roman

اخم هایم در هم رفت باز هم یک مورد جدید که من ازش بی خبر بودم باید دوباره با رضا در مورد ناقص بودن این پرونده حرف بزنم پرسیدم:
- چه جور زخمی ؟
- خب، بدن زندانی پر از جای زخمهای که نشان از شکنجه شدن داره. از جای ضربات کمربند گرفته تا سوختگی با سیگار و حتی بریدگی های سطحی با تیغ.
- فکر می کنید کار کی می تونه باشه؟
- من نمی تونم نظری بدم ، فقط چیزی رو به شما گفتم که دکتر زندان بهم گفته بود. ولی اگه نظر شخصی من رو بخواین فکر می کنم هاتسکو کارگر جنسی بوده و از راه تن فروشی پول در می آورده.
چشم هایم را بستم و با انگشت شست و اشاره تیغه بینیم را فشار دادم. هر چه بیشتر می گذشت بیشتر دلم می خواست به این دختر مرموز کمک کنم. از خانم علیپور خواستم ترتیب ملاقات من را با زندانی بدهد. با راهنمایی مامور زندان به اتاق ملاقات رفتم و پشت میز فلزی بد ترکیبی که تقریبا نصف اتاق را پوشانده بود نشستم. اتاقی کوچک، با دیوارهای سیمانی و

@Vip_roman

بدون پنجره. تنها منبع روشنایی اتاق لامپ 60 واتی بود که از سقف درست بالای میز آویزان شده بود.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پانزده

پرونده را روی میز باز کردم و برگه وکالت نامه را از لا به لای بقیه صفحات پرونده بیرون کشیدم و دو باره آن را خواندم. هنوز باورم نمی شد که این پرونده را قبول کردم ولی به خودم نمی توانستم دروغ بگویم از این که دوباره کارم را شروع کرده بودم حس خوبی داشتم. با صدای در آهنی اتاق، سرم را از روی پرنده بالا آوردم. مامور زن در حالی که بازوی دختر جوان را که صورت ظریفی داشت گرفته بود و می کشید، وارد اتاق شد. از روی صندلی بلند شدم و منتظر ماندم تا مامور دستبند زندانی را باز کند و

@Vip_roman

دختر را روی صندلی رو به روی من بنشاند. و خودش از اتاق خارج شود.
دوباره روی صندلی نشستم و برگه وکالتنامه را به سمت زندانی گرفتم و گفتم:
- من عماد فرهمند هستم وکیل تسخیری شما.
در سکوت به من نگاه کرد. پلک نمی زند. در چشم هایش نه ترس بود و نه پشیمانی و یا حتی غم. چشم هایش سرد بود و غیر قابل نفوذ. خودم را روی صندلی جا به جا کردم و دو باره سعی کردم:
- از امروز وکالت شما به عهده منه و قرار کمکتون کنم.
بلاخره به حرف آمد:
- من وکیل نمی خوام
- طبق قانون شما باید وکیل داشته باشید.
رنگ چشم های بادامیش تیره تر شد سرش را لجبازانه بالا گرفت و به جایی بالای سر من نگاه کرد. چادر گلدار و کهنه ای که بی قیدانه بر روی سر ش انداخته بود لیز خورد و روی شانه هایش افتاد. هیچ تلاشی برای سر کردن چادر نکرد. همان موقع فهمیدم

@Vip_roman

کارم از آنچه تصور می کردم سخت تر است ولی من مرد جا زدن نبودم. با لحن جدی گفتم:
- از اون جایی که شما خودتون شرایط گرفتن وکیل را ندارید. طبق تبصره یک ماده 186 قانون دادرسی کیفری جرایم، دادگاه موظفه برای شما وکیل انتخاب کنه و طبق ماده 187 همین قانون شما اجازه ی تغییر وکیل تسخیری که برای شما تعیین شده رو جز در شرایط خاص ندارید و تا اون جایی که من می دونم هیچ کدوم از اون شرایط شامل حال من نمی شه پس چه بخواین، چه نخواین من وکیل شما هستم و شما هم باید این رو قبول کنید.
طبق تجربه ام همیشه بیان تبصره و قانون آن هم با لحنی جدی و محکم سد مقاومت طرف مقابلم را می شکست.
نگاهش را از بالا ی سر م به روی صورتم جا به جا کرد و آروم گفت:

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری

@Vip_roman

#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شانزده

- ازم چی می خواین ؟
- اول این که بهم دروغ نگی. من برای کمک به تو اینجام.
- من کمک نخواستم.
این طوری فایده ای نداشت باید تحت فشار قرارش می دادم. بی مقدمه پرسیدم:
- چرا بهت چاقو زدن؟
جوابم را نداد. به جای دروغ گفتن سکوت کرد، این نشانه خوبی بود.
- از کی داری محافظت می کنی؟
باز هم سکوت کرد.
- ببین جرمت محرز، احتمال اعدام شدنت زیاده و خودت هم این و خوب می دونی. پس سکوتت برای خودت نیست. داری از یکی دیگه محافظت می کنی. اون کیه؟ کسایی که بهت چاقو زدن ازت خواستن چی رو مخفی کنی؟

@Vip_roman

موهایش را که روی پیشانیش ریخته بود، توی روسریش فرو کرد. از جایش بلند شد و چادرش را روی سرش کشید و گفت:
- من می خوام برگردم تو سلولم
من هم از جایم بلند شدم. حرف زدن دیگر فایده ای نداشت. باید با دست پر می آمدم باید اطلاعاتی پیدا می کردم تا مجبورش کنم حرف بزند تا وقتی که احساس خطر نمی کرد حرف نمی زد. از زندان که بیرون آمدم مستقیم به خانه رفتم باید تمام گزارشات مربوط به قتل را تک به تک و با دقت زیاد می خواندم حتما چیزی لا به لای آن برگه ها بودکه به من کمک کند.
**
در شیشه ای را فشار دادم و وارد کبابی کوچک و کثیفی در یکی از کوچه های اطراف میدان شوش شدم. صبح که از رضا خواستم همدیگر را ببینیم آدرس این کبابی را به من داد و گفته بود ساعت یک این جا باشم. کبابی شلوغ بود. برای پیدا کردن رضا نگاهم را چند دور، توی سالن گرداندم تا بلاخره پشت میز کوچکی پیدایش کردم که با گارسون صحبت می کرد. گارسون پسر بچه چهارده، پانزده ساله لاغری

@Vip_roman

بود که رو پوش سفید چرکی به تن داشت که دور یقه و سر آستینهایش نوار قرمزی دوخته بودند. وقتی به نزدیکی رضا رسیدم، هنوز داشت سفارش می داد:
- یه پارچ دوغ و یه کاسه زیتون هم بیار. ریحون یادت نره.
پسر چشمی زیر لب گفت و از میز دور شد. در حالی که صندلی را بیرون می کشیدم سلام کردم. با سر جواب سلامم را داد و گفت:
- دیر کردی؟
- تا این جا رو پیدا کنم دیر شد. جایی بهتر از این جا نبود قرار بذاریم؟
خنده گل و گشادی کرد و گفت:
- یه بار کباباش و بخوری مشتری می شی من تو رو جای بد نمیارم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفده

@Vip_roman

می دانستم برای کیفیت غذا به این جا نیامده. حتما با کسی قرار داشته که نباید شناخته می شده. بی خیال پرسیدن شدم چون می دانستم در مورد محرمانه نگه داشتن جزئیات پرونده هایش چقدر جدی است. قبل از این که جوابش را بدهم همان پسر بچه با سینی گرد روحی به میز نزدیک شد . لبه سینی را به کنار میز تکیه داد و با دست آزادش سبزی و نان و زیتون را روی میز چید و رفت. رضا تکه ای نان را از داخل سبد روی میز کند و توی دهانش چپاند و گفت:
- چیکار داشتی صبح جلالی و کلافه کرده بودی؟
صبح مجبور شده بودم چند بار با دفتر رضا تماس بگیرم تا پیدایش کنم. به جای جواب دادن به سوالش، پرسیدم:
- چرا جواب موبایلت و نمی دادی؟
- وقتی جواب نمی دم یعنی نمی تونم جواب بدم. حالا چیکار داشتی که اینقدر مهم بود.
- یه چیزی تو پرونده هاتسکو پیدا کردم؟
گیج نگاهم کرد و گفت:
- هاتسکو ؟

@Vip_roman

خندیدم و گفتم :
- همون پرونده ای که به زور بهم انداختی. برای دختره تو زندان اسم گذاشتن. بهش می گن هاتسکو.
سری تکون داد و پوزخندی زد و گفت :
- آره، شکل ژاپنی هاس. جلالی هم بهش می گفت دختر ژاپنی. حالا چرا هاتسکو، می ذاشتن سوسانو بهتر نبود.
- یادشون رفته بود با تو مشورت کنن.
- مشکل اصلیشون اینه که با من مشورت نمی کنن. حالا چی پیدا کردی؟
پسر بچه لاغر مردنی با دو سینی کباب رسید. سینی ها را با دقت جلوی ما گذاشت و پرسید:
- چیز دیگه لازم ندارید؟
رضا در حالی که قاشق و چنگالی را از داخل لیوان روی میز برداشته بود و با دستمال کاغذی تمیزشان می کرد به پسر گفت:
- دوغ نیوردی که
پسر به سرعت از میز دور شد و با یک پارچ دوغ برگشت. رضا با سر به غذا اشاره کرد و گفت:
- شروع کن سرد می شه.

@Vip_roman

سینی کباب را جلو کشیدم و گفتم:
- دیشب تا صبح تمام گزارشات و بازجوییهای که توی پرونده بود، خوندم.
- خب؟
دفتر یاداشتم را از توی جیب کتم در آوردم و نگاهی به یادداشتهای که دیشب برداشته بودم کردم و گفتم:
- صاحب خونه توی بازجویی گفته بود، ساعت نه پیتزاهای که برای شام سفارش داده بوده می رسه.
پیک یه مرد بیست و شش ساله بوده که برای تحویل دادن همه سفارشات چند بار وارد ویلا می شه و بر می گرده.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هجده

رضا سری تکان داد و گفت:

@Vip_roman

- ما از پسره باز جویی کردیم. چیزی نمی دونست. قتل دو ساعت بعد از رفتن اون اتفاق افتاده. هم سابقه پسره و هم سابقه خود پیتزا فروشی رو چک کردیم، چیز مشکوکی وجود نداشت.
- هفت تا از مهمون ها توی بازجویهاشون در مورد پیک صحبت کردن. مشخصاتی را که در مورد پیک گفتن با مشخصاتی که صاحب خونه گفته و همین طور گزارش شما از پیک منطبقه.
- ولی؟
- یه نفر یه چیز دیگه گفته
رضا چشمهایش را باریک کرد و منتظر ماند تا من حرفهایم را ادامه دهم. دوباره به دفتر یادداشتم نگاه کردم و گفتم:
- یه دختری به اسم سهیلا براتی تو باز جوی می گه .. دفتر را جلو تر می کشم تا دقیقاً جمله ای را که سهیلا براتی توی بازجویی گفته بخوانم:
- "من قبل از ساعت نه از مهمانی بیرون رفتم. در ویلا باز بود و داشتن پیتزا ها رو توی ویلا می بردن وقتی داشتم از در بیرون می رفتم یه پسر بچه که

@Vip_roman

چهار، پنج تا جعبه پیتزا دستش بود جلوی در ایستاده بود. پسر تا من را دید کنار رفت تا من رد بشم".
رضا تکه دیگری کباب توی دهانش گذاشت و گفت:
- دختره رو یادمه، راست می گفت که ساعت نه از خونه رفته بیرون خیلی ها حرفش و تائید کردن.
- خود دختره مهم نیست. دختره گفته یه پسر بچه پیتزاها را می آورده تو خونه در صورتی که هیچ کس جز این سهیلا براتی این پسر بچه رو ندیده.
- چی می خوای بگی؟
- اگه اون پسر بچه هاتسکو بوده باشه که با لباس پسرونه و به عنوان پیک وارد خونه شده باشه چی؟
رضا که توجه اش جلب شده بود، خودش را جلو کشید و با دقت به صورتم نگاه کرد. من ادامه دادم:
- من امروز صبح تلفنی با سهیلا براتی صحبت کردم می گفت پسر بچه ای که دیده بلوز گشاد مردانه تنش بوده با یک کلاه لبه دار سبز رنگ. می گفت پیتزاها را طوری بالا گرفته بوده که صورتش درست دیده نمی شده. به نظرت چرا باید صورتشو بپوشونه؟
- نمی دونم، ولی چطوری هیچ کس دیگه ای این پسر بچه رو ندیده؟

@Vip_roman

سرم را تکان دادم و در حالی که سعی می کردم با حرکت دستهایم توجه رضا را بیشتر جلب کنم، گفتم:
- فکر کن، هاتسکو با لباس پسرونه وارد ویلا می شه و قبل از این که کسی متوجه اون بشه کلاه و بلوزش رو در میاره و با لباسهای که مناسب مهمونی هست قاطی بقیه مهمون ها می شه.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نوزده

- یادت باشه بیشتر مهمون ها مست بودن و تو حال خودشون نبودن. اصولا تو این جور مهمونیها کسی زیاد به اطرافش توجه نمی کنه. درسته ویلا خیلی بزرگ نبوده ولی مطمئن هستم اگر کسی می خواسته می تونسته جایی رو پیدا کنه که چند دقیقه ای خودش و مخفی کنه و لباسش و عوض کنه.

@Vip_roman

رضا همانطور که با چنگال خطوط بی معنی ته دیس غذایش می کشید گوشه لبش را به دندان گرفت. داشت به حرفهایم فکر می کرد. بعد از چند دقیقه چنگال را رها کرد و گفت:
- فکر کنم حق با تو باشه وقتی رسیدیم. دختره یه مانتو گشاد تنش بود مانتو تو تن دختره زار می زد مطمئنم مال خودش نبود. احتمالاً نتونستن مانتوی خود دختره رو پیدا کنند و قبل از اومدن ما یه مانتو دیگه بهش دادن تا بپوشه.
- مانتوش پیدا نکردن چون اصلا مانتو نداشته با لباس مردونه اومده بوده توی مهمونی
- یعنی فکر می کنی اون پیکیه دختره رو می شناخته؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
- احتمالش زیاده
رضا نفس عمیقی کشید و گفت:
- بسپارش به من، زنگ می زنم می گم جلالی ته توی قضیه رو در بیاره.
سرم را به نشانه باشه تکان دادم و یک لیوان دوغ برای خودم ریختم. باید منتظر نتیجه می ماندم این تنها سر نخی بود که داشتم.

@Vip_roman

**

صبح جمعه با صدای زنگ موبایل چشم هایم را باز کردم. دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و روی پرونده کار می کردم. نازنین که معلوم بود خیلی وقت است بیدار شده روی تخت نشسته بود و با اسباب بازیهایش بازی می کرد. صدای زنگ موبایل را که شنید زودتر از من از روی تخت پایین پرید و موبایل را از روی پا تختی برداشت و به سمت من گرفت. موبایل را از دستش گرفتم. تماس قطع شده بود. تلفن را توی دستم نگه داشتم. لبهایم را جمع کردم و به نازنین که خودش را از روی تخت بالا می کشید، گفتم:

- یه بوس بده بابایی.

خودش را روی من انداخت و لبهای کوچکش را روی صورتم کشید. خنده ای کردم و بوسه ای روی لپ سفیدش زدم. صدای زنگ موبایل که دو باره بلند شد، نازنین را بغل کردم خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. رضا پشت خط بود. تماس را وصل کردم:

- جمعه صبحی خواب نداری من و زابرا کردی؟

@Vip_roman

- بلند شو من و مجتبی داریم میایم دنبالتون بریم پارک. یک ساعت دیگه اونجایم.
و قبل از این که مخالفتی کنم، تلفن را قطع کرد.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست

رضا بیش تر از دو سال بود که از سمانه جدا شده بود. دقیقاً، شش ماه بعد از کشته شدن محدثه. سمانه که کشته شدن محدثه را از چشم رضا می دید، پایش را در یک کفش کرد که طلاق می خواهد. می گفت"اگر بمانم مجتبی را هم مثل محدثه می کشند." آن موقع مجتبی هنوز یک سالش نشده بود. از آن موقع رضا هر وقت فرصتی پیدا می کرد به سراغ مجتبی می رفت که البته زمانهای زیادی نمی شد.
از جایم بلند شدم وقت خوبی بود که بعد از مدتها با نازنین وقت بگذرانم به سحر زنگ زدم تا صبحانه

@Vip_roman

نازنین را بدهد و لباسش را تنش کند و خودم رفتم تا قبل از آمدن رضا دوش بگیرم.
یک ساعت بعد رضا جلوی در خانه منتظر من و نازنین بود. نازنین را روی صندلی عقب کنار مجتبی نشاندم و خودم کنار رضا که حسابی به خودش رسیده بود، نشستم. می دانستم برای بدست آوردن دل سمانه اینقدر به خودش رسیده.
وقتی کنار رضا نشستم ماشین را بدون حرف راه انداخت. به پشت برگشتم و به نازنین و مجتبی که با تردید همدیگر را بررسی می کردند، نگاه کردم. زهرا و سمانه دوستان خوبی بودند تا قبل از مرگ زهرا مجتبی و نازنین هفته ای یکی دو بار همدیگر را می دیدند ولی بعد از مرگ زهرا این رابطه قطع شده بود و حالا هر دویشان با تردید همدیگر را نگاه می کردند. احتمالا در حافظه کوچکشان به دنبال نشانی از آشنایی می گشتند. رضا از توی آینه نگاهی به بچه ها کرد و گفت:
- ولشون کن خودشون با هم کنار میان.
برگشتم و گفتم:
- چی شده؟ سرحال نیستی.

@Vip_roman

سرش را بی حوصله تکان داد و گفت:
- چیزی نیست؟
- سمانه چطوره؟
اخم هایش بیشتر توی هم فرو رفت و با تاخیر گفت:
- می خواد ازدواج کنه.
برای یک لحظه نفسم بند آمد. در تمام این دو سال رضا امیدوار بود، سمانه برگردد. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم:
- متاسفم
- نباش، اگه این خوشحالش می کنه من حرفی ندارم.
- طرف کی هست؟
- پسر عموش
- همون که نمایشگاه ماشین داره؟
اهوومی گفت و فرمان را با چنان شدتی چرخاند که بچه ها روی صندلی عقب ماشین ولو شدن. صدای خنده بچه ها اخم های رضا را کم رنگ کرد و لبخند غمگینی گوشه لبش نشاند. دلم برای دوست بیچاره ام می سوخت. غم مرگ دخترش به اندازه کافی سنگین بود. حقش نبود زندگیش این طور از هم بپاشد.

@Vip_roman

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست_و_یک

روی نیمکت های اطراف زمین بازی نشسته بودیم و به بالا و پایین پریدن بچه ها نگاه می کردیم. رضا هنوز ساکت بود.
می دانستم به سمانه فکر می کند برای این که ذهنش را منحرف کنم، پرسیدم:
- رفتید سراغ صاحب خونه، اسمش چی بود؟
- کیارش میرزایی
- آره همون، دوباره ازش بازجویی کردید؟
خودش را کمی جلو کشید و به جایی پشت زمین بازی نگاه کرد. جهت نگاهش را دنبال کردم ولی چیزی ندیدم. کمرش را صاف کرد و گفت:
- حق با تو بود. کیارش به جلالی گفته وقتی به پلیس زنگ زده مجبور شده یکی از مانتو های مادرش رو بده دختره بپوشه می گفت بعدش هم هیچ مانتو اضافه

@Vip_roman

ای توی خونه پیدا نکرده ولی یه بلوز مردانه و یه کلاه لبه دار سبز گوشه حیاط پیدا کرده که مال خودش نبوده.
- یعنی براش سوال پیش نیومده این لباسا برای کیه؟
- نه، می گفت همیشه بعد از مهمونی کلی لباس و سیله پیدا می کرده که مال مهمونهای مستی بوده که حواسشون به وسایلشون نیست. برای همین پیدا کردن اون لباسا توی حیاط خیلی براش عجیب نبوده.
- حالا می دونیم هاتسکو چطور رفته توی مهمونی.
سرش را به نشانه تائید تکان داد ولی حواسش هنوز جایی در پشت زمین بازی بود. با چشم به دنبال بچه ها گشتم. ازیک سرسره بالا می رفتن. تا خواستم دوباره سوال بپرسم موبایلش را در آورد و شماره گرفت. اخم های درهمش نشان می داد از چیزی عصبانیست. گوشی را کنار گوشش گذاشت و با صدایی که سعی می کرد خیلی بلند نشود، گفت:
- موسوی دو تا از بچه هاتو بفرست ضلع شمالی پارک پرواز پشت زمین بازی بچه ها ..... آره ..... مرتیکه تو این نیم ساعتی که این جا نشستم به پنج نفر مواد فروخته ..... باشه فقط زودتر.

@Vip_roman

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد و در جیبش گذاشت. سری برای حواس جمعش تکان دادم و گفتم:
- نمی تونی سرجات بشینی و تو کار بقیه دخالت نکنی؟
- اگه بقیه کار خودشون و درست انجام بدن من مجبور نیستم تو کارشون دخالت کنم.
لبخندی زدم و گفتم:
- موسوی شاکی می شه.
- به جهنم
لبخندم عمیق تر شد. از کل کلش با موسوی خبر داشتم. از همان سالهایی که با موسوی به پرونده های مواد مخدر رسیدگی می کردند. با هم کل کل داشتند.
دوباره به دنبال بچه ها گشتم بالای یک کشتی فلزی رفته بودند و سکان کشتی را با هیجان می چرخاندند.
- از اون پسره، پیکیه، بازجویی کردید؟
- آره
- چیزی دستگیرتون شد؟
- نه ، چیز بدرد بخوری نگفت.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست_و_دو

- یعنی چی؟
- گفت اصلاً همچین کسی رو با اون مشخصات ندیده
- تو باور می کنی؟
رضا سری تکان و گفت :
- آره، هیچ مدرکی که نشون بده اونا از قبل همدیگر رو می شناختند نیست. به نظر هم نمیاد که اونقدر احمق باشه که خودش و قاطی یه همچین لجنی بکنه.
- پس هاتسکو چه جوری پیتزا ها رو بدون این که پسره بفهمه، برداشته.
- پسره می گفت برای تحویل پیتزا ها مجبور شده چند بار بره تو ویلا و برگرده هر بار هم جعبه های پیتزا رو می ذاشته جلو در ساختمون تا خود صاحب خونه ببره تو. پسره اصلاً پاشو تو ساختمون نذاشته بوده.
هر کسی می تونسته تو این فاصله بره تو حیاط و پشت درختا قایم بشه.

@Vip_roman

وقتی سکوت پر از شک من رو دید ادامه داد:
- من فکر می کنم این هاتسکوی شما توی کوچه قایم شده تا فرصت مناسب برای وارد شدن به ویلا رو بدست بیاره اون موقع که پسره پیتزا ها رو می آورده تو ویلا بهترین فرصت بوده که خودش و بندازه تو حیاط. لباساش و در بیاره و مثل یکی از مهمون ها بره تو ساختمون.
حرف دیگری نزدم حرفهای رضا منطقی بود ولی حس می کردم این پسر بیشتر از آن چه گفته بود می دانست. نیم ساعت بعد را در سکوت کنار هم به بازی بچه ها نگاه کردیم. اخم های در هم رضا نشان می داد، فکرش مشغول است. رضا با مرگ محدثه فقط بچه اش را از دست نداده بود همه زندگیش را از دست داده بود.
با صدای داد و فریاد که از پشت زمین بازی بلند شد از فکر بیرون آمدم. به سمت صدا نگاه کردم دو مامور با لباسهای شخصی، پسر جوانی را کشان کشان به دنبال خودشان می کشیدند. به رضا نگاه کردم. به نیمکت تکیه داده بود و با صورتی که کمی

@Vip_roman

اخمهایش کم رنگ شده بود به نتیجه کارش نگاه می کرد.
پسر تیشرت سفید گشاد و شلوار جین پاره ای پوشیده بود، موهای رنگ شده اش را با ژل بالا زده بود و سعی می کرد با داد وبیداد خودش را از دست ماموران خلاص کند. فریاد هایش توجه همه ی کسانی که در محوطه بازی بودند جلب کرده بود. حتی مجتبی و نازنین هم که تا الان به دنبال هم می دویدند ایستاده بودن و با تعجب به صحنه ای که چیزی از آن نمی فهمیدند نگاه می کردند. ضربه ای به شانه رضا زدم و با سر به بچه ها اشاره کردم. از جایمان بلند شدیم و به سمت بچه ها رفتیم. وقتش بود به خانه برگردیم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست_و_سه
**
- علی آقا می تونم باهاتون حرف بزنم؟

@Vip_roman

کلاه کاسکت ارزان قیمتش را زیر بغل زد و با تعجب به من نگاه کرد. نیم ساعتی بود که توی پیتزا فروشی منتظرش بودم. لبخندی زدم و گفتم:
- خوشحال می شم ناهار رو در خدمتتون باشم.
گیج شده بود.
- ببخشید من شما رو می شناسم ؟
سرم را کج کردم و لبخند فریبکارانه ای زدم.
- آشنا می شیم.
به تندی گفت:
- من باید برم سر کار.
احساس خطر کرده بود. می خواست فرار کند. جدی شدم:
- از آقا رسول اجازتون رو گرفتم برای یه امر خیر مزاحمتون بشم.
چشمانش گشاد شد. از فکری که ممکن بود در ذهنش بوجود آمده باشد، خنده ام گرفت، به صندلی که کنارش ایستاده بود، اشاره کردم و گفتم:
- خواهش می کنم بشینید، باید حرف بزنیم.

@Vip_roman

با بی میلی روی صندلی نشست و کلاهش را روی میز گذاشت. رو به رویش نشستم و منو را به سمتش گرفتم و گفتم:
- چی میل می کنید ؟
هنوز مشکوک بود ولی مقاومت نکرد. سفارش که دادیم تحملش تمام شد و پرسید:
- با من چیکار دارید؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- من عماد فرهمند هستم.
سوالی سرش را تکان داد و منتظر ماند.
- من وکیل دختری هستم که یک ماه پیش تو اون مهمانی بود.
خواست از جایش بلند شود که دستش را گرفتم و گفتم:
- خواهش می کنم علی آقا، به حرفهام گوش بدید. اگر نخواستید، حرفی نزنید.
عصبانی شده بود.
- من حرفی ندارم به شما بزنم همه حرفام و به پلیس گفتم. من اون دختر رو نمی شناختم. من بهش کمک نکردم بره تو خونه.

@Vip_roman

- باشه، آروم باشید، من هم نگفتم شما کمکش کردید. من فقط می خوام چند تا سوال ازتون بکنم.
عصبی شده بود. سعی می کرد به من نگاه نکند.
مطمئن شدم چیزی می داند. با لحن رسمی تری گفتم:
- ببنید آقای احمد زاده من پلیس نیستم و به شما قول می دم هیچ کس نفهمه شما با من حرف زدید. هدف من کمک به اون دختره. دختری که حتی حاضر نشده اسمش رو بگه. من فقط اسم اون دختر را می خوام، همین.
- من به پلیس هم گفتم، من اون دختر رو نمی شناسم. اصلا اون دختری که شما می گید و ندیدم.
- ولی من فکر می کنم برخلاف چیزی که به پلیس گفتید. شما اون شب اون دختره رو دیدید و باهاش حرف زدید.
باید حس ترحمش را بر می انگیختم برای همین قبل از این که به حرفهای من عکس العمل تندی نشان دهد، ادامه دادم:

@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست_و_چهار

- یکی این دختر رو ترسونده که حرف نزنه. حاضر اعدام بشه ولی حرفی نزنه. من فقط می خوام بهش کمک کنم. خواهش می کنم اگه چیزی می دونید بگید.
- اسمش پرنیان، پرنیان مشعوف
شوک زده نگاهش کردم. انتظار نداشتم به این سرعت به نتیجه برسم. هر دو دستش را روی میز ستون کرد و صورتش را توی دستهایش پنهان کرد. اجازه دادم کمی آرام شود و بعد پرسیدم:
- اون شب چی شد؟
- من اون شب پرنیان رو بعد از پنج سال دیدم. همون لحظه اول شناختمش ولی اون من و نشناخت. وقتی اومد جلو و ازم خواست که کاری کنم یواشکی بره تو ویلا نتونستم بهش نه بگم. ولی خدا شاهد اصلا فکر نمی کردم که بخواد همچین کاری بکنه.
- پرنیان رو از کجا می شناختی؟
- همسایه بودیم

@Vip_roman

- خب؟
لبهایش را به هم فشرد. از حرف زدن می ترسید. نفس عمیقی کشید و با تردید، پرسید:
- مطمئنید برای من دردسر نمی شه؟
- مگه حرفاتون ربطی به اون قتل ها داره؟
سرش را آرام تکان داد و گفت:
- نه، هیچ ربطی به اون شب نداره. اصلاً نمی دونم این حرفها می تونه کمکی به شما و یا پرنیان بکنه یا نه.
- مطمئن باشید هر اطلاعاتی در مورد پرنیان می تونه به ما کمک کنه.
دفتر یادداشتم را از توی کیفم در آوردم و منتظر ماندم تا خودش شروع کند.
- حدوداً هفت یا هشت سال پیش بود که پرنیان و پدر بزرگ و مادربزرگش اومدن تو کوچه ی ما. من اون موقع بیست سالم بود و تازه سربازیم تمام شده بود. خانم و آقای مشعوف با ما فرق داشتن. با این که یه خونه کوچیک توی محله قراضه ما اجاره کرده بودند ولی سر و ضع و لباساشون تومانی دوزار با ما فرق داشت. حتی حرف زدن و راه رفتنشون هم با ما فرق

@Vip_roman

داشت با کسی دم خور نبودند. بیشتر سرشون تو لاک خودشون بود. آقای مشعوف صبح زود می رفت و تا آخر شب برنمی گشت خونه. خانم مشعوف هم به ندرت از خونه بیرون می اومد. پرنیان اون موقع پانزده، شانزده سالش بود با خواهرم تو یه مدرسه درس می خوندن. هم کلاس نبودند. دوست هم نبودند ولی پرنیان دختر حاشیه سازی بود برای همین همه بچه های مدرسه می شناختنش.

- پدر و مادرش کجا بودن؟

- خودش گفته بود پدر و مادرش عضو گروه پزشکای بدون مرزن و خارج از کشور کار می کنن. برای همین اون با پدر بزرگ و مادربزرگش زندگی می کنه به بچه های مدسه گفته بود وقتی هیجده سالش بشه می ره خارج از کشور پیش پدر و مادرش.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست_و_پنج

@Vip_roman

- حرفاش و باور می کردید؟
- اون موقع آره، سر و وضع اش خیلی خوب بود. همیشه لباسهای مارک دار خارجی می پوشید. خواهرم عکس هاش دیده بود. یه عالمه عکس توی اروپا و آمریکا و کانادا حتی هند و ژاپن انداخته بود.
- دوسش داشتی؟
از حرفم جا خورد. خودش متوجه لحن پر حسرت کلامش وقتی از پرنیان حرف می زد، نبود. لبخند غمگینی زد و گفت:
- آدم اولین عشقش و فراموش نمی کنه. من اون موقع تو بیست سالگی عاشق پرنیان شده بودم. برای دیدنش توی کوچه کمین می کردم. دنبالش راه می افتادم و هر چی ازش می شنیدم مثل یه گنج تو حافظه ام ذخیره می کردم.
- پرنیان هم دوست داشت؟
- نه، اون حتی نمی دونست من وجود دارم.
- هیچ وقت سعی نکردی باهاش حرف بزنی؟
- من اون موقع ها خودم و خیلی پایین تر از پرنیان می دونستم. می ترسیدم من و پس بزنه. هیچ وقت

@Vip_roman

جرات نکردم جلو برم. من سه سال از دور عاشقش بودم.
وقتی سکوت من را دید شانه ای بالا انداخت و خنده مصنوعی کرد و گفت:
- بچه بازی های دوره نوجوانی.
پسر بیچاره هنوز پرنیان را دوست داشت. با آمدن پسر جوانی که پیتزاهای که سفارش داده بودم را آورد. سکوت کردیم. پسر سینی که پیتزاها داخل آن بود را روی میز گذاشت. کوتاه "نوش جانی" گفت و منتظر ماند.
علی در حالی که پیتزا ها را از داخل سینی روی میز می گذاشت، گفت :
- دستت درد نکنه داداش، زحمت افتادی.
پسر سری تکان داد و سینی خالی را از دست علی گرفت و دور شد.
ظرف پیتزا را جلو کشیدم و گفتم:
- خب، بعد چی شد؟
- هیچی، سه سال بعد خانواده مشعوف از محله ما اسباب کشی کردن و رفتن و من دیگه، نه پرنیان و دیدم نه پدر بزرگ و مادربزرگش .

@Vip_roman

- فکر می کنی چی شد که از اون محله رفتن؟
کمی فکر کرد و گفت:
- خوب یادم نیست. ولی یادم یه سری شایعات پشت سرشون بود. مردم زیاد، ازشون خوششون نمی اومد. یه کم وصله ناجوری برای محله ما بودن. پشت سر پرنیان هم شایعه زیاد بود. یادم میاد قبل از این که از اون خونه اسباب کشی کنن یه مدت پرنیان نبود. حتی مدرسه هم نمی رفته. بعضی ها می گفتن با پدر بزرگش دعواش شده و از خونه فرار کرده ولی بعضی هم می گفتن چون یکم سر بهوا شده بوده پدر بزرگش فرستادتش پیش پدر و مادرش.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست_و_شش

- یعنی چی سر به هوا شده بود؟

@Vip_roman

- خواهرم می گفت اون سال آخر درس نمی خونده، مدرسه رو می پیچونده، مثل این که دوست پسر هم داشته. به هر حال از اون بچه هایی بود که مدام والدینش و مدرسه می خواستن.
- الان نمی دونی پدر بزرگ و مادر بزرگ پرنیان کجا هستند؟
- نه، گفتم ما زیاد همدیگر رو نمی شناختیم ولی شاید صاحب خونه اشون یه چیزی های بدونه.
- خواهرت چی، فکر می کنی بتونه اطلاعات بیشتری در مورد پرنیان بهم بده؟
- فکر نمی کنم، چند سالی از اون موقع گذشته. غیر از این من نمی خوام خانواده ام به هیچ وجه تو جریان این اتفاقات باشن.
سری به معنی فهمیدن تکان دادم و پرسیدم:
- خانواده ات هنوز تو اون محله زندگی می کنن؟
- نه، ما دو، سه سالی هست از اون محله اسباب کشی کردیم.
دفتر یادداشتم را به سمتش هل دادم و گفتم:

@Vip_roman

- لطف می کنی آدرس خونه ای که پدر بزرگ و مادربزرگ پرنیان اونجا زندگی می کردن رو برام بنویسی.
زیر آدرسی که یادداشت کرد، شماره تلفن خودش را هم نوشت و گفت:
- اگه ایراد نداره، دوست دارم من و هم تو جریان بذارید. یه جورایی خودم رو مسئول می دونم شاید اگه اون شب بهش کمک نمی کردم الان این اتفاق نمی افتاد.
- فکر نمی کنم، پرنیان اونقدر تو کشتن اون دو نفر مصمم بود که اگه تو هم کمکش نمی کردی یه راهی پیدا می کرد و وارد اون ویلا می شد.
**

بین رفتن به زندان برای دیدن پرنیان و رفتن به اسلام شهر برای یافتن خانواده پرنیان دومین گزینه را انتخاب کردم. به عنوان یک وکیل تسخیری بیشتر موکل هایم از قشر پایین جامعه بودند. کسانی که از وضع مالی خوبی برخوردار نبودند. تا خودشان وکیل بگیرند. من با ساختار مناطق جنوب و حاشیه شهر به خوبی آشنا بودم و از فرهنگ مردم این مناطق سر در

@Vip_roman

می آوردم. امیدوار بودم این شناخت به من در پیدا کردن خانواده پرنیان کمک کند.
- ماشین را سر کوچه بن بستی که زمانی خانواده مشعوف در آن زندگی می کردند پارک کردم تا بقیه مسیر را پیاده بروم. کوچه باریک بود و جوب کثیفی از وسط آن می گذشت. خانه ها دو یا سه طبقه بودند با دیوار های آجری و پنجره های آلمینیومی. از روی جوب پریدم و از کنار میوه فروشی کوچکی که نصف اجناسش را بیرون از مغازه چیده بود، گذشتم. نگاه دو باره ای به آدرس انداختم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست_و_هفت

پلاک 27 یک ساختمان سه طبقه کهنه بود که مثل بقیه ساختمان های اطراف نمایی سیمانی داشت. برای چند لحظه رو به روی در سبز رنگ خانه ایستادم و نفسی

@Vip_roman

تازه کردم هنوز دستم را برای زدن زنگ بالا نبرده بودم که پسر جوانی که چند قدم آن طرف تر کنار موتورش به دیوار تکیه زده بود، به من نزدیک شد و با لحنی نه چندان دوستانه پرسید:
- فرمایش؟
- سلام، من با صاحب خونه کار داشتم.
- گفتم، فرمایش؟
نگاه دقیق تری به سر تا پای پسر انداختم. تیشرت سیاهی با طرح جمجمه به تن داشت با یک شلوار جین زاپ دار تنگ، زنجیرکلفتی به گردنش انداخته بود و انتهای سیگارش را با دو انگشت شست و اشاره مثل هنر پیشه های سینما نگه داشته بود . بیش از بیست سال نداشت ولی زخم روی ابرویش او را مسن تر نشان می داد.
- در مورد یکی از مستاجراتون، چند تا سوال داشتم.
- ما مستاجر نداریم.
- حدود پنج سال پیش این جا مستاجر بودن.
- ما دو سال این خونه رو خریدیم.
پُکی به سیگارش زد و خیره نگاهم کرد. پرسیدم:
- اطلاع دارید صاحب خونه قبلی کجا رفتند؟

@Vip_roman

- نه.
- پدر یا مادرتون تشریف دارن؟
- نه.
این پسر مسلماً آدم مناسبی برای پرس و جوی بیشتر نبود.
از در فاصله گرفتم و نگاه گذرایی به سر تا ته کوچه انداختم. زنی کنار میوه فروشی ایستاده بود و از داخل جعبه، پیاز ها را با وسواس سوا می کرد و توی کیسه نایلونی می ریخت. زن سرش را بلند کرد و با دیدن من دست از سوا کردن پیازها، کشید و با چشم های ریز شده به من نگاه کرد. از همان فاصله هم می توانستم کنجکاوی زیاد را از چشمهای بی قرارش تشخیص دهم. با لبخند و قدمهای بلند به سمت زن رفتم.
- سلام، ببخشید شما تو این محله زندگی می کنید؟
لبخندم را با لبخند جواب داد و بله محکمی گفت.
- می تونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟
برق کنجکاویی که توی چشم هایش درخشید لبخندم را عمیق تر کرد. آدم درست را پیدا کرده بودم.

@Vip_roman

- من دنبال یه خانواده ای می گردم که حدودا پنج، شش سال پیش تو این کوچه زندگی می کردن.
با دست خانه ای را که چند دقیقه پیش جلوی درش ایستاده بودم نشان دادم.
- تو اون خونه زندگی می کردن. مستاجر بودن. یک پیر مرد و پیر زن با نوه شون.
زن لبهای رژ زده اش را جمع کرد و سرش را به نشانه تائید تکان داد و شروع به حرف زدن کرد:
- آره می دونم کیا رو می گید. یه چند سالی مستاجر گلین خانم بودن. چیکارشون دارید؟



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست_و_هشت

- من وکیلم برای یک سری کارهای حقوقی دنبالشون می گردم. شما ازشون خبر دارید؟

@Vip_roman

چشم های فضول زن قبل از جواب دادن شروع به کاویدن صورتم کرد.
- آدمای به جوشی نبودن. زنِ خیلی گند دماغ بود.
دخترشون هم که انگار از کون فیل افتاده بود. مردِ بهتر بود لااقل جواب سلام آدم و می داد. می گفتن کارخونه داری، چیزی بوده ولی یکی سرش کلا گذاشته و ورشکست شده.
بعد مثل این که چیزی یادش افتاده باشد، گفت:
- برا طلبکار دنبالشونید؟
- طلبکارا؟
- آره دیگه اون موقع هم چون طلبکارا دنبالشون بود یه شبه اسباباشون جمع کردن و از این محله رفتن.
- نه، من از طرف طلبکارا دنبالشون نیستم، برای یه مسئله حقوقی اینجام.
گردنش را تابی داد، روسریش را مرتب کرد و گفت:
- خب، انشالله که خیره.
از این که نتونسته بود اطلاعاتی از من بدست بیاورد، ناراحت شده بود. اهمیتی ندادم و پرسیدم:
- شما می دونید کجا رفتن؟
- نه، ما باهاشون معاشرتی نداشتیم.

@Vip_roman

به بحث بی علاقه شده بود. باید حرفی می زدم که توجه اش را جلب کند. لبخندی زدم و گفتم:
- باید حتما پیداشون کنم مسئله مرگ و زندگی.
چشمانش برق زد. ادامه دادم:
- می دونید این گلین خانم که گفتید صاحبخونشون کجاست؟ شاید اون آدرسی چیزی از خانواده مشعوف داشته باشه.
- گلین خانم رو که خدا بیامرزه. سه سالی می شه فوت کرده.
- بچه هاش چی؟
- بعید می دونم بچه هاش چیزی بدونن. همون موقع هم به ندرت می اومدن دیدن مادرشون. بعد از مردن گلین خانم هم که خونه رو فروختن و کلاً رفتن.
- کسی رو تو محله می شناسید که با این خانواده رفت و آمد داشته باشن.
- والا نه، تا اونجایی که من می دونم اینا هیچ کس رو آدم حساب نمی کردن.
نفس عمیقی کشیدم و کارتم را از توی جیبم در آوردم و به زن دادم و گفتم:

@Vip_roman

- من وکیلم اگه چیزی ازشون به یاد آوردید به من زنگ بزنید.
زن با لبخند کارت را از من گرفت و باشه ای گفت. با شناختی که از این جور آدم ها داشتم تا چند ساعت دیگه همه ی محله در مورد مشعوف و خانواده اش حرف می زدن و بلاخره یکی چیز به درد بخوری به خاطر می آورد و این زن هم برای ارضای حس کنجکاویش به من زنگ می زد. خداحافظی مودبانه ای کردم و از کوچه بیرون رفتم.
باید با رضا حرف می زدم ولی قبل از آن باید یک سر به زندان می رفتم نوبت ملاقات با موکلم بود.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_بیست_و_نه
***

@Vip_roman

نگهبان زندان دستبند را از دستهای پرنیان باز کرد و بدون حرفی بیرون رفت. به پرنیان که ایستاده به من نگاه می کرد لبخند زدم و گفتم:
- بشینید خانم مشعوف،
شوکه نگاهم کرد. سرم را کمی کج کردم و با لحن کشداری گفتم:
- پرنیان مشعوف، درست می گم.
آب دهانش را قورت داد. آرام روی صندلی رو به روی من نشست و با چشم های ترسیده نگاهم کرد. آرنج هر دو دستم را روی میز گذاشتم، خودم را به جلو کشیدم و مستقیم توی چشم هایش زل زدم و گفتم:
- می دونم کی هستی. می دونم می خوای از پدر بزرگ و مادر بزرگت محافظت کنی. ولی این راهش نیست. بهتر همه چیز و به من بگی تا بتونم کمکت کنم.
با آسودگی لبخند ملایمی زد و گفت:
- پیداشون نکردید. شما باهاشون حرف نزدید.
گیج شدم از کجا فهمیده بود که من هنوز با پدر بزرگ و مادر بزگش حرف نزدم. خودم را روی صندلی عقب کشیدم و گفتم:

@Vip_roman

- هنوز نه.
- خوبه، پس هنوز چیزی در مورد من نمی دونند.
- فکر می کنی چقدر طول می کشه پیداشون کنم. من اسمتو می دونم، می دونم کجا زندگی می کردی. می دونم تو کدوم مدرسه درس می خوندی. بلاخره یکی هست که ازشون خبر داشته باشه. حتما شماره موبایل پدر بزرگت یا آدرس محل کارش تو پرونده های قدیمی مدرسه هست. خیلی طول نمی کشه که پیداشون کنم.
داد زد:
- کاری بهشون نداشته باش.
- چرا؟ اونا والدینت هستند. ممکنه بتونن بهت کمک کنن
- نمی خوام بدونند. من یه بار پنج سال پیش با کاری که کردم کمرشون شکستم. اگه بفهمن به جرم قتل اینجام نابود می شن.
به التماس افتاده بود:
- خواهش می کنم. بذارید زندگیشون کنند. بعد از پنج سال به نبود من عادت کردن. کاری از دستشون بر نمیاد. بیشتر از این عذابشون ندید.

@Vip_roman

دستش را روی صورتش گذاشت و شروع به گریه کرد.
- خیلی هم دست من نیست. حالا که هویتت مشخص شده، دادستانی هم برای بازجویی می ره سراغ خونواده ات. بلاخره اونا می فهمن. بذار من و خونوادت بهت کمک کنیم.
بینی اش را بالا کشید و اشک زیر چشمش را پاک کرد و گفت:
- کاری از دست شما یا اونا بر نمیاد من دو نفر رو کشتم و اعدام می شم.
- دلت می خواد اعدام بشی ؟
سرش را تکان داد و گفت:
- آره، با مردن من همه چیز درست می شه. پس نخواین جلوش و بگیرید. بذارید اتفاقی که قرار بیفته، بیفته

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_سی

- پرنیان، ما می تونیم کمکت کنیم فقط کافیه بهم بگی کی تهدیدت کرده؟
چشم هایش گشاد شد. آب دهانش را قورت داد و گفت:
- هیچ کس؟
- از چی می ترسی پرنیان؟ چرا نمی ذاری کمکت کنم؟
از جایش بلند شد و به سمت در رفت. چند ضربه به در زد تا نگهبان در را باز کند. قبل از باز شدن در به سمت من برگشت و گفت:
- بهشون بگید من و ببخشن که دختر خوبی براشون نبودم.

بعد از بیرون آمدن از زندان تصمیم گرفتم تا پیدا کردن خانواده مشعوف چیزی از اطلاعاتی که پیدا کردم به رضا ندهم. بهتر بود از من در مورد نوه شان و موقعیتی که در آن گرفتار شده بود، می شنیدند. نه یک مامور اداره آگاهی.

@Vip_roman

تصمیم گرفتم امشب را منتظر خبری از زن همسایه بمانم و اگر به نتیجه نرسیدم به سراغ مدرسه پرنیان که آدرسش را از آن پسره علی گرفته بودم، بروم.
تازه ماشین را در حیاط خانه پارک کرده بودم که رضا زنگ زد. همزمان که دکمه وصل تلفن را فشار می دادم از ماشین پیاده شدم و سلام بی جانی کردم.
- خوبی عماد؟
- خوبم. تو چطوری؟ مجتبی خوبه؟
- چند روزیه، ازت خبری نیست؟ در مورد پرونده، چیزی دستگیرت نشد؟
آدم دروغ گفتن به رضا نبودم.
- چرا. یه چیزهای فهمیدم ولی بذار فردا یکی، دو جای دیگه سر بزنم بعد میام مفصل حرف می زنیم.
- باشه، فقط من و بی خبر نذار.
- مطمئن باش.
از رضا خداحافظی کردم و وارد خانه پدرم شدم.
نازنین تنها کسی بود که به استقبالم آمد. صدای سحر از داخل آشپز خانه می آمد:
- داداش خوش اومدی، بشین من الان برنج آبکش کنم برات چایی میارم.

@Vip_roman

نازنین را بغل کردم و جلوی آشپز خانه رفتم. سحر قابلمه بزرگ برنج را توی آبکش داخل سینگ خالی کرد. منتظر شدم تا کارش تمام شود و بعد پرسیدم:
- مامان و بابا کجان؟
- رفتن عیادت عمه، امروز از بیمارستان مرخص شد.
- تو چرا نرفتی؟
- با نازنین کجا برم.
احساس عذاب وجدان می کردم که خواهر کوچکم باید، جور زندگی درب و داغان من را بکشد با ناراحتی گفتم:
- ببخشید به خاطر نازنین از زندگی افتادی.
به سمتم برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- این چه حرفیه. من خودم دوست دارم از نازنین مواظبت کنم. تازه اصلا خوشم نمی اومد برم خونه عمه و اون بچه های لوسش و ببینم

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری

@Vip_roman

#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سی_و_یک

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- بچه های لوسش، یا فقط یه بچه لوسش؟
صورتش سرخ شد و گفت:
- عهه، داداش.
با صدای بلند خندیدم. صورتش سرخ تر شد و دستش را روی بازوی من گذاشت و در حالی که من را از آشپزخانه بیرون می کرد، گفت:
- اذیت نکن داداش.
همانطور که می خندیدم از آشپز خانه بیرون رفتم.
صدای زنگ موبایلم با عث شد نازنین را روی دستم جا به جا کنم تا بتوانم موبایلم را از توی جیب کتم در بیاورم.

شماره ناشناس لبخند به لبم آورد. نازنین را که دوست نداشت از بغلم پایین بیاید، زمین گذاشتم و آیکون سبز تلفن را لمس کردم و کنار گوشم قرار دادم، با لحن محکمی گفتم:

@Vip_roman

- بفرمائید؟
- سلام، آقای وکیل. من حسینی هستم. امروز صبح کارتتون بهم دادید، گفتید اگه خبری از خانواده مشعوف پیدا کردم. بهتون زنگ بزنم.
- بله، به خاطر دارم. چیزی پیدا کردید؟
- بله، بله، راستش چون شما گفتید مسئله مرگ و زندگی رفتم از در و همسایه پرسوجو کردم.
- خب، چیزی هم پیدا کردید؟
- چیز خاصی که نه، فقط لیلا خانم زن اوس رحمان می گفت اون موقع ها مسیر کارآقای مشعوف با اوس رحمان یکی بوده. با هم می رفتن سر کار
- کجا کار می کرده؟
- سمتای کرج
- یعنی نمی دونید دقیقا کجا کار می کرده؟
- چرا. رفتم از خود اوس رحمان پرسیدم گفت، آقای مشعوف تو یه کارگاه تولید پیچ و مهر تو جاده کرج کار می کرده.
- اسم کارگاه رو می دونید؟
- بله، کارگاه پیچ و مهره سازی آریا پیشتاز
- چیز دیگه ای دستگیرتون نشد؟

@Vip_roman

- نه والا، بهتون گفتم که خانواده توداری بودن با کسی معاشرت نمی کردن. معلوم نبود چه ریگی تو کفششون بود.
حوصله حرف اضافه نداشتم خیلی سریع تشکر کردم.
زن تاکید کرد اگر خبر جدیدی شنید حتما خبرم می کند. دوباره تشکر کردم و تلفن را قطع کردم.
داخل سایت گوگل شدم و شرکت پیچ و مهره سازی آریا پیشتاز را سرچ کردم. سایتی با طراحی ضعیف و چند عکس بی کیفیت بالا آمد. معلوم بود بعد از طراحی سایت کسی به خودش زحمت نداده سایت را به روز رسانی کند. ولی چیزی را که لازم داشتم توی سایت پیدا کردم. فردا صبح اولین کاری که باید می کردم تلفن زدن به این کارگاه بود.
صبح روز بعد همین که توی ماشین نشستم با شماره ای که از توی سایت پیدا کرده بودم با کارگاه پیچ و مهره سازی تماس گرفتم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری

@Vip_roman

#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سی_و_دو

پسر جوانی با صدای بلندی گفت:
- بفرمائید؟
صدای همهمه و شلوغی از پس زمینه به گوش می رسید که باعث می شد صدای پسر با وجود بلندی خیلی واضح نباشد. گفتم:
- با آقای مشعوف کار دارم
پسر کمی بلند تر فریاد زد:
- با کی کار دارید؟
من هم بلند تر داد زدم:
- مشعوف، داریوش مشعوف.
- ما این جا مشعوف نداریم.
- حدود پنج سال پیش اونجا کار می کرده.
کمی سکوت کرد و بعد گفت:
- بذارید از بابام بپرسم.
چند دقیقه بعد صدای پخته مرد، مسن تری را شنیدم که به کسی می گفت:
- اون در و ببند.

@Vip_roman

صدای همهمه و شلوغی کم شد و مرد این بار توی گوشی گفت:
- بفرمائید، با کی کار داشتید؟
- سلام، من با آقای مشعوف کار داشتم.
- آقای مشعوف دیگه این جا کار نمی کنه؟
دستم را از حرص مشت کردم و گفتم:
- شما آدرس یا شماره تلفنی ازشون ندارید، من باهاشون یه کار واجب دارم. باید حتما پیداشون کنم.
- یه چند لحظه صبر کنید.
سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و منتظر به همهمه ضعیف پشت خط گوش دادم. حدود پنج دقیقه بعد صدای مرد را دوباره توی گوشی پیچید:
- ببخشید معطل شدید، مجبور شدم برم سراغ پرونده های دو، سه سال پیش تا بتونم شماره تلفنی از آقای مشعوف پیدا کنم. می تونید یادداشت کنید.
- بله، بله، شما بفرمائید.
شماره را یادداشت کردم و پرسیدم:
- آدرسی ازشون ندارید؟
- یه آدرس تو پرونده اش هست ولی فکر نمی کنم هنوز اونجا باشن

@Vip_roman

- چطور؟
- آخه دو سال پیش که به خاطر سکته خانمش مجبور شد کار رو ول کنه. می گفت باید خونه اش و هم عوض کنه. ظاهراً خونه اش طبقه چهارم بود و آسانسور هم نداشت. دنبال یه جای مناسب تر می گشت.
زنش سکته کرده بود. چشم هایم را بستم و با انگشت شست و اشاره تیغه بینیم را فشار دادم.
- اگه می شه همون آدرس رو هم لطف کنید. ممنون می شم.
آدرس را نوشتم تا اگر با شماره تلفن به نتیجه ای نرسیدم به سراغ آدرس بروم.
**
آقای مشعوف اصلا شبیه چیزی که تصور می کردم نبود. بلند قد بود و چهار شانه با مو و سبیلی کاملا سفید. چشمهایی نافذ و صدایی محکم. لباس خوش دوخت و مرتبی به تنش بود. دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:
- من فرهمند هستم، صبح تلفنی صحبت کردیم.
دستم را محکم فشرد و گفت:

@Vip_roman

- بله، خیلی خوش اومدید، بفرمائید داخل

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سی_و_سه

لبخندی زدم و به دنبالش پا داخل حیاط کوچک خانه گذاشتم. یک خانه هفتاد، هشتاد متری یک طبقه در یکی از مناطق اطراف شهریار. حیاط تمیز بود و دور تا دور آن با دقت و سلیقه گل کاری شده بود. از تک پله ای که حیاط را از ساختمان جدا می کرد بالا رفتم. آقای مشعوف خودش را کمی عقب کشید تا من داخل شوم. کفش هایم را در آوردم و وارد هال کوچکی که به اندازه حیاط مرتب بود، شدم. وسایل خانه ساده و کم بودند. در گوشه اتاق پیرزنی که با وجود افتادگی یک سمت صورتش هنوز زیبا بود روی ویلچر نشسته بود. زن با صدای ما رو بر گرداند و سوالی به آقای مشعوف نگاه کرد. شباهت زیادی به پرنیان داشت

@Vip_roman

همان چشم های مورب و همان صورت بیضی. آقای مشعوف به من اشاره کرد و گفت:
- ثریا جان، آقای فرهمند از آشنا های قدیمی هستند.
زن با دهانی کج شده که به سختی می توانست باز کند نا مفهوم گفت:
- خوش اومدید.
مشعوف تعارف کرد تا روی مبل بنشینم ازش ممنون بودم که من را به عنوان وکیل پرنیان معرفی نکرد. شاید خودش هم می دانست چیز خوشایندی قرار نیست بشنود. دوباره رو به زن که حالا با دقت من را زیر نظر داشت، گفت:
- بیا عزیزم، بیا ببرمت تو اتاق، بذارمت روی تخت تا استراحت کنی،
دسته های ویلچر را گرفت و به سمت اتاق رفت. از فرصت استفاده کردم و نگاه دقیق تری به اطرافم انداختم. هال کوچک بود و تقریبا خالی. مبلها را با فاصله به دیوار چسبانده بودند تا رفت و آمد با ویلچر آسان تر باشد.
یک گوشه اتاق تلویزیون معمولی روی یک میز چوبی قرار داشت و در گوشه دیگر میز گردی پر از

@Vip_roman

قاب عکس بود. بلند شدم و به سمت میز رفتم قابهای کوچک و بزرگ پر از عکس های پرنیان. پرنیان دوساله توی وان حمام، پرنیان چهار ساله روی تاب، پرنیان با لباس مدرسه، پرنیان کنار برج ایفل، پرنیان روی قایق، پرنیان در حال غذا دادن به یک فیل، پرنیان جلوی یکی از شعب مک دونالد، پرنیان سوار بر اسب، پرنیان توی پیست اسکی و .....
صدای در باعث شد از دنیای پرنیان بیرون بیایم و به سمت پیر مردی که غم بزرگی در چشم هایش نهفته بود نگاه کنم. به قاب عکسی که توی دستم بود اشاره کرد و گفت :
- این جشن تولد پانزده سالگیش بود. آخرین باری که با هم مسافرت رفتیم. گفته بود دلش می خواد جشن تولدش و تو اسپانیا بگیره، ما هم رفتیم اسپانیا

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سی_و_چهار

@Vip_roman

در سکوت قاب را روی میز گذاشتم. سر جایم برگشتم و دوباره روی مبل نشستم. آقای مشعوف رو به رویم نشست و گفت:
- گفتید از پرنیان خبر دارید؟
سرم را تکان دادم. نمی دانستم چطور باید واقعیت را بگویم. پیر مرد نگاهی به در بسته اتاق کرد و گفت:
- فکر نمی کنم خبرای خوبی داشته باشید. درسته؟
خیره نگاهش کردم. دهانم قفل شده بود.
- نمی خوام ثریا چیزی بدونه. تحمل یه شوک دیگه رو نداره.
بلاخره دهانم باز شد:
- چه اتفاقی براشون افتاده؟
- سه سال پیش سکته مغزی کرد، نصف بدنش فلج شد. البته الان خیلی بهتره می تونه چند قدم با عصا راه بره یا دست چپش را کمی تکون بده. دکترش امیدواره با فیزیو تراپی هفتاد درصد کارایش و برگردونه.
- امیدوارم
هر دو برای چند ثانیه سکوت کردیم. بلاخره پرسید:

@Vip_roman

- گفتید وکیل پرنیانید، پرنیان تو دردسر افتاده؟
نفسم را با صدا بیرون فرستادم و گفتم:
- به جرم دو فقره قتل توی زندانه.
چشمانش گشاد شد، نفسش بند آمد و صورتش کبود شد. از ترس از جایم بلند شدم تا به سمتش بروم.
دستش را بلند کرد و اجازه نداد تا نزدیکش شوم. چند دقیقه طول کشید تا دوباره توانست حرف بزند.
- چرا؟
- آقای مشعوف حالتون خوب نیست بهتر بعداً حرف بزنیم
- کی رو کشته؟
- یه دختر و یه پسر، تو یه مهمونی با چاقو بهشون حمله کرده.
صدایش بغض دار بود، وقتی دوباره پرسید:
- چرا؟
- نمی دونیم، حرف نمی زنه با هیچ کس همکاری نمی کنه. حتی اسمش را به بازپرسها نگفته بود. ما هویتش و تازه فهمیدیم، وقتی شناسای شد، خیلی تاکید داشت شما وارد ماجرا نشید.
نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

@Vip_roman

- واقعیتش. پرنیان هیچ همکاری برای نجات خودش نمی کنه. من فکر می کنم از چیزی می ترسه. نه برای خودش. داره از کسی یا چیزی محافظت می کنه. حاضر اعدام بشه ولی نگه چه اتفاقی افتاده.
نگاهش کردم. صورتش را توی دستهایش پنهان کرده بود و حرف نمی زد. گفتم:
- آقای مشعوف ما باید بفهمیم چه اتفاقی افتاده. شاید بتونیم بهش کمک کنیم.
سرش را که بالا آورد حس کردم بیست سال پیرتر شده.
از آن صلابتی که موقع ورود به خانه من را تحت تاثیر قرار داده بود اثری نبود. حالا یک پیرمرد شکست خورد رو به رویم نشسته بود. نگاهش مات شده بود و لبش می لرزید. گفتم:
- آقای مشعوف حالتون خوبه؟ اگه می خواهید یه زمان دیگه در موردش حرف بزنیم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری

@Vip_roman

#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سی_و_پنج

آرام گفت:
- ثریا بفهمه می میره
با این که احتمال زیادی می دادم پدر و مادر پرنیان مرده باشند. ولی باز پرسیدم:
- آقای مشعوف، پدر و مادر پرنیان کجا هستند؟
سرش را بالا آورد و توی چشمهایم خیره شد و با لحن تندی پرسید:
- پرنیان از پدر و مادرش چی به شما گفته؟
- هیچی نگفته، پرنیان اصلا حرف نمی زنه. فقط خواهش کرد مزاحم شما نشم. یکی از همسایه های قدیمتون گفت پرنیان اون موقع ها ادعا می کرده پدر و مادرش عضو پزشکای بدون مرزند برای همین پیش شما زندگی می کرده
- اون وقت گفته ما کی هستیم؟
از حرفش تعجب کردم و گفتم:
- پدر بزرگ و مادر بزرگش
پوزخندی زد و گفت:

@Vip_roman

- آره راست می گه. ما پیر تر از اون بودیم که پدر و مادرش باشیم. شاید اصل مشکل همین بود.
گیج پرسیدم:
- متوجه منظورتون نمی شم؟
- ما پدر و مادر پرنیانیم. نه پدر بزرگ و مادر بزرگش.
حالا فهمیدم چطور پرنیان متوجه شده بود من با آقای مشعوف حرف نزدم. خودم را جمع و جور کردم و با لحن محکمی گفتم:
- ببینید آقای مشعوف من باید همه چیز و بدونم باید بدونم چی تو زندگی پرنیان گذشته تا بتونم ازش دفاع کنم. پرنیان دو نفر رو کشته چند نفر شاهد قتل بودند. ولی باز هم شاید بتونیم بهش کمک کنیم. کار سختیه ولی باید تلاشمون رو بکنیم.
- چطوری؟
- من باید بدونم چی تو زندگی پرنیان باعث شده این کار رو بکنه. من باید انگیزه کار پرنیان رو بفهمم تا بتونم ازش دفاع کنم. پرنیان خودش حرف نمی زنه. تو زندان تهدیدش کردن که حرف نزنه. پرنیان به کمک شما احتیاج داره.

@Vip_roman

- چی رو می خواین بدونید؟
- همه چیزو
و با اشاره به قاب عکس ها ادامه دادم:
- هر چیزی که باعث شد، شما از اون زندگی به این جا برسید.
نفس پر دردی کشید و نگاهش را از روی قاب عکس ها به من داد و شروع کرد به گفتن داستان زندگیش:
- پدرم یه مغازه کوچیک آهنگری تو درواز دولاب داشت. پنج تا خواهر و برادر بودیم دو تا خواهرام از من بزرگتر بودن و خیلی زود ازدواج کردن. من بچه سوم و بزرگترین پسر بودم از همون ده، دوازده سالگی رفتم ور دست بابام تو آهنگری. تا شیش کلاس هم بیشتر درس نخوندم. کوروش ولی رفت تو نظام، شد برای خودش درجه دار ارتش. آخرشم سال 64 تو جنگ کشته شد.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_سی_و_شش

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- برادر کوچیکترم هوشنگ اهل درس و مشق بود، برعکس ما دو تا برادر، درس خوند و رفت دانشگاه. بعدش هم رفت تو یکی از این گروه های سیاسی و مجبور شد از کشور فرار کنه ولی من چسبیدم به همون آهنگری بابام. اهل زن گرفتن نبودم. می خواستم آهنگری رو بزرگ کنم. اهل حساب و کتاب بودم. فکر اقتصادی داشتم. هر چی پدر و مادرم می گفتن زن بگیر گوش نمی دادم. می گفتم تا از این آهنگری کوچیک یه مغازه اسم و رسم دار نسازم زن نمی گیرم. کارم خوب بود، خیلی پیشرفت کرده بودم مغازه رو بزرگ کرده بودم. پنج ، شش تا کارگر گرفته بودم. ولی بازم اونی که می خواستم نبود تا خورد به انقلاب، انقلاب برای بعضی ها بد بود برای بعضی ها خوب. برای من خوب بود. یه همایون خانی بود که ما ازش جنس می خریدیم. یه کارگاه تولید نبشی و میل گرد داشت. کارگاه بزرگی بود. انقلاب که شد می خواست از کشور فرار کنه کارگاهش به

@Vip_roman

نصف قیمت خریدم. مغازه و خونه بابام و فروختم هر چی هم خودم تو این همه سال جمع کرده بودم گذاشتم روش تا تونستم کارگاه و بخرم. به خواهر و برادرام در ازای سهمشون از خونه و مغازه سفته دادم و یه جای کوچیک هم برای مامان و بابام اجاره کردم تا سه تایی زندگی کنیم. دو سه سال اول سخت گذشت تا بلاخره کار گرفت کارگاهم تبدیل شد به کارخونه پولم از پارو بالا می رفت. سهم خواهر و برادرام و با سودش دادم و یه خونه هم برای پدر و مادرم خریدم. تقریباً چهل پنج سالم بود. کوروش شهید شده بود و هوشنگ هم از کشور فرار کرده بود. بابام فوت کرده بود. مامانم پاش و کرد تو یه کفش که باید زن بگیرم. پیش خودم گفتم حالا که قرار زن بگیرم با یکی ازدواج کنم که سرمایه ام و زیاد کنه برای همین رفتم سراغ ثریا. تک دختر بود باباش هم بازاری بود. ثریا اون موقع سی چهار، پنج سالش بود. چند سال گذشت ولی بچه دار نشدیم این در و اون در زدیم حتی برای درمان رفتیم خارج ولی نشد. دکترا می گفتن مشکل خاصی ندارید. دیگه داشتیم ناامید می شدیم که ثریا حامله شد من اون موقع پنجاه سالم بود و ثریا بالای

@Vip_roman

چهل سال هر دوتامون سنمون بالا بود. ثریا تو مدت بارداریش استراحت مطلق بود. این آخرین شانسمون برای بچه دار شدن بود. پرنیان که بدنیا اومد دنیامون عوض شد .

👍👍👍👍👍👍

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سی_و_هفت

لبخند پر حسرتی گوشه لبش نشست.
- پرنیان شد همه زندگیمون. دختر بود، خوشکل بود، تنها وارثم بود. تو دنیا چیزی نبود که پرنیان بخواد و براش تهیه نکنم. مامان من فوت کرد. پدر و مادر ثریا هم فوت کردن. برادر ثریا به جای این که ارث ثریا رو بده پیشنهاد داد باهاش تو یه کار بزرگ شریک بشیم. اون موقع پرنیان ده سالش بود. انقدر داشتیم که نمی دونستیم چطور باید خرجش کنیم کاری که با برادر زنم شروع کرده بودیم سود خوبی داشت. تمام

@Vip_roman

سرمایه ام رو ریختم تو کار. خودم بیشتر تو کارخونه بودم و برادر زنم مسئول کارای اداری و مالی بود. تا پنج سال همه چیز خوب پیش رفت تا این که یه روز از خواب بیدار شدم دیدم برادر زنم همه چیز و فروخته و از کشور فرار کرده.
برای چند لحظه سکوت کرد و به فرش خیره شد. کاملاً مشخص بود یاد آوری آن روزها عذابش می داد، سری تکان داد و ادامه داد:
- یه وکالت نامه تام الاختیار از من و خواهرش داشت نمی دونم وکالت نامه رو چطور جعل کرده بود. تو دادگاه گفتن وکالتنامه جعلی نیست ولی من هیچ وقت بهش وکالتنامه نداده بودم. کلی تعهد به این و اون داشتم. مجبور شدم خونه و ماشین و هر چی داشتم بفروشم پول طلبکارا رو بدم. اونقدر برامون موند که تونستیم تو اسلام شهر یه جای کوچیک اجاره کنیم. کلی این در و اون در زدم تا تونستم تو یه کارگاه پیچ و مهره سازی کار پیدا کنم. تو سن شصت و چهار، پنج سالگی شروع کردن از اول خیلی سخته. ثریا بیماری اعصاب گرفته بود و خودش و تو اتاق حبس می کرد و مشت مشت دارو می خورد. گاهی چند

@Vip_roman

روز چند روز از اتاقش بیرون نمی اومد. این وسط پرنیان فراموش شد.
صدای ناله پیرزن باعث شد داریوش خان داستانش را نیمه کاره بگذارد و به در اتاق نگاه کند. دو باره به من نگاه کرد و با گفتن ببخشیدی به کندی از جایش بلند شد و به اتاقی که زن مریضش را خوابانده بود رفت.
نگاهی به ساعت کردم سه ساعت بود که این جا نشسته بودم. چند دقیقه بعد داریوش خان ویلچر زنش را هل داد و به هال آورد. ثریا خانم با دیدن من اخمی به داریوش خان کرد و با همان صدایی نا مفهوم گفت:
- چچچرا از مهمووونموون پذییرایییی نکردییی؟
داریوش خان خنده مصلحتی کرد و گفت:
- اینقدر حواسمون به حرف زدن بود که یادم رفت.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سی_و_هشت

@Vip_roman

میان حرفش پریدم و گفتم:
- خیلی ممنون، احتیاجی نبود. اگر اجازه بدید من دیگه باید برم
داریوش خان همانطور که دسته های ویلچر را فشار می داد، گفت:
- شام تشریف داشتید. یه چیزی درست می کردم با هم می خوردیم
- نه ممنون، زود تر باید برم.
ویلچر را وسط هال رها کرد و رو به همسرش گفت:
- یه چند دقیقه صبر کن تا من آقای فرهمند و بدرقه کنم بعد با هم می ریم تو حیاط هوات عوض بشه.
موقع خروج رو به داریوش خان کردم و گفتم:
- کِی دو باره می تونیم با هم حرف بزنیم؟
- نمی دونم، من نمی تونم زنم و تنها بذارم. از وقتی که سکته کرده فقط شبها کار می کنم.
- شبها تنها می مونه؟
- بیشتر وقتها، گاهی هم دختر همسایه میاد پیشش می خوابه ولی روز باید خودم پیشش باشم.
- کجا کار می کنید؟

@Vip_roman

- توی یه انبار همین اطراف نگهبانم. باید نزدیک زنم باشم که اگه اتفاقی افتاد بتونم زود، خودم رو برسونم.
افسردگی ثریا بعد از رفتن پرنیان بدتر شد. بعد از سکته هم که دیگه گفتن نداره. نمی تونم خیلی ازش دور باشم.
- می تونم توی انبار شما رو ببینم؟
- بله
- پس اگر برای شما مشکلی نیست. من در اولین فرصت مزاحمتون می شم تا بقیه داستان رو بشنوم.
باید بفهمم چه اتفاقی برای پرنیان افتاده.
سرش را به نشان تائید تکان داد.
دست هم را فشردیم و من به سمت ماشینم رفتم.
ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود که به سمت تهران حرکت کردم. باید به دیدن رضا می رفتم تا اطلاعاتی را که بدست آورده بودم با او در میان بگذارم.
ماشین را جلوی آپارتمان رضا پارک کردم. رضا بعد از جدا شدن از سمانه آپارتمان کوچکی اجاره کرده بود و تنها زندگی می کرد و آپارتمان خودشان را برای سمانه و مجتبی گذاشته بود. زنگ در را که زدم

@Vip_roman

در بدون هیچ سوالی باز شد. بدون توجه به آسانسور از پله ها بالا رفتم. در آپارتمان باز بود و خبری از خود رضا نبود. وارد آپارتمان شدم و کفش هایم را در آوردم. صدای رضا از آشپز خانه بلند شد.
- بیا تو در و هم ببند.
به سمت آشپز خانه رفتم رضا پشت گاز ایستاده بود و با کفگیر چیزی را درون ماهیتابه زیر و رو می کرد. پیشبند پلاستیکی قرمز رنگی روی لباسش بسته بود که فقط قسمتی از سینه و شکم بزرگش را می پوشاند. در حالی که با دست پیشبندش را نشان می دادم گفتم:
- پیشبند قشنگی، خیلی بهت میاد



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_سی_و_نه

به سمتم برگشت و با لحن جدی گفت:

@Vip_roman

- یکی دیگه هم دارم می خوای بدم بهت. به دردت می خوره.
با خنده گفتم:
- نه ممنون، احتیاجی ندارم، حالا چی می پزی؟
- کتلت
- خوبه، کی آماده می شه، دارم از گرسنگی می میرم
- بیا بشین، دیگه آماده است.
از خدا خواسته روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشستم. رضا در حالی که میز را می چید گفت:
- خب، عماد جان من منتظرم.
خنده ای کردم و گفتم:
- می ذاشتی یه لقمه می خوردم بعد می رفتی سر اصل مطلب
- هم بخور هم بگو
- هویت دختره رو پیدا کردم
- خب؟
- اسمش پرنیانه، پرنیان مشعوف. پدرش یه کارخونه دار بوده که ورشکست شده.
- دیگه؟

@Vip_roman

- همین، امروز با پدرش حرف زدم. مادرش بعد از فرار پرنیان از خونه سکته کرده و فلج شده با پدرش هم نتونستم خیلی در مورد پرنیان صحبت کنم قرار شد یه بار دیگه ببینمش.
رضا سرش را تکان داد و گفت:
- خوبه، اسم و آدرس پدره رو بده من فردا بچه ها رو بفرستم برن دنبالش. حالا که هویت دختره مشخص شد می تونیم تقاضای کیفر خواست کنیم تا اولین جلسه دادگاه برگزار بشه.
سرم را به نشانه تائید تکان دادم و به اولین دیدار داریوش مشعوف و دخترش فکر کردم.
بعد از شام از رضا خداحافظی کردم تا به خانه برگردم کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم اگر می خواستم پرنیان را نجات بدهم باید رضایت خانواده مقتولین را می گرفتم. جرم پرنیان محرز بود و قصاص تنها حکمی بود که برایش صادر می شد.
برای گرفتن رضایت خانواده ها اول باید آنها را می شناختم تا بتوانم از روش درستی خانواده ها را برای دادن رضایت متقاعد کنم. سالها وکالت به من آموخته بود بعضی خانواده ها با گرفتن پول دیه راضی می

@Vip_roman

شوند. برای راضی کردن بعضی ها باید از در احساسی وارد شد و برای بعضی دیگه باید پای خدا و پیغمبر را پیش کشید. باید هر چه زودتر به سراغ خانواده مقتولین می رفتم. البته دیدار با داریوش مشعوف و پرنیان را هم باید در برنامه کاریم می گنجاندم.
به خانه که رسیدم ساعت از دوازده شب گذشته بود چراغهای خاموش خانه پدرم نشان می داد که همه خوابیدن با این که دلم برای نازنین تنگ شده بود ولی امشب نمی توانستم نازنین را پیش خودم داشته باشم با قدم های سنگین از پله ها بالا رفتم و وارد خانه شدم. خسته تر از آن بودم که به چیزی جز خوابیدن فکر کنم پرونده پرنیان مشعوف باید تا فردا صبر می کرد.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل
**

@Vip_roman

کریم زینعلی پدر فرهاد حدوداً 70 سال داشت. کوتاه قد بود و کمی چاق، موهای سرش ریخته بود و ریش بلند و سفیدی داشت و تسبیحی که از دستش نمی افتاد. تمام روز را در مغازه الکتریکی اش در خیابان بهار می نشست و در سکوت برای از دست دادن تک پسرش عزاداری می کرد. همانطور که رضا گفته بود فرهاد از یک خانواده مذهبی بود. پدرش محرم ها خرج می داد و مادرش یک پای ثابت مجالس روضه و دعا بود. هر سه خواهرش ازدواج کرده بودند و یکی از دامادهایشان هم روحانی بود.

این که خانواده فرهاد با این مسئله که پسرشان در یک مجلس لهو و لعب کشته شده چگونه کنار آمده اند را نمی دانستم ولی باید می فهمیدم پدر و مادر فرهاد در موردش چه فکری می کنند. دیدگاه خانواده فرهاد نسبت به او روی استراتژی من برای گرفتن رضایت از این خانواده تاثیر مستقیم داشت.

چشمم را از روی حجله ایی که عکس فرهاد را روی آن زده بودند برداشتم و از ماشین پیاده شدم. نگاه دوباره ای به مغازه الکتریکی کردم و مستقیما به سمت سوپری کوچکی که دیوار به دیوار مغازه پدر

@Vip_roman

فرهاد بود رفتم. پشت دخل پیرمردی هم سن و سال پدر فرهاد ایستاده بود و کمی آن طرف تر مرد جوانی اجناس تنها مشتری، که زن میان سالی بود را حساب می کرد. به سمت یخچال مغازه رفتم و از داخل یخچال دو پاکت کوچک شیر کاکائو که نازنین خیلی دوست داشت و یک بطری آب معدنی برداشتم. از روی قفسه ها هم چند بسته کیک و بیسکویت سوا کردم. بیش از حد لزوم کنار قفسه کیک ها معطل کردم تا زن از مغازه خارج شود. اجناس را روی پیش خوان گذاشتم و سلام دادم پیرمرد با خوشرویی جوابم را داد ولی مرد جوان فقط سری برایم تکان داد. دستم را توی جیبم کردم تا کیف پولم را در بیاورم و بعد با بی تفاوت ترین لحن ممکن پرسیدم:

- پسر بیچاره خیلی جوون بود. تصادف کرده؟

پیرمرد سری به تاسف تکان داد و در جوابم گفت:

- چی بگم والا، جوون مردم و کشتن

چشمهایم را با تعجبی ساختگی باز کردم و گفتم:

- کشتن، کیا؟

- یه از خدا بی خبر.

- می دونید چرا کشتنش؟

@Vip_roman

- مثل این که تو خیابون دعوا شده بوده. رفته جلو دعوا رو بگیره چاقو زدن بهش.
ابروی بالا انداختم و به پیرمرد نگاه کردم. قضیه جالب شده بود.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل_و_یک

باید می فهمیدم این داستانی است که خود پیر مرد از خودش ساخته یا خانواده فرهاد این شایعه را، راه انداختن تا آبروی خانواده را حفظ کنند.
- دعوا سر چی بوده ؟
- من که نمی دونم، می گن مسئله ناموسی بوده
و بعد انگار با خودش حرف می زد، ادامه داد:
- جوون مردم حیف شد، پسر خوبی بود. اهل نماز و روزه، محرم ها یه تنه یه تکیه رو می چروخوند. البته این اواخر زیاد نمی دیدمش. خیلی کم تهران میومد.

@Vip_roman

- چرا؟ مگه کجا بود؟
- عسلویه کار می کرد. سه هفته اونجا بود و یه هفته تهران ولی همون یه هفته ای که تهران بود از پیش باباش تکون نمی خورد. همه حقوقش هم می داد به باباش. همین مغازه باباش و می بینی. پارسال پول تعمیر کل مغازه رو از جیبش خودش داد. دست به خیرش هم خوب بود.
سرم را بالا گرفتم و به صورت پسر جوان که حالا پشت سر پیرمرد به قفسه حبوبات تکیه زده بود نگاه کردم روی لبهای پسر پوزخند بدی نشسته بود. همان موقع فهمیدم پسر چیزهای بیشتری از پدرش می داند و کسی که باید با او حرف بزنم، پسر است نه پدر.
"خدا رحمتش کنه " ای زیر لب گفتم و همانطور که یک تراول پنجاه تایی به دست پیر مرد می دادم یک بسته پاستیل هم از روی پیشخوان برای سحر برداشتم و گفتم:
- اینم حساب کنید.
پیرمرد بدون حرف باقی پولم را داد و من با یک خداحافظی از مغازه خارج شدم و توی ماشین به انتظار بیرون آمدن پسر جوان نشستم.

@Vip_roman

یک ساعتی طول کشید تا پسر از مغازه بیرون بیاید و سوار موتورش که رو به روی مغازه پارک کرده بود بشود. پشت سر پسر حرکت کردم پسر چند خیابان بالاتر موتورش را جلوی یک مغازه عمده فروشی پارک کرد و داخل مغازه شد. از ماشین پیاده شدم و کنار ماشینم به انتظار ایستادم. چند دقیقه بعد، پسر با کارتون بزرگی از مغازه بیرون آمد و به سمت موتورش رفت تا کارتون را که به نظر سنگین بود، پشت موتورش ببند. از فرصت استفاده کردم و به پسر که با طناب توی دستش سرگرم بود، نزدیک شدم و سلام دادم. پسر سرش را بلند کرد و با دیدن من دست از کار کشید و اول با تعجب و بعد با شک نگاهم کرد. دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:
- من فرهمند هستم، عماد فرهمند. وکیل تسخیری هستم و دارم در مورد علت کشته شدن فرهاد تحقیق می کنم

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری

@Vip_roman

#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل_و_دو

پسر دستم را خیلی سریع فشرد و بعد با کج خنده ای گفت:
- چه کمکی از دست من بر میاد؟
- می خواستم اگه می شه یه وقتی بذاریم با هم صحبت کنیم. البته اگه مشکلی نیست
- در مورد چی صحبت کنیم؟
- در مورد فرهاد، من فکر می کنم شما فرهاد و خوب می شناختید.
پسر سری به نشانه موافقت تکان داد و همانطور که گره طناب را روی جعبه محکم می کرد، گفت:
- باشه، ولی الان وقت ندارم. شب ساعت هفت بیا قهوه خونه ای که پاتوق من و دوستامه، اونجا حرف می زنیم. شماره منم سیو کن، یه تک زنگ هم بزن شماره ات بیفته. خودم آدرس و برات اس کنم.
شماره ای را که پسر داده بود توی موبایلم وارد کردم و با لحن پرسش گری، گفتم:
- به چه اسمی سیو کنم؟

@Vip_roman

- ممد رضا، ممد رضا روستایی
تک زنگی به محمد رضا زدم و گفتم:
- پس منتظر تماستم
محمد رضا همانطور که موتورش را روش می کرد، سرش را به معنی موافقت برایم تکان داد و موتور را با سرعت به حرکت در آورد و رفت.
سوار ماشین شدم و به دفتر زندان زنگ زدم تا وقت ملاقات دیگری با پرنیان بگیرم. خانم علیپور برای ساعت چهار اجازه ملاقات داد.
**
ساعت از چهار گذشته بود که به زندان رسیدم. زندان مثل همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود. صدای زندانیان زن از پشت دیوار اتاقی که من در آن نشسته بودم شنیده می شد. نیم ساعت از وقتی که توی اتاق منتظر آمدن پرنیان نشسته بودم گذشته بود که در اتاق باز شد و نگهبان همراه با زنی قد بلند وارد اتاق شد. با وجودی که زن در اواسط چهل سالگی اش بود ولی هنوز زیباییش جلب نظر می کرد. چشمهای درشت و مژه های بلند زن شاخص ترین عضو صورتش بودند. زن نگاه گذرای به من کرد و پلکهایش را به هم

@Vip_roman

زد. سایه مژه های بلندش روی صورتش افتاد. منتظر ماندم تا زن خودش را معرفی کند. ولی زن بی توجه به من رو به نگهبان با صدای زمختی گفت:
- دسبندا رو باز کن
نگهبان کمی تعلل کرد. زن با صدای بلندی داد زد:
- هووووی. با توام دست من باز کن.
نگهبان نگاهش را از زن به من و دوباره به زن داد و با اکراه دستبند را از دست زن باز کرد و به صندلی رو به روی من اشاره کرد و گفت:
- همونجا بشین از جاتم تکون نخور



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل_و_سه

زن همونطور که خیره به من نگاه می کرد به نگهبان گفت:
- نترس نمی کشمش

@Vip_roman

نگهبان که از نشستن زن مطمئن شد بدون حرف دیگری از در بیرون رفت و من را با زنی که نمی دانستم کیست و چرا به جای پرنیان آمده تنها گذاشت.
زن دوباره مژه هایش را بالا و پایین کرد و گفت:
- به آخرین وکیلم حمله کردم و دماغش و شکوندم. برای همینه یه کم چشمشون ازم می ترسه.
- قصد حمله کردن به من و که ندارید ؟
خنده بلندی کرد و گفت:
- نه، من بی دلیل به کسی حمله نمی کنم اونم مطمئن باش حقش بود.
لبخندی زدم و گفتم:
- می تونم بپرسم شما کی هستید؟
- من گلنارم، بهم می گن گلی چشم درشته
زن را شناختم، همان زنی بود که خانم علیپور برای حمایت از پرنیان در زندان انتخاب کرده بود. دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:
- چی باعث شده افتخار دیدار شما رو داشته باشم گلنار خانم؟
دوباره با صدای بلند خندید و گفت:

@Vip_roman

- آخرین کسی که بهم گفت گلنار خانم با سنگ زدم تو سرش. شوما هم همون گلی صدام کنی بهتره
لبخندی زدم و گفتم:
- هر طور راحتید. ولی نگفتید چرا به جای پرنیان، شما اومدید؟
- عه، پس اسمش پرنیانه بهش میاد، اسمشم مثل خودش با کلاسه
آرام پرسیدم:
- پرنیان ازتون خواسته به جاش با من حرف بزنید.
چند دقیقه در سکوت نگاهم کرد و بعد انگار زن دیگری شده باشد. با لحن جدی گفت:
- نه، هاتسکو هیچی نمی دونه، من خودم از خانم علیپور خواستم اجازه بده در مورد هاتسکو باهاتون حرف بزنم.
با تعجب به صدای زیبا و دلنشین و لحن مودبش گوش دادم. انگار متوجه علت تعجبم شده باشد با صدای آهسته ای گفت:
- زندان قواعد خاص خودش و داره تو زندان بهتر یه لات بی چاک و دهن باشی تا یه تحصیل کرده مودب
- و شما کدومید؟

@Vip_roman

- این که من چه جور آدمی هستم مهم نیست، الان هم نیومدم در مورد خودم حرف بزنم. من فقط به خاطر هاتسکو اومدم.
- پرنیان
- اون دختر تا خودش اسمش و به من نگه برام همون هاتسکو می مونه، نمی خوام از ملاقات من با شما چیزی بدونه، نمی خوام اعتمادی رو که به سختی پیدا کرده از بین ببرم. هاتسکو برام خیلی عزیزه
سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم:
- من سر تا پا گوشم



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل_و_چهار

- وقتی خانم علیپور ازم خواست مراقب هاتسکو باشم نمی خواستم قبول کنم. می دونستم دو نفر رو کشته و حکمش اعدامه، دلم نمی خواستم بهش وابسته بشم و

@Vip_roman

بعد شاهد مرگش باشم. ولی وقتی دیدمش نتونستم جلوی خودم و بگیرم انگار صد سال بود که می شناختمش. الانم می خوام هر کاری می تونم براش بکنم
- چی از پرنیان می دونید؟
- دختره می ترسه، خیلی هم می ترسه
- از چی؟
- از این که بلایی سر بچه اش بیارن
به سمت جلو خم شدم و با اخم های در هم رفته پرسیدم:
- بچه؟ پرنیان بچه داره؟ خودش این و گفت؟
- آره، یه شب که دوباره تهدیدش کرده بودن بهم گفت که یه پسر سه ساله داره. گفت بهش گفتن اگه حرف بزنه پسرش و می کشن ولی اگه هیچی نگه بعد از اعدامش بچه رو می دن دست پدر و مادرش.
- کیا می خوان به بچه اش آسیب بزنن؟
- نمی دونم، اصلا نمی دونم هاتسکو توی چه کثافت کاری افتاده. ولی می دونم طرف حسابش، آدمای پولدار و قدرتمندین. اصلا دلشون نمی خواد هاتسکو دهنش و باز کنه و حرف بزنه. الانم اگر می بینی دخل

@Vip_roman

هاتسکو رو نیاوردن به خاطر اینه که نمی خوان چوب تو لونه زنبور کنن.
خوب می دانستم منظور گلنار چیست ولی بنا بر شغلم یاد گرفته بودم هر چیزی را دقیق و واضح از دهان موکلهایم بشنوم تا بعداً کسی نتواند به راحتی حرفش را تغییر دهد. برای همین پرسیدم:
- یعنی چی ؟
گلنار کمی روی صندلی، جا به جا شد و گفت:
- خب اونا می دونن هاتسکو چند وقت دیگه اعدام می شه. پس لزومی نمی بینن با کشتن هاتسکو پلیس و هوشیار کنن و خودشون تو دردسر بندازن. فقط کافی ساکت نگهش دارن تا با اعدامش همه چیز تموم بشه.
چشم ریز کردم و پرسیدم:
- پس فکر می کنی اگه من رضایت خانواده ها رو بگیرم و پرنیان و از زندان بیرون بیارم جونش در خطره؟
- شک نکنید، هاتسکو خودش هم این و می دونه که دنبال نجات پیدا کردن نیست.

@Vip_roman

حق با رضا بود این پرونده سر درازی داشت. گلنار خودش را روی صندلی جلو کشید و با صدای آهسته گفت:
- من نمی دونم این گروهی که پرنیان براشون کار می کرده چی کارن و چه قدر تو زندان نفوذ دارن ولی اگه بین نگهبانا یا کادر اداری کسی رو داشته باشن خیلی زود می فهمن من به خاطر هاتسکو با شما صحبت کردم. همین حالا هم ریسک بزرگی کردم که این جا اومدم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل_و_پنج

- می تونستید به خانم علیپور بگید ایشون به من بگن
- نه، تنها جایی که می شه بدون ترس از شنیده شدن، حرف زد این جاست و این جا هم فقط اجازه داری با

@Vip_roman

وکیلت حرف بزنی. اگه شما وکیل من باشید، می تونم بدون ترس ببینمتون.
- قراره به چه عنوانی وکیلتون باشم. وقتی حکمتون اومده.
دستش را زیر چادر گلدارش برد و برگه کاغذ تا شده ای را بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت:
- من یه سری املاک دارم که زیر دست شوهر خواهرمه می تونید وکالت من رو برای پس گرفتن اموالم از شوهر خواهرم به عهده بگیرید. تمام اطلاعات لازم توی این برگه هست.
- من وکیل جنایم نه حقوقی فکر نمی کنم بتونم کاری برات بکنم.
صدایش غمگین شد و گفت:
- مهم نیست من خیلی وقت قید اون اموال و زدم. چند بار وکیل گرفتم تا اموالم و از زیر دست اون لاشخور در بیارم، ولی هر دفعه وکیلا رو خرید. پول برای منی که قراره تا آخر عمر اینجا بمونم ارزشی نداره ولی خیلی دلم می خواست اموالم و پس می گرفتم و با پولش گره ازکار بعضی از این زندانیای بیچاره باز

@Vip_roman

می کردم. شاید باور نکنی کار بعضی هاشون فقط با چند میلیون تومان راه می افته.
سرم را آرام تکان دادم و گفتم:
- به هر حال من نمی تونم وکالتتون و قبول کنم. ولی شاید بتونم یکی رو پیدا کنم که هم وکالت شما را برای پس گرفتن اموالتون بر عهده بگیره و هم رابط بین شما و من باشه. این جوری دیگه کسی شک نمی کنه
- ازش مطمئنید. نشه مثل اونای دیگه و خودشو به پول بفروشه؟
- نه، آدم مطمئنی خیالت راحت باشه
از جایش بلند شد و چادرش را که روی شانه هایش افتاده بود روی سرش کشید و با همان لحن سرخوشی که موقع ورود به اتاق داشت گفت:
- هر جور صلاح می دونی آق وکیل
و بعد سر و گردنش را عشوه گرانه حرکت داد و رو به در اتاق داد زد:
- در و باز کن، کار من این جا تموم شد.
وقتی گلنار از اتاق بیرون رفت به کاغذ مچاله شده ای که به دستم داده بود نگاه کردم. قدرت بلند شدن از روی صندلی را نداشتم.

@Vip_roman

این پرونده خیلی پیچیده تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. با فکر بچه پرنیان، چشمهایم را بستم و با انگشت شست و اشاره تیغه بینیم را فشار دادم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل_و_شش

با یک تصمیم آنی موبایلم را در آوردم و برای محمد رضا روستا پیام دادم " من امشب نمی تونم بیام صحبتمون بمونه برای یه وقت دیگه" در آن لحظه هیچ چیزی را نمی خواستم جز در آغوش گرفتن نازنین.
در تمام طول مسیر به پرنیان فکر می کردم و بچه ای که معلوم نبود، کجاست؟ احتمال این که بعد از اعدام پرنیان بچه را به پدر و مادر پرنیان بدهند از نظر من صفر بود. حتی معلوم نبود تا الان بلایی سر بچه

@Vip_roman

نیاورده باشند. یک بچه سه ساله کالای پر ارزشی در دست باندهای خلاف بود.
هر لحظه که می گذاشت بیشتر مصمم می شدم تا این پرونده را حل کنم باید سر از کار پرنیان در می آوردم. به خاطر خودش، به خاطر پدر و مادر پیرش، به خاطر بچه بی گناهی که معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش بود و به خاطر صدها پرنیان دیگر که ممکن بود توی همین مسیری نابود شوند.
روز بعد ساعت هفت شب خودم را به قهوه خانه ای که محمد رضا آدرسش را برایم فرستاده بود رساندم. امیدوار بودم با اطلاعاتی که از محمد رضا می گیرم رابطه ای بین فرهاد و پرنیان را پیدا کنم. قهوه خانه شلوغ بود و پر از دود سیگار و قلیون. چند دقیقه طول کشید تا توانستم محمد رضا را در بین مشتریان قهوه خانه پیدا کنم. در کنار سه پسر هم سن و سال خودش بر روی یک تخت سنتی لم داده بود و قلیون دود می کرد. به تخت نزدیک شدم و با صدای بلندی که در همهمه قهوه خانه شنیده بشود سلام کردم. محمد رضا با دیدن من از جایش بلند شد و با خوشرویی دست داد و از من دعوت کرد که در کنارشان بنشینم. از طرفی

@Vip_roman

محیط شلوغ قهوه خانه خوشم نمی آمد و از طرف دیگر نمی خواستم در حضور دوستان محمد در مورد فرهاد صحبت کنم برای همین از محمد رضا خواستم که در جای خلوت تری با هم صحبت کنیم محمد رضا با خنده گفت:

- مشکلی نیست، همه ی دوستای من فرهاد و می شناختن نمی خوام چیز پنهانی بگم.

- بله، حق با شماست ولی این جا خیلی شلوغه. من عادت به این همه سر و صدا ندارم.

محمد رضا شانه ای بالا انداحت و گفت:

- باشه، پس بریم بیرون.

سویچ موتورش را از روی تخت برداش و از دوستانش خداحافظی کرد و همراه من از قهوه خانه بیرون آمد.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل_و_هفت

@Vip_roman

فضای بیرون قهوه خانه تاریک بود و باد خنکی می وزید. با دست به ماشینم که در انتهای خیابان پارک شده بود، اشاره کردم و گفتم:
- بهتره بریم توی ماشین حرف بزنیم.
سرش را به نشانه تائید تکان داد و همراه من به سمت ماشین حرکت کرد. قفل ماشین را زدم و پشت فرمان نشستم و منتظر ماندم تا سوار شود. روی صندلی شاگرد که نشست به سمتش برگشتم و آرام و شمرده، شمرده شروع به صحبت کردم:
- ببینید آقای روستایی ، من وکیل فردی هستم که فرهاد رو به قتل رسونده. تنها هدف من اینه که از خانواده فرهاد رضایت بگیرم. برای این کار باید در مورد فرهاد و خانواده اش بیشتر بدونم. من نمی خوام آبروی کسی رو ببرم. از شما هم می خوام هر حرفی که این جا گفته می شه پیش خودمون بمونه. هر حرف یا عمل نسنجیده ای ممکن وضعیت موکل من و بدتر کنه
محمد رضا که زیاد از حرفهای من خوشش نیامده بود. اخمهایش را در هم کرد و با نارضایتی پرسید:

@Vip_roman

- اون یارو نگفت چرا فرهاد و کشته؟
قرار نبود به هیچ عنوان اطلاعاتی از پرونده به این پسر که نشان می داد دل خوشی از فرهاد ندارد، بدهم:
- چه کسی به شما گفته فرهاد توی یه دعوای خیابونی کشته شده؟
لبهایش را به هم فشرد و با اخم های در هم رفته، گفت:
- همه این طور می گن. حالا واقعاً قضیه ناموسی بوده؟ فرهاد رفته بود از ناموس کسی دفاع کنه یا خودش پا پیچ ناموس کسی شده بوده؟
این دفعه با لحن جدی تری پرسیدم:
- وقتی پدرتون حرف می زد، متوجه شدم شما با حرفهاش خیلی موافق نیستید؟ می خوام هر چی از فرهاد می دونید بهم بگید.
در حالی که به فضای تاریک بیرون از ماشین نگاه می کرد گفت:
- فرهاد اصلاً اونی نبود که بابای من می گفت. نمی گم بچه بدی بود. نه، ولی پسر پیغمبر هم نبود یکی بود مثل من و دوستام صد بار تو همین قهوه خونه کنار ما نشست و قلیون کشیده. خبرش و داشتم که اهل دوست

@Vip_roman

دختر و مشروب هم بود. فقط باباش خیلی حساس بود برای همین خیلی سعی می کرد، باباش چیزی نفهمه. حرفهای محمد رضا منطقی بود. مسلما فرهادی که به گفته دوستانش پای ثابت مهمانیهای آنچنانی بود، نمی توانست آن پسر مومن و معتقدی باشد که یک محله به سرش قسم می خوردند.
- کارش چی بود؟
- به همه گفته بود می ره عسلویه ولی دروغ می گفت. می رفت دبی یا ترکیه جنس می اورد و می فروخت.
- از کجا می دونی؟



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل_و_هشت

- یه بار تو یه مغازه لوازم آرایشی فروشی دیدمش. تو خیابون ولیعصر. یه زنی هم همراهش بود. زنه قیافه جالبی نداشت از این صورت عملیا بود ازینا که

@Vip_roman

بهشون می گن پلاستیکی همه جاشون پروتز می ذارن سنش هم به نظر زیاد میومد ولی فرهاد خیلی باهاش صمیمی بود. وقتی ازش پرسیدم زنه کیه بهم گفت همکارشه. اون موقع بود که بهم گفت عسلویه کار نمی کنه و از دبی و ترکیه جنس میاره برای فروش و با کمک این زنه می فروشه.
- چیزی از اون زنه می دونی؟
- نه، دیگه ندیدمش؟
- چرا می گفتی قیافه اش جالب نبود؟
محمد رضا من و منی کرد و گفت:
- نمی دونم، مثل زنای خراب بود. آرایشش، حرف زدنش. من اصلا ازش خوشم نیومد. سنشم از فرهاد خیلی بیشتر بود، فکر می کنم بالای پنجاه سال و داشت.
- اسم زنه رو بهت نگفت؟
- نه، ولی یه بار صداش زد. فکر کنم رویا صداش زد.
و در حالی که سرش را تکان می داد، ادامه داد:
- اگه اشتباه نکنم. این جریان مال تقریباً دو سال پیشه.
- می تونی آدرس اون مغازه رو بهم بدی؟

@Vip_roman

با سر جواب مثبت داد. دفتر یادداشتم را از توی جیبم در آوردم و آدرسی را که داده بود، نوشتم و از محمد رضا به خاطر وقتی که گذاشته بود، تشکر کردم. قبل از پیاده شدن به سمتم برگشت و با شرمندگی نگاهم کرد و آرام گفت:
- حاج کریم مرد خوبیه دوس ندارم اذیت بشه.
- مطمئن باش من کاری نمی کنم که آبروی حاج کریم بریزه. شما هم بهتره از گفتگوی امشبمون به کسی چیزی نگید.
باشه ای زیر لب گفت و از ماشین پیاده شد.
**
دومین دیدارم با داریوش مشعوف در اتاقک نگهبانی انباری در اطراف شهریار بود. ساعت ده شب بود که به محل کار آقای مشعوف رسیدم. در را برایم باز کرد و با احترام من را به داخل اتاقک کوچکی که شبهایش را در آن سپری می کرد، دعوت کرد. در گوشه اتاق، زیر پنجره مشرف به محوطه انبار میز کوچک فلزی به دیوار چسبیده بود که روی آن فقط یک گوشی تلفن بود. کنار میز یک صندلی زوار درفته قرار داشت. کتاب غزلیات حافظ که روی صندلی رها شده بود،

@Vip_roman

نشان می داد پدر پرنیان شبهای تنهایش را چگونه می گذراند.
آقای مشعوف کتاب را از روی صندلی برداشت و صندلی را به سمت من کشید و در حالی که سعی می کرد، لبخند بزند، گفت:
- بفرمائید بشینید.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_چهل_و_نه

نگاهی به اطراف اتاق کردم تا ببینم صندلی دیگری برای نشستن خودش هست یا نه، آقای مشعوف از گوشه اتاق پیت حلبی وارونه ای را برداشت و رو به روی صندلی گذاشت و در حالی که روی آن می نشست دوباره از من تقاضا کرد روی صندلی بنشینم.
بدون مخالفت روی صندلی نشستم حس می کردم هر نوع اشاره به پیت حلبی وضعیت رقت بار اتاق را

@Vip_roman

بیشتر نمایان می کند. کیف سامسونتم را کنار پایم گذاشتم و برای شروع پرسیدم:
- حال ثریا خانم چطوره؟
- خدا رو شکر، امروز یه کم بهتر بود.
- امشب تنها هستن؟
- بله، آخر شب قرص خواب خورده. تا صبح که من برگردم بیدار نمی شه
سرم را به نشانه متوجه شدن وضعیت تکان دادم و لحظه ای سکوت کردم. سعی کردم جمله مناسبی برای ادامه گفتگو پیدا کنم که خودش به کمکم آمد:
- دیروز از دادستانی اومدن سراغم
- بله، در جریان بودم. برای تکمیل پرونده لازمه با شما صحبت کنند.
- ازشون خواستم اجازه بدن پرنیان رو ببینم، گفتن بهتر با شما هماهنگ کنم.
دستم را کلافه روی صورتم کشیدم. موقعیت بدی بود. از طرفی نمی توانستم به این پدر نگران و دلتنگ جواب رد بدهم و از طرف دیگر می دانستم پرنیان مخالف این ملاقات است.
- اجازه بدید من با پرنیان صحبت کنم.

@Vip_roman

- یعنی نمی خواد من و ببینه؟
- منظورم این نبود. پرنیان تو شرایط بدیه، هم از شما خجالت می کشه هم می ترسه بلایی سرتون بیاد
آقای مشعوف اخمی کرد و با صدای عصبی گفت:
- چرا باید بلایی سر من بیاد؟
وقتش بود همه چیز را به او بگویم:
- ببینید آقای مشعوف، ما دقیقا نمی دونیم دخترتون درگیر چه کاری بوده و چرا دو نفر رو کشته، حتی نمی دونیم این دو نفر چه رابطه ای با هم یا با پرنیان داشتن ولی چیزی که مطمئن هستیم این که پرنیان با یه گروه غیر قانونی، کار می کرده و احتمالاً اطلاعات زیادی از این گروه داره. الان این گروه پرنیان و تهدید کردن.
- چه تهدیدی کردن؟
- تهدید کردن اگر حرفی بزنه به عزیزانش صدمه می زنن
- به من و مادرش؟
- به بچه اش
- بچه، پرنیان بچه داره؟
صدایش از هیجان می لرزید. لبخندی زدم و گفتم:

@Vip_roman

- بله یه پسر سه ساله

اسمش چیه؟ الان کجاست؟
- نمی دونیم
- یعنی چی نمی دونید؟ نوه من الان کجاست؟
- تنها چیزی که می دونیم این که جون نوه شما در خطره و شاید شما تنها کسی باشید که بتونید به ما کمک کنید.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنجاه

دردمندتر از همیشه پرسید:
- چیکار باید بکنم؟
- هر چیزی رو می دونید برام تعریف کنید. هر چیزی که بتونه به ما کمک کنه بفهمیم پرنیان با چه کسایی در ارتباط بوده. پرنیان به خاطر پسرش حرف نمی

@Vip_roman

زنه، می ترسه، ما باید خودمون این معما رو حل کنیم.
- من هیچی از پرنیان نمی دونم از وقتی که از خونه فرار کرد هیچ وقت با ما تماس نگرفت. من واقعا نمی دونم پرنیان این مدت کجا بوده و با چه کسایی بوده و چیکار می کرده.
- پرنیان چرا از خونه فرار کرد؟
با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:
- به خاطر من، چون نتونستم پدر خوبی براش باشم، چون نتونستم اون موقع که احتیاج به حمایتم داشت ازش حمایت کنم.
بغض صدایش نفسم را بند آورد. دیدن استیصال این مرد برایم عذاب آور بود.
- لطفاً همه چیز و از اول برام تعریف کنید.
- وقتی ورشکست شدم به همه چیز فکر می کردم جز پرنیان، اونقدر درگیر طلبکارها و شکایت و دادگاه و پیدا کردن یه شغل و خرج خونه و هزار بدبختی دیگه بودم که اصلا متوجه نشدم داره چه بلای سر پرنیان میاد. هیچ وقت به خودم زحمت ندادم که بشینم کنارش و براش موقعیت جدیدمون رو شرح بدم تنها کاری که

@Vip_roman

می کردم این بود که بهش وعده می دادم که تا چند وقت دیگه همه چیز درست می شه و بر می گردیم سر زندگی قبلیمون. وعده های دروغ و توخالی. من همون موقع هم می دونستم که دستمون به جایی بند نیست و هیچ چیز دیگه مثل قبلش نمی شه. تو این بین افسردگی مادرش هم بود. ثریا کلا از دنیا بریده بود. نمی تونست قبول کنه تنها برادرش این بلا رو سرمون اورده. کارش این شده بود که بره تو یه اتاق و مشت، مشت قرص بخوره بیشتر وقتا یا خواب بود یا داشت گریه می کرد.
ساکت شد. اجازه دادم در افکارش غرق شود. ناگهان از جایش بلند شد و به سمت گاز پیکنیکی که گوشه اتاق بود رفت و گفت:
- بذارید براتون یه چایی درست کنم. اون روز ثریا خیلی از دستم شاکی بود که ازتون پذیرایی نکردم.
لبخندی زدم و تشکر کردم. می دانستم می خواهد زمان بخرد تا بتواند خودش را جمع و جور کند. در حالی که کتری را روی پیکنیکی می گذاشت، گفت:
- شما بچه دارید؟
- بله، یه دختر سه ساله.

@Vip_roman

- خدا براتون ببخشه
- ممنون.
- خانمتون شاکی نیست تا این موقع شب کار می کنید؟



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنجاه_و_یک

سرم را پایین انداختم و با صدای خش داری گفتم:
- زنم فوت شده
آرام به سمتم برگشت و با تاسف سری تکان داد و گفت:
- تسلیت می گم، چند وقته؟
- تقریبا چهارده ماه
دوباره روی پیت حلبی رو به رویم نشست و گفت:
حواست به دخترت باشه، نذار کار و مشکلات بینتون فاصله بندازه.
لبخند بی رمقی زدم و گفتم:

@Vip_roman

- سعی خودم و می کنم
- اشتباه من و نکن. من همیشه از پرنیان غافل بودم حتی اون موقع هم که مشکل مالی نداشتم حواسم زیاد به پرنیان نبود. تمام وقتم تو کارخونه می گذشت. فکر می کردم همین قدر که هر چی می خواد در اختیارش بذارم، بسشه. ولی اشتباه می کردم. دختر پدر می خواد. پدری که مثل کوه پشتش بایسته. دوستش باشه و همیشه ازش حمایت کنه. دختری که از محبت و حمایت پدرش سیراب باشه هیچ وقت طرف مردای دیگه نمی ره.
دوباره سری با تاسف تکان داد و ادامه داد:
- من این رو خیلی دیر فهمیدم. خیلی دیر.
برای لحظه ای سکوت کرد و به کف زمین خیره ماند. نباید می گذاشتم بیشتر از این خودش را سرزنش کند و در گذشته بماند. پرسیدم:
- برای پرنیان چه اتفاقی افتاد؟
انگار از خوابی بیدار شده باشد. تکانی خورد و متعجب به من نگاه کرد. با نگاه خیره ام او را تشویق به حرف زدن کردم. دستی توی صورتش کشید و ادامه داد:

@Vip_roman

- بعد از ورشکستگیمون پرنیان عوض شده بود و دیگه اون پرنیان قبلی نبود. پرخاشگر شده بود. دروغ می گفت، درسش ضعیف شده بود. تو مدرسه شر به پا می کرد. ولی من اونقدر تو فکر بدبختیام بودم که نفهمیدم یه بدبختی بزرگتر داره سرم میاد.
- مگه تو مدرسه چیکار می کرده؟
- با بچه ها دعوا می کرده، درس نمی خونده، به معلماش بی ادبی می کرده. حتی دو سه باری هم از مدرسه فرار کرده بوده. یه بار هم می خواستن از مدرسه اخراجش کنند. ظاهراً به بهانه مریضی مادرش زیاد از مدرسه غیبت می کرده. چند بار از طرف مدرسه ما رو خواسته بودن. من که درگیر کار بودم. مادرش رفته بوده مدرسه ولی چیزی به من نگفته بود.
آهی کشید و ادامه داد:
- همه اینا رو من بعد از فرار پرنیان فهمیدم. اونقدر درگیر یه لقمه نون بودم که اصلا نفهمیدم بیخ گوشم چی می گذره.
- مادرش چرا چیزی به شما نمی گفت؟

@Vip_roman

- ثریا فکر می کرد با دور نگه داشتن من از مشکلات پرنیان داره کمکم می کنه. اونقدر از کار برادرش شرمنده بوده که نمی خواسته من و وارد یه مشکل دیگه بکنه. خودش هم قدرت کنترل پرنیان و نداشت.
- چرا از خونه فرار کرد؟



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنجاه_و_دو

دوباره ساکت شد. انگار یاد آوری این مسئله بیشتر از هر چیزی آزارش می داد. صدای قل، قل کتری باعث شد دوباره از جایش بلند شود و همانطور که پشت به من چای دم می کرد، شروع به حرف زدن کرد:
- یه روز خسته از سر کار برگشتم خونه، با این که اواسط بهمن ماه بود ولی هوا خیلی سرد نبود. اون موقع پرنیان سال سوم دبیرستان بود. حال ثریا هم کمی بهتر شده بود. منم تو کارم جا افتاده بودم. هممون

@Vip_roman

یه جورایی با زندگی جدیدمون خو گرفته بودیم. یادم میاد، داشتم از پله ها بالا می رفتم که زن صاحب خونه صدام کرد.
- پیر زن خوبی بود. تو سه سالی که مستاجرش بودم کاری به کارمون نداشت. هیچ وقت جز برای دادن اجاره خونه باهاش همکلام نشده بودم. اومد طرفم و یه پاکت بزرگ داد، دستم، اول فکر کردم یه سری مدارک از طرف وکیلمه. آخه اون موقع هنوزم پیگیر شکایت از برادر زنم بودم و امیدوار بودم دادگاه کاری برام بکنه. ولی روی پاکت هیچی نوشته نشده بود.
ازش پرسیدم این چیه، گفت یه پسر جوون آورده دم خونه و تاکید کرده حتما پاکت و بدم دست خودتون.
استکان چای را جلویم گذاشت و از کشوی میز جعبه بیسکویتی را در آورد و کنار استکان چایی گذاشت.
دوباره روی پیت حلبی نشست و گفت:
- بفرمائید، سرد می شه.
استکان چایی را لمس کردم و گفتم:
- تو پاکت چی بود؟
با چشم های بی روحی نگاهم کرد و با لحن سردی گفت:

@Vip_roman

- عکس بود، عکسای پرنیان تو بغل یه پسر. لخت. عکسا جوری انداخته شده بودن که صورت پرنیان کامل و واضح مشخص بود ولی هیچی از صورت پسره پیدا نبود.
- فهمیدید پسره کی بود؟
- نه، اونقدر عصبانی بودم که اصلا نذاشتم پرنیان حرف بزنه. زدم توی صورتش، اولین باری بود که دست روش بلند می کردم.
نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:
- اون موقع اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم. ولی الان که فکر می کنم می فهمم باید اجازه می دادم پرنیان حرف بزنه، باید می فهمیدم کی اونقدر با من دشمنی داره که این عکسا رو برام فرستاده. اون موقع فقط به غیرت و آبروم فکر می کردم ولی الان می فهمم رابطه داشتن پرنیان با یه مرد یه چیزی بود و فرستادن عکسا برای من یه چیز دیگه، اون موقع اصلا به قسمت دوم فکر نمی کردم. به این فکر نمی کردم چرا باید یه نفر از رابطه دختر من عکس بگیره اونم اینقدر حرفه ای.

@Vip_roman



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنجاه_و_سه

- اگه طرف می خواسته چشم من و باز کنه کافی بود میومد و بهم می گفت دخترت با یکی رابطه داره چرا عکس گرفته، اصلا چه جوری تونسته عکس بگیره. تازه عکسا را هم یه جوری گرفته که پسره معلوم نباشه. اون موقع به هیچ کدوم از این مسائل فکر نمی کردم ولی حالا که فکر می کنم می بینم یکی با ما دشمنی داشته.
- بعدش چی شد؟
- پرنیان از خونه فرار کرد. همون شب و من دیگه هیچ وقت ندیدمش.
- دنبالش گشتید؟
- آره. خیلی. همون موقع رفتم پیش پلیس و گزارش فرارش و دادم ولی دستم به جایی بند نبود هیچ سر نخی نداشتم که ممکنه کجا رفته باشه.

@Vip_roman

- پلیس چیزی پیدا نکرد؟
- نه، دو سال پیگیر بودن، بعدش پرونده رو مسکوت گذاشتن. اون موقع فکر می کردم حتما با همون پسره فرار کرده. همیشه امیدوار بودم یه روزی سرش به سنگ بخوره و برگرده.
- هیچ وقت از دوستاش پرس و جو نکردید؟
سرش را پایین انداخت و دستهایش را در هم قفل کرد و با صدای بغض داری، گفت:
- من هیچ کدوم از دوستای پرنیان رو نمی شناختم. برگشته بودم سر خانه اول، داستان فرار پرنیان داستان عجیبی نبود داستان دختر خطا کاری که از ترس تنبیه خانواده به خیابان پناه می برد. ولی داستان عکسها بد جوری بودار بود.
- عکسها رو چیکار کردید؟
- اون شب از عصبانیت همه رو پاره کردم ولی وقتی پرنیان فرار کرد عکسای پاره رو به اداره پلیس بردم. امیدوار بودم بتونند پسره رو شناسایی کنند.
- پلیس از عکسا چیزی دستگیرش نشد؟
- نه.

@Vip_roman

- فردا می رم اداره پلیس، پرونده گمشدن پرنیان را می گیرم. شاید چیزی پیدا کرده باشن که به دردمون بخوره
- اگه چیزی پیدا کرده بودن حتماً بهم می گفتن.
- درسته، ولی بازم بهتره خودم هم یه نگاهی به پرونده بندازم شاید تو پرونده بتونم چیزی رو ببینیم که پلیس اون زمان نتونسته ببینه.
از جایم که بلند شدم ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. آقای مشعوف هم از جایش بلند شد تا من را بدرقه کند. صدای سگها از دور دست به گوش می رسید. عملا در وسط بیابان بودیم. ماشین را در محوطه انبار گذاشته بودم.
آقای مشعوف در آهنی انبار را باز کرد و منتظر ماند تا ماشین را از انبار بیرون ببرم.
قبل از رفتن داریوش خان سرش را از پنجره باز ماشین داخل کرد و گفت:
- می تونم یه خواهش ازتون کنم؟
- بفرمائید
- پرنیان رو راضی کنید که برم ملاقاتش.
- سعی ام و می کنم.

@Vip_roman

لبخند محزونی زد و از ماشین فاصله گرفت. ماشین را به حرکت در آوردم و از داخل آینه ماشین به پیرمردی که با شانه های خمیده به سمت تاریکی می رفت نگاه کردم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنجاه_و_چهار

**

با تردید وارد ساختمانی شدم که زمانی دفتر کارم در آن قرار داشت. دفتر کاری که مدتها بود به امان خدا رهایش کرده بودم. بعد از مرگ زهرا، کار کردن در آنجا برایم سخت بود. همیشه فکر می کردم اگر آن شب تا دیر وقت در دفتر نمانده بودم زهرا تصمیم نمی گرفت شبانه برای دیدنم بیاید و حالا زنده بود. هر چند هیچ وقت نفهمیدم زهرا آن موقع شب چرا می خواست به دفتر بیاید. معمایی که هیچ وقت حل نشد.

@Vip_roman

سوار آسانسور شدم تا به طبقه چهارم بروم به واحدی که شش سال پیش من و سهیل و لیلی با هم خریدیم و در آن برای خودمان یک موسسه حقوقی به راه انداختیم. من و سهیل از دوران دبیرستان دوست بودیم آن موقع ها هر دو تصمیم داشتیم وکیل جنایی شویم با هم درس خواندیم، با هم تعیین رشته کردیم و در یک دانشگاه قبول شدیم ولی بعد از ورود به دانشگاه سهیل خیلی زود عاشق یکی از بچه های کلاس شد. لیلی باهوش بود و جسور و زبان تند و تیزی داشت که از او یک وکیل خبر می ساخت. سهیل بعد از ازدواج ترجیح داد به جای پرونده های جنایی به سراغ پرونده های حقوقی برود که هم کم خطرتر بود و هم درآمد بیشتری داشت و لیلی که یک فمنیست واقعی بود. تمام استعدادش را صرف گرفتن طلاق زنهای مظلوم از شوهران دیو سیرتشان کرد. ولی برای من هیچ چیز به اندازه پرونده های جنایی جذابیت نداشت. پیشنهاد خرید این واحد و زدن دفتر حقوقی را لیلی داد و من و سهیل هم از آن استقبال کردیم. داشتن یک دفتر حقوقی مشترک این فرصت را به ما می داد که هم در هزینه

@Vip_roman

ها صرفه جویی کنیم و هم پرونده های سخت را با کمک هم و درقالب یک تیم حل و فصل کنیم.
قبل از وارد شدن به دفتر برای چند لحظه جلو در ایستادم و به پلاک طلایی رنگی که روی دیوار کنار در نصب شده بود نگاه کردم در بالای پلاک با رنگ مشکی نوشته شده بود، موسسه ی حقوقی پرتو و زیر آن اسم هر سه ما با همان رنگ حک شده بود. لیلی شیرازی، عماد فرهمند، سهیل کیانی.
نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم سر جوادی که پشت میز رو به روی در نشسته بود بالا آمد. اول کمی با حیرت نگاهم کرد و بعد با خوشحالی از جایش بلند شد و با صدای هیجان زده ای گفت:
- وای، آقای فرهمند خودتونید. باورم نمی شه که دوباره می بینمتون.
لبخندی به جوادی زدم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_پنجاه_و_پنج

جوادی از موکلهای لیلی بود که می خواست از شوهر روانی ولی پولدارش طلاق بگیرد.
دو سال تمام طول کشید تا لیلی توانست طلاق جوادی را بگیرد ولی در آخر مجبور شد برای گرفتن حضانت پسر پنج ساله اش تمام حق و حقوقش را ببخشد. آن زمان تازه کار را شروع کرده بودیم و در به در به دنبال یک منشی خوب می گشتیم. اول که لیلی جوادی را معرفی کرد هم من و هم سهیل مخالف بودیم. فکر نمی کردیم از پس کار برآید ولی جوادی خیلی زود ثابت کرد بهترین منشی بود که می توانستیم استخدام کنیم.
جوادی همچنان با هیجان حرف می زد :
- چقدر خوب کردید اومدید. خیلی دلمون براتون تنگ شده بود.
با قدردانی به این همه لطفش لبخند زدم و در حالی که با سر به اتاق سهیل اشاره می کردم، گفتم:
- خیلی ممنون. هستش؟

@Vip_roman

جوادی با لبخند سری تکان داد و قبل از اینکه بتواند جواب من را بدهد در اتاق لیلی باز شد و دختر جوانی از آن بیرون آمد. دختر بی توجه به من به سمت جوادی آمد و گفت:

- مینو جون، میشه پرونده سماواتی رو بدی

با دقت به دختری که ظاهراً با لیلی کار می کرد، نگاه کردم. سبزه رو بود با صورتی گرد و چشمان درشت و مژهای بلند فر خورده. تکه ای از موهای فرش از زیر مقنعه بیرون آمده بود و روی گونه اش ریخته بود. تنها آرایشش رژ صورتی رنگی بود که به لب های خوش فرمش مالیده بود. بیست و سه، چهار سالی بیشتر نداشت.

جوادی برای دختر سری تکان داد و دوباره رو به من گفت:

- آقای کیانی هستن. اجازه بدید بهشون اطلاع بدم شما اومدید.

- تنهاس؟

- بله

با خنده گفتم:

- نمیخواد بگی، خودم میرم پیشش.

@Vip_roman

جوادی خنده ریزی کرد و سرش را پایین انداخت.
موقع رفتن به سمت اتاق سهیل، صدای آرام دختر را که از جوادی پرسید "این کی بود؟" را شنیدم. با لبخند تقه ای به در اتاق زدم و بلافاصله در را باز کردم.
سهیل که پشت میزش نشسته بود با شنیدن صدای در سرش را بالا آورد و برای لحظه بهت زده نگاهم کرد و بعد به سرعت از جایش بلند شد و به سمتم آمد و با خنده ای که تمام صورتش را پر کرده بود، محکم بغلم کرد.
با خنده سهیل را از خودم جدا کردم وگفتم:
- اگه می دونستم اینقدر خوشحال می شی زودتر می اومدم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنجاه_و_شش

اخمی کرد و گفت:

@Vip_roman

- خیلی بی معرفتی می دونی چند ماه ندیدمت؟
- خب، میومدی می دیدی.
نفس پر حرصی بیرون داد و گفت:
- خیلی پررویی
خندیدم، حق با سهیل بود آن روزها آنقدر حالم بد بود که دوست نداشتم کسی را ببینم و تقریبا ارتباطم را با همه قطع کرده بودم و به صراحت گفته بودم نمی خواهم کسی را ببینم. بعد کارم را رها کردم و توی بایگانی دادگاه کاری گرفتم تا از همه دور باشم. اگر رضا مجبورم نکرده بود پرونده پرنیان را قبول کنم هنوز هم در آن دخمه تاریک نشسته بودم.
سهیل دستش را روی بازویم گذاشت و من را به سمت صندلی چرمی که همیشه مراجعه کنندگانش روی آن می نشستند، هل داد و با فشار دست مجبور به نشستن کرد و دوباره پشت میزش رفت.
دستش را به سمت تلفن دراز کرد و گفت:
- بذار به جوادی بگم دو تا قهوه بیاره.
هنوز حرفش تمام نشده بود که جوادی در اتاق را باز کرد و با سینی وارد اتاق شد. سهیل با خنده ابرویی

@Vip_roman

بالا انداخت و منتظر شد تا جوادی فنجان های قهوه را جلوی ما بگذار.
هر دو از جوادی تشکر کردیم. جوادی با خوشرویی خواهش می کنمی گفت و از اتاق بیرون رفت. سهیل در حالی که فنجان قهوه اش را برمی داشت، گفت:
- عاشق این دخترم، نگفته می دونه آدم چی می خواد.
لبخندی زدم و همانطور که سرم را به معنی تائید تکان دادم گفتم:
- آره دختر خیلی خوب و کاریه.
- از وقتی حسین رفته کاراش دو برابر شده ولی صداش در نمیاد.
تازه به یاد حسین آبدارچی دفتر افتادم و پرسیدم:
- مگه حسین کجاست؟
- مرخصیه، خانمش زایمان کرده
- واقعاً؟ اون که تازه عروسی کرده بود.
سهیل سرش را کج کرد و نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت:
- خوابی، حسین دو ماه قبل از این که تو ول کنی بری عروسی کرد. الان تقریبا یک سال و نیم از عروسیش می گذره.

@Vip_roman

از این که اینقدر از همه چیز و همه کس دور شده بودم از خودم خجالت کشیدم:
- راست می گی. این مدته انگار تو خواب زندگی می کردم یه خواب بد.
با دلتنگی به صورتم نگاه کرد و گفت:
- خوشحالم که می بینم حالت بهتره. خیلی نگرانت بودم. وقتی رضا گفت داری رو یه پرونده کار می کنی. خیلی خوشحال شدم.
- پرونده یه قتله. الانم اومدم ازت کمک بخوام.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنجاه_و_هفت

طبق عادت همیشگیش، ابروی بالا انداخت و به پشتی مبل تکه داد و منتظر ماند تا من حرفم را کامل کنم. از داخل کیف سامسونتم برگه کاغذی را که گلنار داده بود در آوردم و به سمت سهیل گرفتم و گفتم:

@Vip_roman

- می خوام پیگیر این باشی؟
سهیل فنجان قهوه اش را دوباره روی میز گذاشت و کاغذ را از من گرفت و همانطور که تای آن را باز می کرد، پرسید:
- این چیه؟
- اطلاعات مالی یه زن محکوم به حبس ابده که وقتی تو زندان افتاده شوهر خواهرش اموالش و بالا کشیده. می خوام ببینی می شه براش کاری کرد؟
- می خوای من وکیلش بشم؟
- آره، ولی این ظاهر قضیه است. قرار این زن یه سری اطلاعات در مورد موکلم بهم بده. در واقع می خوام هم کارای حقوقیش و انجام بدی و هم رابط بین من و اون باشی.
سهیل متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:
- بهتر نیست به جای این که پرونده رو بدی به من. خودت برگردی توی دفتر، این جوری عملاً هم تو و هم من قانوناً می تونیم روی پرونده با هم کار کنیم من دنبال کارای حقوقیش می رم تو هم هر وقت خواستی باهاش ملاقات کن.

@Vip_roman

به حرفش فکر کردم یک سال پیش موقع رفتن خواسته بودم شراکتم را به هم بزنم ولی نه سهیل و نه لیلی قبول نکرده بودند و هنوز هم من قانوناً یکی از وکلای دفتر محسوب می شدم و این یعنی هر سه ما می توانستیم با هم روی پرونده ها کار کنیم.
سهیل آرام پرسید:
- نمی خوای برگردی؟
از روی صندلی بلند شدم و نگاهی به دور تا دور اتاق سهیل انداختم دلم برای کار کردن در اتاق خودم تنگ شده بود.
کار در خانه سخت بود، احتیاج به جایی داشتم که راحت بتوانم در آن به پرونده هایم رسیدگی کنم.
می دانستم برگشتن بهترین گزینه است ولی نمی دانستم آمادگی برگشتن به آن اتاق را دارم یا نه.
برگشتن به معنی شروع مجدد کار بود نه فقط پرونده پرنیان. سهیل وقتی شک و دو دلی من را دید با خنده گفت:
- می گم اتاقت و تمیز کنن.
سری به نشانه موافقت تکان دادم و از اتاق بیرون آمدم. جوادی با دیدن من از جایش بلند شد و گفت:

@Vip_roman

- دارید میرید آقای فرهمند؟
سهیل که پشت سرم از اتاق بیرون آمده بود، گفت:
- خانم جوادی با یکی از این مراکز نظافت تماس بگیرید بگید یکی بیاد اتاق آقای فرهمند را تمیز کنه



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#داستان_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنجاه_و_هشت

جوادی با خنده گفت:
- پس می خواین برگردین. چه عالی
- بله. اگه خدا بخواد.
- تا این جا اومدی و بدون این که بخوای من و ببینی داشتی می رفتی؟
با صدای به ظاهر عصبانی لیلی برگشتم. لیلی دستهایش را به کمرش زده بود و با اخم های نمایشی، نگاهم می کرد. پشت سر لیلی دختر مو فرفری ایستاده بود و با چشم های براق و لبخندی محو از نمایشی که

@Vip_roman

لیلی راه انداخته بود لذت می برد. سهیل زودتر از من جواب داد:
- الان می خواست بیاد اتاقت، فقط گفتیم قبلش به جوادی بگیم بره دنبال نظافتچی برای تمیز کردن اتاق عماد.
تصمیمی برای دیدن لیلی نداشتم ولی از سهیل به خاطر دروغش متشکر بودم چون اگر لیلی می فهمید که می خواستم بدون دیدن او از دفتر بروم، معلوم نبود چه به روزگارم می آورد. صورت لیلی از هم باز شد و با خوشحالی به سمت من برگشت و داد زد:
- می خوای برگردی؟
سرم را به نشانه آره تکان دادم. خنده تمام صورت لیلی را پر کرد و در حالی که از خوشحالی دستهایش را به هم می زد، گفت:
- اتاقت با من، می گم بیان رنگش بزنن و دکورش و تغییر بدن
- نیاز نیست.
بدون توجه به من ادامه داد:
- کارم که تموم شد، صورت حساب و برات می فرستم.

@Vip_roman

با خنده گفتم:
- لیلی واقعا نیازی نیست.
- حرف نباشه. از کی تا حالا تو مسائلی که به تو مربوط نمی شه نظر می دی؟
سهیل با خنده گفت:
- بیچاره شدی داداش. برو دنبال پول.
نگاهم از روی لیلی که با لجبازی ایستاده بود به دختر مو فرفری که هنوز با لذت به کل کل من و لیلی نگاه می کرد، افتاد.
از دفتر که بیرون آمدم با رضا تماس گرفتم. رضا با عصبانیت داد زد:
- بله
با خنده گفتم:
- چی شده باز پاچه می گیری؟
- هیچی بابا این موسوی صبح اومد رید به عصابمون و رفت.
- تو و موسوی نمی خواین دست از بچه بازی بر دارید؟
- ول کن اینا رو. برای چی زنگ زده بودی؟

@Vip_roman

- می خواستم کمکم کنی یه پرونده رو از کلانتری بگیرم
- چه پرونده ای؟
- پرونده فرار پرنیان از خونه
- تو کدوم کلانتری هست؟
- کلانتری اسلامشهر
- باشه یه چند تا زنگ می زنم خبرش و بهت می دم.
تشکری کردم و سوار ماشینم شدم و به سمت ولیعصر راندم تا آدرس مغازه لوازم آرایشی که محمد رضا داده بود را بررسی کنم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_پنجاه_و_نه

پیدا کردن مغازه کار سختی نبود. کمی بالاتر از چهار راه ولیعصر و نزدیک به پارک دانشجو. مغازه تعطیل بود. پایین بودن کرکره مغازه در آن ساعت از

@Vip_roman

روز به نظر عجیب می آمد. نگاهی به مغازه های اطراف انداختم و به طرف مغازه آب میوه فروشی کوچکی که دیوار به دیوار مغازه لوازم آرایشی بود، رفتم و از صاحب مغازه پرسیدم:
- ببخشید این مغازه بغلی باز نمی کنه؟
- از این جا رفتن.
- یعنی چی؟
- دو ماه پیش تخلیه کردن رفتن.
دو ماه پیش یعنی تقریبا هم زمان با مرگ فرهاد. دو باره پرسیدم:
- شما می دونید کجا رفتن؟
مرد نگاه مشکوکی کرد و گفت:
- طلب دارید ازشون؟
- نه، قرار بود یه جنس سفارشی برام بیارن.

مرد سرش را تکان داد و گفت:
- نه، خیلی یهویی جمع کردن رفتن ولی شاید، صاحب مغازه ازشون خبر داشته باشه.
- آدرسی، شماره تلفنی چیزی از صاحب مغازه دارید؟

@Vip_roman

- آره، این سه چهار تا مغازه مال حاج آقا سلامتی.
بعد شماره تلفن حاج آقا سلامتی را روی تکه کاغذی نوشت و به دستم داد. از صاحب مغازه تشکر کردم و همانجا تلفنی با صاحب مغازه حرف زدم ولی او هم خبر نداشت. دوباره به سراغ صاحب آبمیوه فروشی رفتم و شماره تلفن خودم را هم به صاحب آبمیوه فروشی و هم به شاگردش دادم و از آنها خواستم اگر خبری شنیدند به من اطلاع بدهند. به چند مغازه دیگر هم سر زدم ولی در نهایت دست از پا دراز تر سوار ماشین شدم و به سمت خانه راندم.
نرسیده به خانه رضا زنگ زد و گفت که هماهنگ کرده و می توانم برای گرفتن کپی پرونده فردا به کلانتری اسلامشهر بروم. اگر می خواستم از راه قانونی پرونده را بگیرم چند روز طول می کشید ولی رضا با چند تلفن در کمتر از دو ساعت کارم را راه انداخته بود با تشکر از رضا به سمت خانه راندم.
برای امروز کافی بود و باید بقیه زمانم را با خانواده ام می گذراندم.
شب شام را در طبقه پایین و در کنار پدر و مادرم خوردم و به پر حرفی های سحر در مورد دانشگاه

@Vip_roman

گوش دادم. نازنین طبق معمول در تمام مدت روی پاهایم نشسته بود و از من جدا نمی شد. آن شب بعد از آن که نازنین خواب آلود را در اتاقش خواباندم به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم تا بخوابم ولی همین که چشم هایم را بستم تصویر دختر مو فرفری با آن چشم های براق در جلوی چشمم ظاهر شد. نمی دانم چرا از یاد آوری دختری که فقط چند ثانیه دیده بودمش لبخند روی لبهایم نشست.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت
**
یک هفته بعد کارم را در دفتر شروع کردم. لیلی سنگ تمام گذاشته بود. نه تنها اتاق را رنگ کرده بود بلکه تمام وسایل اتاق را هم عوض کرده بود. تنها چیزی که از قبل باقی مانده بود عکس قاب شده ای از زهرا و نازنین بود. عکسی که در تولد یک سالگی

@Vip_roman

نازنین گرفته بودم زهرا که موهای لخت و بلوطی رنگش از زیر شال نازکش روی صورتش ریخته بود، نازنین یک ساله را محکم در آغوش گرفته بود تا خودش را روی کیک تولدش پرت نکند. از یاد آوری آن لحظه لبخند تلخی زدم.
لیلی حتی جای عکس را هم عوض کرده بود و از روی میز کارم برداشته و روی یکی از قفسه های کتابخانه گذاشته بود. خواستم عکس را به جای قبلیش برگردانم ولی پشیمان شدم دل دیدن مداوم زهرا را نداشتم.
با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم. منشی دادگاه بود که خبر از تشکیل اولین جلسه دادگاه پرنیان در هفته آینده می داد. به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم و با انگشت شست و اشاره تیغه بینی ام را فشار دادم.
فکر جلسه اول دادگاه حالم را بد می کرد. هیچ چیزی برای ارائه به دادگاه نداشتم. دنبال تبرئه پرنیان نبودم ولی حتی نمی توانستم دلیلی هر چند کوچکی به دادگاه ارئه دهم تا کمی از بار گناه پرنیان را کم کند.

@Vip_roman

طی دو هفته گذشته دو بار با پرنیان ملاقات کردم و هر دو بار از او خواسته بودم که اجازه بدهد پدرش به ملاقاتش بیاید ولی پرنیان به هیچ وجه زیر بار نمی رفت.
این که پرنیان هیچ جوره به من اطمینان نمی کرد، عصبی ام می کرد.
یکی از ویژگیهای حرفه ایم که همیشه به آن می بالیدم این بود که موکلهایم خیلی زود به من اعتماد پیدا می کردند و حرفشان را می زدند ولی پرنیان با حرف نزدنش ثابت کرد که وکیل چندان به درد بخوری هم نیستم. اصلا وکیلی که موکش به او اعتماد ندارد به چه دردی می خورد.
مسلماً در دادگاه اول، پرنیان بیشتر شبیه قاتل زنجیره ای که بی دلیل آدم می کشد به نظر می رسید تا یک قربانی که از سر استیصال دست به کار بدی زده. من حتی نمی توانستم در مورد کسانی که پرنیان را تهدید کردند و یا وجود بچه پرنیان حرفی بزنم چرا که مدرکی برای اثبات حرفهایم نداشتم و خود پرنیان هم حرفهایم را تائید نمی کرد. از این می ترسیدم که

@Vip_roman

پرنیان در دادگاه طوری حرف بزند که تمام راه های دفاع از خودش را ببندد.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت_و_یک
تنها دلخوشیم در جلسه اول دادگاه دیدار آقای مشعوف و پرنیان بود. امیدوار بودم پرنیان با دیدن پدرش دست از لجبازی بردارد و همکاری کند.
گوشی تلفن را برداشتم و از جوادی خواستم شماره آقای مشعوف را بگیرد. تلفن که وصل شد با صدای که سعی می کردم محکم باشد، گفتم:
- سلام آقای مشعوف، فرهمند هستم.
- سلام، شناختم، خبر تازه ای شده؟ پرنیان قبول کرد برم دیدنش؟
- نه متاسفانه، ولی هفته آینده اولین جلسه دادگاه پرنیانه، خواستم اطلاع بدم
- اون جا می تونم باهاش حرف بزنم.

@Vip_roman

- نه، ولی می تونید پرنیان رو ببینید و من امیدوارم پرنیان با دیدن شما دست از لجبازی برداره.
صدای نفس پر درد آقای مشعوف از پشت تلفن دل من را هم به درد آورد. من شدیداً برای این مرد رنج کشیده احترام قائل بودم.
- خیلی امیدوار نیستم، من می دونم پرنیان چقدر لجبازه و اگر نخواد کاری رو انجام بده هیچ کس نمی تونه وادارش کنه.
بعد با اندوه ادامه داد:
- هنوز من و نبخشیده.
- این طور نیست فقط از شما خجالت می کشه و فکر می کنه دیدارش با شما بهتون آسیب می زنه. من امیدوارم پرنیان بلاخره قبول به ما اعتماد کنه.
- تونستید از پرونده فرار پرنیان سرنخی پیدا کنید؟
- هنوز که چیز به درد بخوری پیدا نکردم ولی دارم روش کار می کنم.
آقای مشعوف با نا امیدی گفت:
- لطفا اگه چیزی پیدا کردید من و در جریان بذارید.
- حتما، خیالتون راحت باشه.

@Vip_roman

تلفن را که قطع کردم. کپی پرونده ی گم شدن پرنیان را که به کمک رضا از کلانتری اسلامشهر گرفته بودم باز کردم و برای صدمین بار ورق زدم.
عکس های پاره شده ای که با چسب چسبانده بودند، چیز خاصی را نشان نمی داد. همانطور که آقای مشعوف گفته بود عکس ها طوری انداخته شده بودند که فقط صورت پرنیان در آن مشخص بود.
بدن پسر هیچ لک ، خال یا تتویی که باعث شناسایی او شود نداشت. از روی پاکت هم چیزی مشخص نمی شد. پاکت ساده و بدون هیچ نوشته یا علامتی بود. هیچ کس زحمت فرستادن عکس ها را به آزمایشگاه تحقیقاتی پلیس نکشیده بود و دیگر بعد از پنج سال نمی شد اطلاعات بدرد بخوری از عکس ها پیدا کرد.
بقیه پرونده شامل گزارشات پلیس از اظهارات آقای مشعوف و چند نفر از افراد محلی بود که چیز خاصی در آن ها دیده نمی شد. تنها گزارشی که توجه من را به خودش جلب کرد. صحبت پلیس با مدیر مدرسه پرنیان بود.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت_و_دو

حرفهای مدیر مدرسه تائیدی بر حرفهای آقای مشعوف در مورد رفتارهای غیر معقول پرنیان بود. مدیر در مورد رفتارهای پرخاشگرانه و بی مسئولیت های پرنیان گفته بود ولی در برابر پرسش پلیس که آیا پرنیان با جنس مخالف رابطه داشته؟ اظهار بی اطلاعی کرده بود.
در گزارش مدیر مدرسه اسم سه نفر از دوستای صمیمی پرنیان آمده بود که هر سه آنها در بازجویی پلیس از فرار پرنیان اظهار بی اطلاعی کرده بودند. تنها سر نخ من از گذشته، این سه دختر بودند. بچه هایی در سن و سال آن موقع پرنیان کمتر توانایی پنهان کردن رازهایشان را از دوستانشان دارند.
پرنیان حتما چیزی به دخترها گفته بود. اسم و آدرس هر سه دختر را در دفترم یادداشت کردم تا هر چه سریعتر به سراغشان بروم ولی قبل از آن باید به

@Vip_roman

سراغ خانواده مریم خان کشی پور می رفتم. نمی خواستم اولین دیدارم با این خانواده در دادگاه باشد.
از اتاق که بیرون آمدم جوادی پشت کامپیوترش نشسته بود و چیزی را تایپ می کرد. با دیدن من از جایش بلند شد و با همان متانت همیشگی پرسید:
- تشریف می برید؟
- بله، اگه کسی با من در مورد پرونده خانم مشعوف کار دا.....
هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای برخورد شیء سنگینی با زمین و به دنبال آن صدای جیغ بلندی از اتاق لیلی آمد. من و جوادی برای لحظه ای به هم نگاه کردیم و من به سرعت به سمت اتاق لیلی دویدم و در اتاق را باز کردم. دختر موفرفری روی زمین افتاده بود و سعی می کرد با گرفتن صندلی که مثل خودش واژگون شده بود، سرپا بایستد.
بعد از آن دیدار اول دیگر ندیده بودمش. جوادی که پشت سر من آمده بود از کنار من گذشت و همانطور که به سمت دختر می رفت با نگرانی پرسید:
- چی شد؟ از کجا افتادی؟

@Vip_roman

دختر در حالی که از درد لبهایش را به هم فشار می داد سرش را به معنی هیچی تکان داد و موهای فرفری پخش شده توی صورتش را به این طرف و آن طرف پرت کرد. جوادی دست زیر بازوی دختر انداخت و به او کمک کرد تا روی مبل بنشیند.
دختر برای لحظه ای سرش را بالا آورد و با چشمهایی پر از اشک به من که همانطور بی حرکت جلوی در ایستاده بودم، نگاه کرد و لبش را با خجالت گاز گرفت و سرش را پایین انداخت. جوادی نگاهی به سمت پنجره انداخت و گفت:
- ای وای، اخه اون بالا چیکار می کردی دختر؟



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت_و_سه

تازه با حرف جوادی متوجه میز کار لیلی که زیر پنجره بود، شدم. نگاهم را از میز به پرده اتاق که

@Vip_roman

نصف آن به شکل بدی از چوب پرده آویزان شده بود دادم. احتمالا دختر صندلی که حالا روی زمین افتاده بود را روی میز گذاشته بود و خودش برای درست کردن پرده از آن بالا رفته بود.
با چشمان توبیخ گر به دختر که سعی می کرد درد خودش را مخفی نگه دارد نگاه کردم. با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:
- می خواستم پرده رو درست کنم. گیرکرده بود.
حرکت نمی کرد.
قبل از این که جوادی شروع به سرزنش دخترکند با لحن جدی پرسیدم:
- کجاتون صدمه دیده؟
دختر دوباره با خجالت نگاهم کرد و گفت:
- مچ پام
جوادی به سرعت روی زمین نشست و پاچه شلوار دختر را بالا زد. قوزک پای دختر در همان چند دقیقه ورم کرد و قرمز شده بود.
به دختر نزدیک شدم و رو به رویش روی زمین زانو زدم و آرام پایش را بلند کردم.

@Vip_roman

صدای داد دختر باعث شد پایش را دوباره روی زمین برگردانم. آسیبی که به پایش وارد شده بود خیلی جدی بود. از این که با بچه بازی به خودش صدمه زده بود عصبانی بودم ولی سعی کردم آرام باشم وقتی گفتم:
- فکر می کنید بتونید راه برید؟
- نمی دونم، خیلی درد داره.
- باید بریم پاتون به یه دکتر نشون بدیم؟ به نظر جدی میاد.
دختر با چشمهای که از اشک براق تر شده بود، نگاهم کرد و گفت:
- نه، چیزی نیست. خوب می شه
- این پایی که من می بینم به این راحتی خوب نمی شه
بعد رو به جوادی گفتم:
- خانم جوادی کمکشون کنید ببریمشون تو ماشین من.
دختر با صدای مضطربی گفت:
- نه، زنگ می زنم داداشم بیاد، دنبالم. نمی خواد شما زحمت بکشید.
با این که دلم نمی خواست تنهایشان بگذارم ولی از جایم بلند شدم و در حالی که خاک روی شلوارم را می تکاندم گفتم:

@Vip_roman

- باشه، پس زودتر زنگ بزنید به برادرتون. ممکن وضع پاتون بدتر بشه
و به سمت جوادی که مردد ایستاده بود، چرخیدم و گفتم:
- خانم جوادی من دارم میرم. شما هم حتما به خانم شیرازی زنگ بزنید و جریان رو بگید.
دوباره به آن چشمهای سیاه که از اشک پر شده بود نگاه کردم و سری به معنی خداحافظی برایش تکان دادم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم. کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم و البته حوصله سر و کله زدن با یک بچه را هم نداشتم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت_و_چهار

*

@Vip_roman

نگاهی به آدرس ناپدری مریم خان کشی پور انداختم و ماشین را به حرکت در آوردم. خانواده مریم در یکی از کوچه پس کوچه های یافت آباد زندگی می کردند. طبق اطلاعات پرونده پدر مریم وقتی او فقط دو سال داشت از داربست یک ساختمان به پایین می افتد و میمیرد. مادرش یک سال بعد با مردی به نام عباس ازدواج می کند که از این ازدواج صاحب دو دختر و یک پسر می شود.
مریم تا ده سالگی پیش مادر بزرگش زندگی می کرده که بعد از مرگ مادر بزرگش مجبور می شود به خانه ناپدریش برود و با آنها زندگی کند. ولی ظاهر زندگی چندان راحتی در خانه ناپدریش نداشته.
مریم قبل از پایان دبیرستان ترک تحصیل می کند و برای کار پیش آرایشگری که از دوستان صمیمی مادرش بوده می رود تا بتواند خرج خودش را در بیاورد و در سن هفده سالگی از مادر و ناپدریش جدا می شود.
ابتدا در همان آرایشگاهی که کار می کرده می مانده ولی بعداً اتاق کوچکی کرایه می کند و زندگی مستقلش را شروع می کند. از هفده سالگی تا زمان

@Vip_roman

مرگ در چندین آرایشگاه مختلف کار کرده بوده و این اواخر در آمد نسبتاً خوبی هم داشته.
ماشین را جلوی خانه ناپدری مریم نگه داشتم و به در رنگ و رو رفته خانه نگاه کردم. خانه کوچک و قدیمی ساز بود.
تصمیم نداشتم مستقیما به سراغ خانواده مریم بروم. می خواستم در ابتدا با چند تا از همسایه ها صحبت کنم ولی صلاح نمی دیدم که در خانه کسی را بزنم روابط پیچیده بین همسایه ها در این محله ها باعث می شد با احتیاط بیشتری قدم بردارم در نتیجه منتظر ماندم تا شاید فرد مناسب برای صحبت را پیدا کنم.
نیم ساعت بعد در خانه باز شد. اول پیر زنی با چادر سیاه و ساک خرید کهنه و پشت سرش پیر مرد لاغر اندام و خمیده ای از خانه خارج شدند. صورت زن غمگین و پر از چروک بود و یکی از پاهایش کمی می لنگید. پیرمرد صورتی سیاه داشت با دندانهای زرد که زیر چشم های خواب آلودش گود افتاده بود. یک عرقگیر کثیف و زیر شلواری راه راه به تن داشت. پیر مرد که کاملا مشخص بود معتاد است روی سکوی کنار در نشست و از داخل پاکت

@Vip_roman

سیگاری که با خود آورده بود. سیگاری بیرون کشید و روشن کرد. پیر زن بدون توجه به اطرافش به سمت انتهای کوچه به راه افتاد.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت_و_پنج

دفترچه یادداشتم را از روی داشبرد برداشتم ودوباره نگاهی به آدرس انداختم، آدرس درست بود پس این مرد معتاد نا پدری مریم بود و آن پیر زن، مادرش.
چند دقیقه بعد از نشستن پیر مرد زیر آفتاب پسر جوان قد بلندی از خانه بیرون آمد.
پسر پیراهن مشکی و شلوار جین پوشیده بود. ریش و سیبیل مرتبی داشت و موهای پرپشتش را به سمت بالا شانه کرده بود. پسر با دیدن پیر مرد اخمی کرد و با عصبانیت به سمت پیر مرد رفت و چیزی به او گفت.
پیرمرد اول توجه نکرد ولی پسر دستش را زیر

@Vip_roman

بازوی پیر مرد انداخت و او را از جایش بلند کرد.
پیرمرد ناراضی، غرغری زیر لب کرد و لخ، لخ کنان به سمت خانه رفت. پسر در خانه را پشت سر پدرش بست و به دیوار خانه تکیه زد. موبایلش را از جیبش در آورد و چیزی را تایپ کرد و دوباره موبایل را در جیب پشت شلوارش فرو کرد و منتظر ماند.
رفتار پسر مشکوک بود برای همین از داخل ماشین به دقت پسر را که حتم داشتم برادر ناتنی مریم است زیر نظر گرفتم. چند دقیقه بعد پسر شانزده، هفده ساله ای در حالی که محکم بند کوله مدرسه اش را گرفته بود از پشت درخت ها بیرون آمد و در جهتی مخالف جایی که برادر مریم ایستاده بود، شروع به حرکت کرد. برادر مریم با دیدن پسر بچه نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و بعد به سرعت به سمت پسر رفت و همین که به او رسید بسته کوچکی را داخل جیب کوله پسر انداخت و بدون هیچ حرفی از کنارش رد شد.
سوت بلندی کشیدم و سرم را به دو طرف تکان دادم.
جای رضا خالی بود که با دیدن این صحنه به موسوی زنگ بزند و بدون توجه به محدوده ی کاریش او را به فحش بکشد.

@Vip_roman

ماشین را روشن کردم و راه افتادم. دیگر لزومی نداشت برای بدست آوردن اطلاعات با کسی صحبت کنم چیزی را که می خواستم فهمیده بودم.
این که خانواده مریم علاقه عاطفی خاصی به او نداشتن از اول مشخص بود ولی داشتن ناپدری معتاد و برادری مواد فروش می توانست کار را برای من راحت تر کند.
به احتمال زیاد چنین خانواده ای گرفتن پول دیه را به قصاص ترجیح می دادند و این اولین خبر خوب در این پرونده بود.
آنقدر از دیدن این صحنه خوشحال بودم که تصمیم گرفتم همین که به خانه رسیدم به جوادی زنگ بزنم و احوال دختر موفرفری بازیگوش را بپرسم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت_و_شش

@Vip_roman

فصل دوم
(سارا)

با هر دو دست پایی را که از صدق سر بی حواسیم درون گچ گیر افتاده بود، بلند کردم و اجازه دادم مامان غرغر کنان کوسن کوچکی را روی میزی که زیر پایم بود بگذارد. چند ساعتی بود که روی کاناپه وسط هال نشسته بودم و با بی حوصلگی به تلویزیون که یک برنامه اقتصادی نشان می داد، نگاه می کردم. از خانه نشینیم سه روز می گذشت و این تنبیه بزرگی برای منی بود که یک لحظه هم نمی توانستم آرام بنشینم. سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و برای هزارمین بار به فرهمند فکر کردم.
از شش ماه پیش وقتی به عنوان کار آموز وارد دفتر حقوقی پرتو شده بودم اسم عماد فرهمند را بارها و بارها شنیده بودم. وکیل خبره ای که به خاطر مرگ همسرش کارش را رها کرده بود و عزلت نشین شده بود. در تصوراتم فرهمند آدم خیلی رمانتیکی بود. یک عاشق واقعی. در این شش ماه تصویری که از عماد فرهمند داشتم تصویر مرد جوان لاغر اندام و خوش

@Vip_roman

سیمایی بود با چشمهایی غمگین و لبخندی محزون که موهای آشفته اش روی پیشانیش ریخته بود و پشت سر هم سیگار می کشد و شعر های عاشقانه می خواند. ولی عماد فرهمند هیچ شباهتی به تخیلات من نداشت. عماد مرد کاملی بود با چهره ای جدی و چشمهایی دقیق و سخت که هیچ مهربانی در آن ها نبود. به نظر من عماد فرهمند با آن کت و شلوار رسمی و موهای مرتب هیچ شباهتی به یک عاشق دلشکسته نداشت.

هنوز از دست خودم عصبانی بودم که چرا کاری کردم که فرهمند طوری نگاهم کند که انگار بچه درد سر سازی هستم. اصلا نمی دانم چرا نگاه و طرز فکر او برایم اهمیت پیدا کرده بود. اصلاً چه اهمیتی داشت که عماد خان مغرور و متکبر فکر می کرد من بی دست و پا هستم. با حرص چشمهایم را بستم و زیر لب گفتم:

- به درک

صدای زنگ خانه باعث شد، دوباره چشم هایم را باز کنم. مامان در حالی که دستهایش را با حوله خشک

@Vip_roman

می کرد از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت آیفون رفت و بدون آن که به من نگاهی کند، گفت:
- فکر کنم سعید اومده؟
بی حوصله تر از قبل چشم هایم را روی هم فشردم ولی صدای مامان که، با کسی که پشت در بود، حرف می زد، توجهم را جلب کرد:
- بله، بله، خیلی خوش اومدید، بفرمائید بالا.
با کنترل تلویزیون را خاموش کردم و خودم را جلو کشیدم و پرسیدم:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت_و_هفت

- مامان کی بود؟
مامان همانطور که به سمت اتاق من می رفت، گفت:
- همکارت بود اومده عیادت.

@Vip_roman

با تعجب به مامان که حالا با یکی از شالهایم از اتاق بیرون آمده بود، نگاه کردم. همین یک ساعت پیش با مینو و خانم شیرازی صحبت کرده بودم. هیچ کدامشان حرفی از آمدن نزده بودند.
- مامان، کدوم همکارم؟
مامان شال را به دستم داد و گفت:
- چه می دونم یه آقایی بود گفت از دفتر حقوقی پرتو اومده تو رو ببینه.
یه آقای از دفتر؟ یعنی آقای کیانی برای دیدن من آمده؟
دو باره به مامان که چادر رنگیش را سر کرده بود و به سمت راهروی ورودی خانه می رفت، گفتم:
- تنها بود؟ کسی دیگه ای باهاشون نبود؟
- فکر کنم تنها بود، من که کس دیگه ای رو ندیدم.
با زحمت ایستادم و تمام وزنم را روی پای سالمم انداختم. دستی به شومیزی که تنم بود، کشیدم و شال را رو موهای ژولیده ام انداختم.
با کمک چوبهای زیر بغلی که سعید همان روز موقع برگشتن از بیمارستان برایم خریده بود، ایستادم و منتظر به صدای سلام و احوال پرسی مامان گوش

@Vip_roman

دادم. صدای مرد آشنا بود ولی صدای آقای کیانی نبود.
چند دقیقه بعد مرد جلوتر از مامان وارد هال شد. برای یک لحظه شوکه به صورت فرهمند که با چشمهای گرد شده نگاهم می کرد، خیره شدم. با صدای مامان که فرهمند را دعوت به نشستن می کرد به خودم آمدم و با خجالت سلام کردم. فرهمند اول با گیجی نگاهش را از من به سمت مامان کشاند ولی خیلی زود به خودش آمد و با خوشرویی جواب تعارفات مامان را داد و همانطور که روی مبل می نشست به من گفت:
- پاتون چطوره خانم شایان؟
چوب زیر بغل را کنار گذاشتم و به آرامی روی کاناپه نشستم. لبخند زورکی زدم و گفتم:
- ممنون، بهترم
- از خانم جوادی شنیدم مچ پاتون در رفته، باز خوبه نشکسته
در دلم شکلکی برایش در آوردم و با لحن آرامی گفتم:
- بله، خدا رو شکر نشکسته بود.

@Vip_roman

هر دو برای لحظه ای ساکت نشستیم. فرهمند با اشاره به کوسن روی میز گفت:
- بهتر نیست پاتون بالا بذارید؟
- نه، راحتم.
نمی دانستم چه بگویم و جالب این بود که فرهمند هم مثل من ساکت بود و حرفی برای گفتن نداشت. مامان با آوردن ظرف میوه هر دویمان را از جو سنگینی که بین ما بوجود آمده بود، نجات داد. فرهمند باز به مامان لبخند زد و تشکر کرد. مامان با خنده گفت:
- خیلی، خیلی خوش اومدید.آقای...
- فرهمند هستم



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت_و_هشت

@Vip_roman

- بله، چه خوب کردید اومدید. سارا همش نگران کارشه، می خواست امروز پاشه بیاد دفتر، من نذاشتم. شما بهش بگید باید خونه بمونه استراحت کنه. نمی شه که با این وضع پاشه بره سر کار.
فرهمند لبخندی به مامان زد و گفت:
- چشم، حتماً بهشون گوشزد می کنم که براشون بهتره در خونه بمونند.
با حرص چشم از فرهمند که با بدجنسی نگاهم می کرد برداشتم. مامان که دوباره به آشپزخانه برگشت. فرهمند دستی به صورتش کشید و از آن قالب شوخش بیرون آمد و گفت:
- واقعیتش خانم شایان من یه کم شوکه شدم اصلا فکر نمی کردم شما رو این جا ببینم. یعنی فکر نمی کردم سارا شایان شما باشید.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- یعنی چی؟ پس فکر می کردید سارا شایان کیه؟ اصلا شما برای چی اومدید؟ فکر نمی کنم اومده باشید عیادت من.
لبهایش را به هم فشرد و سرش را مستاصل تکان داد و گفت:

@Vip_roman

- واقعیتش من برای عیادت نیومدم برای کار دیگه ای اینجام.
چشمهایم را درشت کردم و گفتم:
- چه کاری؟
مامان این دفعه با سینی چای و ظرف شیرینی وارد شد و چایی را جلوی فرهمند گرفت. فرهمند چایی را از توی سینی برداشت و زیر لب تشکر کرد و روی میز کوچکی که جلویش بود، گذاشت.
قبل از این که مامان دوباره پرچونگی را شروع کند، بلند گفتم:
- مامان، آقای فرهمند اومدن در مورد یه پرونده صحبت کنن.
مامان استکان چایی را جلوی من گذاشت و در حالی که با چشم برایم خط و نشان می کشید، گفت:
- پس تا شما حرف می زنید من برم به کارهام برسم.
و به سمت آشپزخانه رفت. می دانستم از توی آشپزخانه گوش می ایستد تا حرفهایمان را بشنود ولی اهمیتی نداشت من هیچ چیز پنهانی از خانواده ام نداشتم. رو به فرهمند که به مسیر حرکت مامان نگاه می کرد، کردم و گفتم:

@Vip_roman

- بفرماید، من منتظرم
سرش را پایین انداخت و برای چند ثانیه به دستهایش که در هم قفل شده بود، نگاه کرد. بلاخره سرش را بالا آورد و به حرف آمد:
- شما کسی به نام پرنیان مشعوف می شناسید؟
پرنیان، مگر می شد پرنیان را فراموش کنم سه سال هر روز روی یک نیمکت می نشستیم. من و پرنیان در بدترین شرایط زندگیمان با هم دوست شده بودیم هر دو یک شبه زندگیمان زیر رو شده بود و همین اولین دلیل دوستیمان بود. البته ما به اندازه خانواده پرنیان پولدار نبودیم وکسی هم سرمان کلاه نگذاشته بود.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_شصت_و_نه

@Vip_roman

فقط بابا یک شبه تصمیم گرفته بود. تمام داراییش را توی کار ساخت و ساز سرمایه گزاری کند. برای همین همه چیز را فروخت از خانه و ماشین گرفته تا مغازه و ویلای شمال و قول داد یک ساله دو برابر آن چه را که فروخته بدست آورد.
هرچند چهار سال طول کشید تا بابا توانست به قولش وفا کند. به خاطر تصمیم بابا بود که من هم مثل پرنیان سر از محله ای در آوردم که زیاد با گروه خونیم هماهنگ نبود. البته تنهایی هم یکی دیگر از دلایلی بود که من و پرنیان را به هم نزدیک کرده بود. هر دوی ما هم در خانه و هم در مدرسه ای که تقریبا همه دانش آموزانش از دوران ابتدایی همدیگر را می شناختند، تنها بودیم. آن سالها سعید در شهرستان درس می خواند و بابا بقدری درگیر کار بود که تقریبا هیچ وقت نمی دیدمش. وضع پرنیان از من هم بدتر بود چرا که نه پدرش برایش وقت داشت و نه مادری که به خاطر افسردگی و مصرف مداوم قرص هیچ وقت از اتاقش بیرون نمی آمد. با این که سال آخر، دوستی من و پرنیان خیلی کم رنگ تر شده بود ولی باز هم پرنیان بهترین دوستم در دوران دبیرستان بود و گم

@Vip_roman

شدنش ضربه بزرگی به من زد. در تمام این سالها یکی از آرزوهایم دوباره دیدن پرنیان بود. با صدایی که می لرزید، پرسیدم:
- شما از پرنیان خبر دارید؟
بدنش را صاف کرد و مستقیم به چشم هایم نگاه کرد و گفت:
- خبرای خوبی ندارم. پرنیان تو بد دردسری افتاده.
- چه دردسری؟
لبهایش را جمع کرد و به هم فشرد در گفتن تردید داشت. تردیدش در گفتن باعث شده بود از چیزی که قرار بود بشنوم بترسم ولی باید می دانستم چه بلایی سر پرنیان آمده با التماس گفتم:
- خواهش می کنم، من باید بدونم. پرنیان بهترین دوستم بود.
نگاهش را که کمی نرم شده بود، توی صورتم چرخاند و با صدایی آهسته گفت:
- پرنیان دو نفر رو کشته
نفسم بند آمد. سعی کردم حرفی بزنم ولی صدای از دهانم خارج نشد. مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد چند بار دهانم باز و بسته شد تا بلاخره توانستم

@Vip_roman

نفس گیرکرده درون ریه هایم را به بیرون بفرستم.
هنوز در سکوت نگاهم می کرد. با صدای که به زور شنیده می شد، پرسیدم:
- چرا؟
- ما نمی دونیم، این چیزیه که امیدوارم شما در فهمیدنش به ما کمک کنید.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفتاد

گیج و منگ نگاهش کردم و با صدایی که از شدت بغض به سختی شنیده می شد، گفتم:
- من اصلاً معنی حرفاتون نمی فهمم. می شه واضح تر بگید. اصلا پرنیان این مدت کجا بوده؟
بدون توجه به سوال من گفت:
- شما می دونید، پرنیان چرا از خونه فرار کرد؟

@Vip_roman

سعی کردم تمرکز کنم. با یک نفس، بغض نشسته توی گلویم را فرو دادم و گفتم:
- نه، ولی فکر می کردم با دوست پسرش فرار کرد.
- شما دوس پسرش رو می شناختید؟
- من هیچ وقت دوست پرنیان رو ندیدم، فقط می دونم اسمش فرهاد بود و به پرنیان گفته بود، مهندسه.
اخمی کرد و ادامه داد:
- می دونید پرنیان با این فرهاد چطور آشنا شده بود؟
- واقعیتش اون موقع ها پرنیان زیاد با من حرف نمی زد. یه جورایی قهر بودیم.
از سوالاتی که می کرد، عصبی شده بودم.کلافه دستم را تکان دادم و گفتم:
- می شه بگید دقیقا چی شده؟ اصلاً شما از کجا فهمیدید من دوست پرنیان بودم.
استکان چایش را برداشت و به مبل تکیه زد و گفت:
- اسم شما توی پرونده ای بود که برای فرار پرنیان تشکیل داده بودند. به جز شما اسم دو نفر دیگه از دوستان پرنیان هم توی اون پرونده بود. من قبل از شما با اون دو نفر دیگه صحبت کردم اما چیز به درد

@Vip_roman

بخوری برای گفتن نداشتن. امیدوارم شما چیزی از گذشته پرنیان بدونید که بدرد بخوره.
- آدرس خونه ما رو چطور پیدا کردید؟
- آدرس قبلیتون تو پرونده بود و خدا رو شکر ساکن جدید خانه آدرس شما را داشت.
سری به معنی فهمیدن تکان دادم. فرهمند با اصرار گفت:
- حالا می شه برام از پرنیان بگید؟
- من و پرنیان دوستای خوبی بودیم. پرنیان دختر خوبی بود یه ذره لجباز بود ولی در کل بچه خوبی بود. ولی وقتی با ماریا دوست شد یه دفعه اخلاقش عوض شد. دیگه درس نمی خوند اذیت می کرد. از مدرسه فرار می کرد. من می دونستم همه ی این کاراش زیر سر ماریاس.
- ماریا از بچه های مدرسه بود؟
- نه، ماریا از بچه های مدرسه نبود. من و پرنیان، ماریا رو اتفاقی تو یه پاساژ دیدیم. ماریا دختر خیلی خوشگلی بود. هیکل خوبی داشت و خیلی هم شیک پوش بود. وقتی پرنیان و دید اومد جلو و خودش رو به عنوان استعداد یاب دنیایی مد معرفی کرد. می گفت

@Vip_roman

دنبال کسایی هست که چهره و هیکل خوبی دارن و از مد چیزی سرشون می شه. ماریا اون روز خیلی از صورت و هیکل پرنیان و طرز لباس پوشیدنش تعریف کرد.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفتاد_و_یک

با یاد آوری خاطرات گذشته نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
- پرنیان با این که پدرش ورشکست شده بود ولی همیشه لباسهای مارک دار و خارجی می پوشید خودش می گفت اون موقع که پولدار بودن فقط کمد لباساش اندازه یه اتاق دوازده متری بوده. پدرش با این که مجبور شده بوده همه چیز و بفروشه ولی دست به هیچ کدوم از وسایل پرنیان نزده بود. برای همین

@Vip_roman

پرنیان با یه کوه لباس مارک دار اومده بود تو اون محله. لباس پوشیدن پرنیان همیشه باعث می شد توجه بقیه بهش جلب بشه.
فرهمند سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و گفت:
- بعد چی شد؟
- ماریا به پرنیان گفته بود که ذاتاً یه مدلینگیه. گفته بود می تونه کاری کنه که پرنیان مشهور و پولدار بشه.
پرنیان خیلی وسوسه شده بود همیشه دلش می خواست برگرده به زندگی قبلش برای همین رابطه اش با ماریا هر روز بیشتر می شد.
- چی از این دختره، ماریا می دونی؟
- چیز زیادی نمی دونم، من فقط دو بار ماریا رو دیدم. یه بار همون روز اول تو پاساژ که جلو پرنیان و گرفت و ازش تعریف کرد. یه باردیگه هم وقتی با پرنیان قرار گذاشته بود که ببردش به یه شرکت مد. اون موقع پرنیان من رو هم با خودش برد پیش ماریا، ولی ماریا وقتی من و دید رو ترش کرد و گفت برنامشون کنسل شده. ولی بعداً فهمیدم ماریا دروغ گفته تا من رو از سرشون باز کنه. به پرنیان گفته بوده چون دنیای مد یه دنیایی رقابتی باید همه چیزش

@Vip_roman

سکرت باشه و هیچ کس نباید از برنامه های پرنیان خبر دار بشه از اون موقع پرنیان دیگه زیاد در مورد ماریا با من حرف نمی زد.
فرهمند کیف سامسونتش را که کنار مبل گذاشته بود برداشت و از داخل کیف دو تا عکس بیرون آورد و به دست من داد و گفت:
- هیچ کدوم از این دو نفر رو می شناسی؟
با دقت به عکس ها نگاه کردم، عکس اول، عکس یک مرد جوان بالای 30 سال بود. مرد خوش قیافه بود. با موهای پر و چشم هایی عسلی و ته ریش مرتب شده .عکس را به فرهمند برگرداندم و گفتم که نمی شناسمش ولی عکس دوم را در نگاه اول شناختم با این که سنش بالا رفته بود و معلوم بود دماغش را عمل کرده ولی هیچ وقت آن چشم های سبز گربه ای را نمی توانستم فراموش کنم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_هفتاد_و_دو

وقتی مکثم روی عکس دوم زیاد شد، فرهمند پرسید:
- این یکی رو می شناسی؟
همانطور که عکس را به فرهمند بر می گرداندم، گفتم:
- آره، این ماریاست.
- مطمئنی؟
- مطمئنم با این که دوبار بیشتر ندیدمش ولی قیافه اش خوب تو ذهنم مونده.
فرهمند لبهایش را به هم فشرده و چشم هایش را برای لحظه ای بست و دوباره باز کرد و آرام زیر لب زمزمه کرد" می دونستم. ". حالا من بودم که پرسیدم:
- اینا کین؟
بدون این که جوابم را بدهد از جایش بلند شد و گفت:
- از تون خیلی ممنونم خانم شایان. اطلاعات با ارزشی بود. اگر چیز دیگه ای از این ماریا و یا دوست پسر پرنیان به خاطرتون اومد به من خبر بدید.

@Vip_roman

دهانم را باز کردم تا دوباره سوالم را تکرار کنم که مامان خودش را توی هال انداخت و با لبخند پهنی گفت:
- دارید می رید، چه زود، حالا تشریف داشتید. واا، چیزیم که میل نکردید. سارا چرا از آقای فرهمند پذیرایی نکردی.
فرهمند به سمت مامان چرخید و در جوابش لبخندی زد و گفت:
- خیلی ممنون، همه چیز صرف شد.
و بعد دوباره به سمت من برگشت و در حالی که می توانستم برق ضعیف شیطنتی را درون چشمهای همیشه جدیش ببینم به پای گچ گرفته شده ام، اشاره کرد و گفت:
- ان شالله هر چه زودتر بهبود پیدا کنید.
با حرص لبهایم را به هم فشردم و سرم را پایین انداختم. داشت به خاطر افتادنم مسخره ام می کرد. خیلی دلم می خواست جواب دندان شکنی به این آدم مغرور می دادم ولی حیف که تا فهمیدن موضوع پرنیان باید دندان روی جگر می گذاشتم و درست رفتار می کردم.

@Vip_roman

فرهمند در حالی که مامان بدرقه اش می کرد از خانه بیرون رفت و من را با یک دنیا سوال تنها گذاشت.
با رفتن فرهمند دوباره روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم. حدس این مسئله که عکسهایی که فرهمند به من نشان داده بود عکسهای دو نفریست که به قتل رسیده اند کار سختی نبود. ولی چرا پرنیان ماریا را کشته بود؟ آن پسر چه کسی بود؟ فرهاد بود؟ یا کسی در دنیای مد دروغین؟ اینها چه بلایی سر پرنیان آورده بودند؟ اصلا پرنیان در این مدت کجا بوده؟ و هزاران سوال دیگری که مدام در ذهنم می چرخید.
نمی توانستم بی خیال بمانم باید پرنیان را می دیدم باید می فهمیدم چه اتفاقی برایش افتاده. همان موقع تصمیم گرفتم که فرهمند را مجبور کنم اجازه دهد در این پرونده کمکش کنم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفتاد_و_سه

@Vip_roman

صبح روز بعد بی توجه به غرغر های مامان لباس پوشیدم و همراه سعید از خانه خارج شدم ساعت نزدیک هشت صبح بود که سعید بعد از کلی سفارش من را جلوی دفتر پیاده کرد و خودش رفت.
مینو پشت میزش با تلفن حرف می زد با دیدن من که عصا به دست وارد شدم ابروهایش را بالا انداخت و به فردی که پشت تلفن بود، گفت:
- آقای کیانی امروز دادگاه دارند. فکر نمی کنم زودتر از ساعت دو بعد از ظهر برگردن دفتر.
- .....
- نه، خانم شیرازی هم امروز اصلا نمیان دفتر.
- .....
- بله، حتماً، بهشون اطلاع می دم.
- .....
- لطف دارید. خداحافظ
گوشی را که گذاشت. با اخمی ساختگی گفت:
- این جا چیکار می کنی؟ چرا با این پا، راه افتادی اومدی دفتر؟

@Vip_roman

- کار دارم
- چی کار داری؟ دیشب که بهت گفتم لیلی امروز دفتر نمیاد.
بدون توجه به حرفهایش نگاهم را به در بسته اتاق فرهمند دادم و گفتم:
- فرهمند اومده؟
یکی از ابروهایش را به طرز بامزه ای بالا انداخت و گفت:
- با فرهمند چیکار داری؟
- اومده؟
- آره، یه ساعتی هست اومده. چطور مگه؟
- تنهاست؟
مینو با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- سارا مشکوک می زنی. چیزی شده؟
- نه، فقط با فرهمند کار دارم.
می دانستم انتظار نداشت بعد از آن افتضاح دلم بخواهد دوباره با فرهمند رو به رو شوم. البته اگر دیدار دیروزمان نبود احتمالاً همین طور هم بود.
بدون این که منتظر سوال دیگری بمانم به سمت اتاق فرهمند راه افتادم. جلوی اتاق که رسیدم کمی مکث

@Vip_roman

کردم. از عکس العملی فرهمند می ترسیدم ولی چاره ای نبود. اگر می خواستم به پرنیان کمک کنم باید حتماً با فرهمند رو به رو می شدم. نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه به در اتاق زدم.
صدای بم و مردانه اش وقتی گفت بفرمائید ته دلم را خالی کرد. صدایش گیرا بود. صدایی نافذ و محکم.
آب دهانم را قورت دادم و دستگیره در را پایین کشیدم. در را به جلو هل دادم و خودم در آستانه در ایستادم. سرش را بالا آورد و با همان نگاه دقیق به من که مستاصل جلوی در ایستاده بودم خیره شد. با دستپاچگی سلام کردم فقط سرش را تکان داد و همچنان منتظر نگاهم کرد. به زور لبخند زدم و گفتم:
- می شه صحبت کنیم؟
- حتماً.
با دست مبل چرمی مشکی که نزدیک میز کارش بود را نشان داد و گفت:
- بفرمائید بشینید.

@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفتاد_و_چهار

چوبهای زیر بغلم را با دقت روی سنگهای کف اتاق به حرکت در آوردم و به سمت مبل رفتم اصلا دلم نمی خواست جلویش روی زمین ولو شوم. در تمام مدتی که به سختی سعی می کردم روی مبل کوتاه و نافرم اتاقش بنشینم با دقت نگاهم می کرد. بلاخره روی مبل نشستم و چوبهای زیر بغلم را به گوشه ی میز تکیه دادم با لبخندی حاکی از پیروزی نگاهش کردم. نفسی گرفت و گفت:
- بفرمائید من منتظرم
با شتاب گفتم:
- منم می خوام تو پرونده پرنیان کمکتون کنم. می خوام دستیارتون بشم
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- واقعاً، اون وقت چرا فکر کردید من به دستیار نیاز دارم.

@Vip_roman

خودم را روی مبل جا به جا کردم و در حالی که دستهایم را موقع حرف زدن به این طرف و آن طرف تکان می دادم، گفتم:
- ببینید آقای فرهمند، من نیروی کمکی خوبی هستم. پتانسیل خوبی دارم. زبر و زنگم و از پس هر کاری بر میام. تازه من خیلی چیزا از پرنیان می دونم که کسای دیگه نمی دونن. مطمئنم شما به دستیاری مثل من احتیاج دارید.
چند دقیقه خیره نگاهم کرد با این که تغییری در صورتش ایجاد نشده بود ولی حس کردم از حرف من خوشش آمده است.
بدون حرف از جایش بلند شد و کتش را که پشت صندلی پشت بلندش انداخته بود، برداشت و گفت:
- سه شنبه اولین جلسه دادگاه پرنیانه، تا اون موقع وقت داری پرونده رو مطالعه کنی و نظرت و به من بگی.
بعد به میز پر از کاغذش اشاره کرد و ادامه داد:
- بهتره زودتر شروع کنی.

@Vip_roman

با چشم های از حدقه در آمده به اویی که بی تفاوت از در اتاق بیرون می رفت نگاه کردم. اصلا فکر نمی کردم به این راحتی موافقت کند.
به سرعت از جایم بلند شدم و پشت میزش نشستم چندین پوشه پر از عکس و گزارش روی میز پخش شده بود. اولین پوشه را باز کردم. کار زیادی برای انجام دادن داشتم. باید امروز تمام پرونده را می خواندم.
از وقتی فرهمند من را با پرونده پرنیان تنها گذاشته بود، بیشتر از شش ساعت می گذشت و من بدون وقفه تمام گزارشات را خوانده بودم از گزارش قتل گرفته تا گزارشات زندان. گزارش ملاقاتهای فرهمند با پرنیان و بقیه شهود، دست نوشته هایش و دیدگاه ها و نظراتش را با دقت چندین بار مرور کرده بودم و تا آنجا که می توانستم یادداشت برداشته بودم. بعد از آن گیج و سر خورده روی صندلی ولو شدم و به سقف تازه رنگ شده اتاق کار عماد فرهمند خیره ماندم.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفتاد_و_پنج

پایم از درد ذوق، ذوق می کرد و سرم در حال ترکیدن بود و از بس در جای، جای پرونده گریه کرده بودم چشم هایم تار می دید. جملات پرونده یکی، یکی مثل تیر به قلبم پرتاب می شد. "پرنیان دو نفر را کشته. پرنیان کارگر جنسی بوده. پرنیان با باند خلافی همکاری می کرده. پرنیان بچه داره. پرنیان را با بچه اش تهدید کردن. بچه پرنیان رو گروگان گرفتن. پرنیان به خاطر نجات بچه اش سکوت کرده، پرنیان،پرنیان،پرنیان....."
چشم هایم را بستم و به فرهمند فکر کردم و کاری که برای این پرونده کرده بود. رفتار فرهمند اصلا شبیه رفتار هیچ یک از وکلای که می شناختم نبود. بیشتر شبیه یک کارگاه خصوصی بود تا یک وکیل. تمام کاری که بقیه وکلا انجام می دهند فقط و فقط بازی کردن با مدارک است آن هم در پشت میزهای

@Vip_roman

بزرگشان. هیچ وقت ندیده بودم وکیلی برای پیدا کردن مدرک خودش را این طور به آب و آتش بزند. فقط گاهی برای گرفتن مدرکی از پزشکی قانونی یا کلانتری از پشت میزهایشان بلند می شوند. حتی اگر قرار باشد مدرکی جمع آوری بشود بیشتر کار را به گردن خود موکل می اندازند و خودشان بیشتر نقش مشاور را دارند.
بیخود نبود که از فرهمند به عنوان یکی از بهترین وکلای جنایی تهران نام می بردند. هرچند از او با آن چشم های مغرور خوشم نمی آمد ولی باید اعتراف کنم که تحت تاثیر نحوه کارش قرار گرفته بودم.
بلاخره از جایم بلند شدم. پرونده ها را جمع کردم و داخل فایل کنار کتابخانه گذاشتم یادداشت های خودم را داخل کیفم گذاشتم و یادداشتی مبنی بر تشکر برای فرهمند نوشتم و روی میز چسباندم. قبل از بیرون رفتن چشمم به قاب عکسی که روی کتابخانه بود افتاد. جلو رفتم و قاب عکس را برداشتم و به عکس زن جوان زیبایی که دختر بچه کوچکی را در آغوش داشت نگاه کردم زن لبخند زیبایی به لب داشت می توانستم خوشبختی را در چشمهای زن ببینم دلم برایش

@Vip_roman

سوخت آه بلندی کشیدم و قاب عکس را سر جایش گذاشتم.
از مینو که هنوز پشت میزش نشسته بود، خداحافظی کردم و برای سوار شدن به اسنپی که برایم گرفته بود از دفتر بیرون آمدم. واقعاً ازش ممنون بودم که در مورد من و فرهمند کنجکاوی نکرد. اصلاً آمادگی توضیح دادن نداشتم. موقع سوار شدن به آسانسور شماره لیلی را گرفتم. باید با او صحبت می کردم و ازش می خواستم اجازه دهد تمام وقت با فرهمند کار کنم البته اگر خود فرهمند قبول می کرد که من با او کار کنم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفتاد_و_شش

به خانه که رسیدم خودم را در اتاقم حبس کردم تصمیم داشتم تمام شب را به مرور خاطراتم بگذرانم. شاید

@Vip_roman

چیزی از گذشته به خاطر می آوردم که به پیشرفت پرونده کمک می کرد. تنها چیزی که تا این جا به آن مطمئن بودم این بود که فرار پرنیان و اتفاقات که در زندگیش افتاد مستقیم یا غیر مستقیم به ماریا مربوط بود. کلید حل معما ماریا یا همان مریم خان کشی پور بود. هر چند نمی فهمیدم فرهاد با آن خانواده مذهبی کجای این قصه قرار داشت. خیلی چیز ها بود که باید می فهمیدم.

**

ساعت از ده صبح گذشته بود که خودم را به شعبه سه دادگاه کیفری رساندم. اولین جلسه دادگاه پرنیان به خواست خانواده مقتولین به صورت غیر علنی برگزار می شد و فقط کسانی که از طرف دادستانی و وکلای دو طرف معرفی شده بودند اجازه ورود به دادگاه را داشتند. فرهمند روز قبل از من خواسته بود که خودم را به دادگاه برسانم و مراقب آقای مشعوف باشم.

کمتر از نیم ساعت دیگر دادگاه شروع می شد و من باید هر چه زودتر داریوش خان را پیدا می کردم با بیشترین سرعتی که چوبهای زیر بغلم اجازه می داد

@Vip_roman

از پله های دادگاه بالا رفتم و خودم را به سالنی که قرار بود محاکمه در آن جا برگزار شود رساندم.
جلوی در سالن عده ای به انتظار شروع دادگاه ایستاده بودند. داریوش خان، پدر پرنیان را روی یکی از صندلیهای کریدور در حالی پیدا کردم که سرش را به دیوار چسبانده بود و به نقطه نا معلومی روی سقف خیره شده بود. خودم را به جلویش رساندم و سلام کردم. بدون آن که سرش را تکان دهد با چشم های تو خالی نگاهم کرد. پیر و شکسته شده بود. دسته های چوبهای زیر بغلم را محکم فشاردادم و سعی کردم خونسرد باشم:
- سلام آقای مشعوف. من، سارا شایان هستم. توی پرونده پرنیان با آقای فرهمند همکاری می کنم. قرار امروز من شما رو همراهی کنم.
تکان مختصری به سرش داد و با صدای غمگینی گفت:
- خودشون نیومدن؟
- میان، دیر نکردن.
نفس عمیقی کشید. چشم از من گرفت و دو باره به سقف زل زد. روی صندلی درکنارش نشستم. چوب

@Vip_roman

های زیر بغلم را جمع کردم و به دیوار تکیه دادم و به اطراف نگاه کردم.
کمی دور تر از ما خانواده فرهاد نشسته بودند. با این که هیچ کدامشان را قبلاً ندیده بودم ولی بر اساس توصیفاتی که فرهمند در گزارشش آورده بود آنها را به راحتی شناختم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفتاد_و_هفت

پدر فرهاد به جلو خم شده بود و تسبیحش را توی دستهایش فشار می داد.کنارش زن چادری نشسته بود که حتما مادر فرهاد بود. زن چنان محکم رو گرفته بود که فقط بینی و کمی از چشم راستش پیدا بود. در کنار او هم زن جوان تری بود که قد بلندش همانطور در حالت نشسته هم مشخص بود. زن جوان هم همانند

@Vip_roman

زنی که کنارش نشسته بود رویش را محکم گرفته بود ولی می شد قسمتهای بیشتری از صورتش را دید. بر عکس پیرزن و پیرمردی که کنارش نشسته بودند در چشمهای زن جوان بیشتر خشم بود تا غم. در کنار زن، روحانی جوانی نشسته بود که با دقت همه جا را زیر نظر داشت. می دانستم آن زن و روحانی خواهر و شوهر خواهر فرهاد هستند.
دو باره به دقت دور و اطراف را نگاه کردم تا شاید اعضای خانواده ماریا را هم ببینم ولی در بین کسانی که در اطراف سالن دادگاه نشسته یا ایستاده بودند کسی را با مشخصاتی که فرهمند در گزارشش از خانواده ماریا داده بود، ندیدم.
داریوش خان همچنان به دیوار رو به رو خیره مانده بود. برای این که فضای سنگین بین خودمان را کم کنم آرام گفتم:
- من، پرنیان و از قبل می شناختم. با هم دوست بودیم.
به سمتم برگشت و با صورت به اخم نشسته نگاهم کرد و منتظر شد تا ادامه حرفم را بزنم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

@Vip_roman

- من و پرنیان همکلاس بودیم. پرنیان بهترین دوست من تو دوران دبیرستان بود. ما سه سال کنار هم روی یه نیمکت می شستیم. هنوز نمی تونم باور کنم همچین اتفاقی براش افتاده. بهتون قول می دم هر کاری از دستم بر بیاد براش می کنم.
فقط سرش را کمی تکان داد و بعد صورتش را درون دستهایش پنهان کرد. پیر مرد بیچاره تمام سعی خودش را می کرد تا بغضش را پنهان کند. هنوز دنبال کلمه ای برای تسکین می گشتم که صدای فریادی توجه من و داریوش خان را جلب کرد. پسر قد بلندی که پیراهن تنگی به تن داشت فریاد می زد:
- کجاست؟ اون بی پدری که خواهر بی چاره من و کشت کجاست؟
دختر جوانی که به دیوار تکیه داده بود، آرام گفت:
- هنوز نیوردنش.
پسر که حالا می دانستم مجید، برادر ناتنی ماریاست موهایش را به سمت بالا شانه کرده بود و سه دگمه بالای پیراهنش را باز گذاشته بود. مجید با حالتی نمایشی دستهایش را بالا برد و داد زد:

@Vip_roman



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفتاد_و_هشت

- خودش نیست، اون ننه، بابای بی همه چیزش هم نیستن؟ چرا نمیان جواب من و بدن؟ چرا نمیان جواب مادر داغدار من و بدن.
داریوش خان در جای خودش تکان خورد. می توانستم صدای خرد شدنش را بشنوم. دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:
- آروم باشید. نباید عکس العملی نشون بدید.
در خودش فرو رفت و چشمهای مات شده اش را به زمین دوخت. بغض گلویم را گرفت دلم می خواست بلند می شدم و داد می زدم "هر اتفاقی افتاده مقصر خواهر خودته" ولی می دانستم نه تنها باید خونسردی خودم را حفظ کنم بلکه مواظب باشم داریوش خان هم کار اشتباهی انجام ندهد.

@Vip_roman

همان موقع سربازی که جلوی در سالن ایستاده بود جلو آمد و به برادر ماریا توپید که صدایش را پایین بیاورد. برادر ماریا خودش را به سمت سرباز جلو کشید و سینه به سینه سرباز ایستاد. زن میان سالی که چادر کهنه اش را زیر بغل زده بود و موهای جوگندمیش از زیر روسریش بیرون زده بود. آستین پیراهن پسرش را گرفت و لنگان او را از سرباز دور کرد. پسر همانطور که زیر لب غر غر می کرد همراه زن به گوشه کریدور رفت. سرباز دوباره به کنار در برگشت و با اخم های در هم به پسر نگاه کرد.
چند دقیقه بعد سرباز در سالن را باز کرد و از همه خواست به داخل بروند. من و داریوش خان دیرتر از بقیه وارد سالن شدیم و در ردیف دوم پشت صندلی که قرار بود پرنیان به عنوان متهم روی آن بنشیند، نشستیم.
فرهمند آخرین کسی بود که وارد سالن دادگاه شد. از آن روز که اجازه خواندن پرونده ها را به من داده بود جز چند جمله کوتاه با من حرف نزده بود. حتی در مورد گزارشی که از پرونده نوشته بودم و با هزار

@Vip_roman

امید به دستش داده بودم هم چیزی نگفته بود. به خاطر همین مسئله شدیداً از دستش دلخور بودم.
فرهمند همانجا وسط سالن ایستاد تا پرنیان به همراه یک مامور از در دیگری وارد سالن دادگاه شود. با آمدن پرنیان صدای داد و بیداد برادر ماریا و همهمه بقیه بلند شد که با تذکر مامور حراست دادگاه همه ساکت شدند.
فرهمند خودش را به پرنیان رساند و در حالی که به سمت ما می آمد با دست به صندلی که پرنیان باید روی آن می نشست اشاره کرد. پرنیان بی توجه به اطرافش به سمت صندلی حرکت می کرد که چشمش به داریوش خانی که با پاهای لرزان ایستاده بود، افتاد.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هفتاد_و_نه

@Vip_roman

برای یک لحظه چشم های پرنیان درشت شد رنگش پرید و لبهایش شروع به لرزیدن کرد. ولی قبل از این که اجازه حرف زدن به داریوش خان بدهد رویش را برگرداند و روی صندلی پشت به او نشست.
به صورت داریوش خان نگاه کردم که با چشم های پر از حسرت به دختری که از او رو برگردانده بود، نگاه می کرد. حس کردم چیزی توی گلویم گیر کرده و راه نفسم را بند آورده. با زحمت جلو اشکهایم را گرفتم تا نریزد. فرهمند به سمت داریوش خان برگشت و با روی هم گذاشتن چشم هایش سعی کرد به پیرمرد قوت قلب بدهد. دلم برای پیر مرد بیچاره می سوخت. آرام بازویش را گرفتم و کمکش کردم تا بنشیند. به وضوح می توانستم لرزش پاهایش را حس کنم.
اولین جلسه دادگاه با آمدن قاضی حمیدی، منشی دادگاه و چهار مستشار آغاز شد. قاضی حمیدی مرد ریز نقش و جدی بود که در طول دادگاه حتی یک بار اخمهایش از هم باز نشد.
چند باری همراه لیلی در چند دادگاه خانواده شرکت کرده بودم ولی این اولین باری بود که در یک جلسه دادگاه جنایی حاضر می شدم. با این که روند دادگاه

@Vip_roman

چیز نا آشنایی نداشت ولی هیجان نشستن در این دادگاه باعث شده بود، ضربان قلبم به شدت بالا برود.
در ابتدا خلاصه ای از پرونده و گزارش شهود توسط دادستان برای دادگاه قرائت و بعد از آن اتهامات به متهم تفهیم شد. فرهمند در طول دادگاه سعی کرد با تکیه بر این مطلب که این پرونده ابهامات زیادی دارد و باید به همه این ابهامات پاسخ داده شود برای خودش و پرنیان وقت بخرد.
بلاخره بعد از چهار ساعت کیفر خواستی مبنی بر دو فقره قتل عمد صادر شد که در آن دادستان از دادگاه تقاضای اشد مجازات برای پرنیان کرد و اولیایی دم، هر دو مقتول خواهان قصاص شدند.
قاضی حمیدی به فرهمند به عنوان وکیل متهم یک ماه فرصت داد تا پرونده را با دقت مطالعه کند و در صورت وجود هر نوع نقص یا ایرادی در پرونده، آن را اعلام کند.
بعد از این که قاضی ختم جلسه را اعلام کرد و از سالن خارج شد. برادر ماریا سعی کرد به پرنیان حمله کند که دو نفر از ماموران دادگاه از سالن دادگاه بیرونش کردند.

@Vip_roman

مامور همراه پرنیان به سمتش آمد و دستبندهایی را که در شروع دادگاه از دست پرنیان باز کرده بود دوباره به دستش بست. پرنیان از قصد طوری از جای خودش بلند شد که چشمش به چشم پدرش نیفتد ولی من تحمل نگاه های پریشان و پر از حسرت داریوش خان را نداشتم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هشتاد

فکر کردم باید کاری برای پیرمرد بیچاره انجام دهم برای همین قبل از این که پرنیان از سالن خارج شود از جایم بلند شدم و صدایش کردم. نمی دانم چه چیزی در صدایم بود که پرنیان به سمت من برگشت و با چشم هایی که از فرط تعجب گشاد شده بود، نگاهم کرد. دیدن پرنیان از آن فاصله نزدیک عجیب بود.

@Vip_roman

دختری که رو به روی من ایستاده بود هیچ شباهتی به دوست دوران دبیرستان من نداشت. پرنیان عوض شده بود. چیزی در چشمهایش تغییر کرده بود.
چشمهای خندان و پر از زندگی پرنیان حالا مثل دو سیاه چاله عمیق بود که هیچ نشانه ای از زندگی در آن وجود نداشت. سعی کردم قیافه عادی به خودم بگیرم وقتی گفتم:
- نشناختی، منم سارا، همکلاس بودیم. یادت میاد. نمی دونی چقدر دوست داشتم دوباره ببینمت.
پرنیان با ناراحتی صورتش را از من برگرداند و با داریوش خان چشم در چشم شد. برای چند لحظه هر دو فقط در چشم های هم خیره شدند. بلاخره داریوش خان به حرف آمد و با صدای لرزانی گفت:
- دخترم. عزیزم. من و ببخش که بابای خوبی برات نبودم
مردمک های پرنیان لرزید و چشم هایش پر شد و برای اولین بار در آن روز لبهایش از هم باز شد و گفت:
- بابا

@Vip_roman

و با چشم های سرخ شده به سمت در خروجی فرار کرد. فرهمند به دنبال پرنیان رفت و من دوباره در کنار پیرمردی که شانه هایش از شدت گریه می لرزید، نشستم.
فرهمند بعد از چند دقیقه دوباره برگشت. کنار داریوش خان نشست و با لحن مهربانی که تا حالا از او نشنیده بودم با داریوش خان حرف زد. از روند احتمالی دادگاه گفت و این که ما تازه اول راه هستیم و قرار نیست اتفاقی برای پرنیان بیفتد.
نیم ساعت بعد داریوش خان که کمی آرام تر شده بود، بدون حرف از جایش بلند شد و هر سه از دادگاه بیرون آمدیم.
در بیرون دادگاه فرهمند اول برای من تاکسی گرفت و کمکم کرد تا سوار شوم. قبل از این که در تاکسی را ببندد رو به من کرد و آرام گفت:
- مجبورم با آقای مشعوف برم حالش زیاد خوب نیست. فردا ساعت هشت توی دفتر باش تا با هم مفصل صحبت کنیم.
با خوشحالی سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. حس می کردم روی ابرها هستم بلاخره عماد فرهمند قبول

@Vip_roman

کرده بود من در این پرونده با او همکاری کنم و این یعنی می توانستم به جبران سالهای از دست رفته در کنار پرنیان باشم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هشتاد_و_یک

یلداتون مبارک❤️❤️❤️
پارت هدیه🥰🥰🥰

****

از آسانسور که بیرون آمدم فرهمند را دیدم که جلوی در آسانسور ایستاده بود. چشمش که به من افتاد دستش را بالا آورد و ساعتش را نشانم داد و گفت:
- دیر کردید خانم شایان. قرارمون ساعت هشت بود.
با بی تفاوتی گفتم:

@Vip_roman

- ببخشید، خیابونا خیلی شلوغ بود.
اخم هایش را در هم کرد و با جدیت گفت:
- باید برنامه تون رو طوری تنظیم کنید که به ترافیک نخورید.
با لجبازی گفتم:
- فقط ده دقیقه دیر کردم.
- مهم نیست چند دقیقه تاخیر داشتید. مهم عدم مسئولیت پذیری شماست. من نمی تونم با کسی که خودش رو مسئول رفتارش نمی دونه کار کنم.
صورتم از خشم و شرم همزمان سرخ شد ولی فکر این که من را از پرونده کنار بگذارد باعث شد بر خلاف ذات مغرور و لجبازم معذرت خواهی کنم. در جواب معذرت خواهی من سری تکان داد و در حالی که دکمه آسانسور که دوباره پایین رفته بود را فشار می داد، گفت:
- براتون مجوز ملاقات گرفتم. امروز ساعت چهار برید زندان و سعی کنید اعتماد پرنیان رو جلب کنید. امیدوارم دیدن یه چهره آشنا باعث بشه دوستتون بیشتر با ما همکاری کنه.

@Vip_roman

سری به معنی باشه برای او که منتظر برگشتن آسانسور بود، تکان دادم. نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت:
- حواستون باشه برای ملاقات دیر نکنید.
با حرص دهانم را کج کردم که از نگاهش دور نماند. برای این که حواسش را از کاری که کرده بودم پرت کنم، پرسیدم:
- شما کجا میرید؟
بر خلاف تصورم که منتظر جواب سر بالایی از او بودم، گفت:
- یه سر نخ از مغازه لوازم آرایشی ولیعصر پیدا کردم.
قبل از آن که بتوانم حرفی بزنم آسانسور رسید. فرهمند در را باز کرد و یک پایش را داخل آسانسور گذاشت. در یک تصمیم آنی خودم را داخل آسانسور انداختم و گفتم:
- منم میام.
نگاهی به من که مصمم به چشم هایش خیره شده بودم کرد و بدون حرف وارد آسانسور شد و دکمه

@Vip_roman

پارکینگ را فشار داد. از این که قبول کرده بود همراهش بروم در پوست خودم نمی گنجیدم.
به پارکینگ که رسیدیم اول چوبهای زیر بغلم را روی صندلی عقب ماشین فرهمند انداختم و بعد خودم با خوشحالی روی صندلی جلو نشستم. فرهمند که زودتر از من سوار شده بود، بدون حرف ماشین را به حرکت در آورد.
سکوت داخل ماشین اذیتم می کرد. من آدمی نبودم که بتوانم مدت زمان زیادی ساکت بنشینم ولی برای اولین بار در زندگیم نمی دانستم چطور سر صحبت را باز کنم.

👍👍👍👍👍👍

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هشتاد_و_دو

یلداتون مبارک❤❤❤
پارت هدیه😎😎😎

@Vip_roman

سرم را کج کردم و به نیم رخ جدی فرهمند که با اخمی روی پیشانی به جلو خیره شده بود، نگاه کردم و برخلاف میلم به جذابیت مرد بد اخلاق کنار دستم اعتراف کردم.
فرهمند که سنگینی نگاهم را حس کرده بود، سرش را به سمتم چرخاند و به معنی چیه تکان داد. لبخند مصلحتی زدم و پرسیدم:
- می خواستم بپرسم، چه سر نخی پیدا کردید؟
- هنوز هیچی
وا رفته پرسیدم:
- پس کجا داریم می ریم؟
- اگه یه مقدار صبور باشید، متوجه می شید.
با حرص از جوابی که داده بود، سرم را به سمت پنجره برگرداندم ولی در همان حالت هم می توانستم از گوشه چشم، هاله لبخندی را که روی لبهایش نشسته بود را ببینم.
نیم ساعت بعد فرهمند ماشینش را که به خاطر داشتن آرم طرح ترافیک می توانست بدون مشکل در هر

@Vip_roman

قسمت از شهر تردد کند رو به روی یک مغازه آب میوه فروشی در خیابان ولیعصر نگه داشت و از ماشین پیاده شد.
از داخل ماشین می توانستم او را ببینم که با پسر جوانی که معلوم بود شاگرد آب میوه فروشی است شروع به صحبت کرد. با این که خیلی سعی کردم ولی نتوانستم چیزی از حرفهایشان سر در بیاورم.
فرهمند موقع خداحافظی مقداری پول درون دست پسر گذاشت. پسر خجالت زده دستش را مشت کرد و از فرهمند جدا شد. دقیقا متوجه نشدم که پسر در ازای اطلاعاتی که به فرهمند داده بود تقاضای پول کرده بود یا فرهمند خودش در ازای لطفی که پسر به او کرده بود این پول را پرداخته بود.
همین که فرهمند سوار ماشین شد، پرسیدم:
- چی می گفت؟
در حالی که ماشین را روشن می کرد، گفت:
- می گه، یکی از دخترایی که تو مغازه لوازم آرایشی کار می کرده الان تو یه مغازه لباس فروشی چند خیابون بالاتر مشغول کار شده.
- شما فکر می کنید دختره رویا و فرهاد و می شناسه؟

@Vip_roman

- نمی دونم، تا نرم و باهاش حرف نزنم، نمی فهمم. تا پیدا کردن مغازه دیگر حرفی نزدیم. فرهمند ماشین را درست رو به روی مغازه نگه داشت. از داخل ماشین به مغازه نگاه کردم دختری پشت پیشخوان مغازه در حال تا کردن لباسها بود. دختر را به فرهمند نشان دادم و گفتم:
- اونه
- فکر کنم، پسره می گفت صبحها تنها تو مغازه کار می کنه.
- اسمش رو هم گفت؟
- نه
- حالا می خواین برید چی بگید؟
- هنوز تصمیم نگرفتم
با هیجان گفتم:
- بذارید من برم

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_هشتاد_و_سه

به سمتم چرخید و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی من قبل از آن که بخواهد مخالفتی کند میان حرفش پریدم و گفتم:
- من دخترم، به من بهتر اعتماد می کنه. بذارید من برم
خودش را کمی عقب کشید و چند ثانیه با لبهای به هم فشرده به من نگاه کرد و گفت:
- باشه، برو
به سرعت زیپ کیفم را باز کردم و آینه ام را در آوردم و در مقابل چشمان حیرت زده اش رژه صورتیم را روی لبهایم مالیدم و مقداری از موهای فرفریم را از زیر شالم بیرون آوردم و روی صورتم ریختم و در حالی که لبخند پیروز مندانه ای روی لبهایم نشسته بود از ماشین پیاده شدم.
چوبهای زیر بغلم را برداشتم و از عرض خیابان گذشتم. قبل از وارد شدن به مغازه چند دقیقه پشت ویترین مغازه ایستادم و به هوای نگاه کردن به لباسهای داخل ویترین، دختر را که حالا در حال

@Vip_roman

مرتب کردن یکی از رگالهای وسط مغازه بود، زیر نظر گرفتم. دختر قد کوتاهی داشت و کمی چاق بود. صورت زمخت و دماغ بزرگی داشت و چانه مربعی شکلش قیافه مردانه به او داده بود.
نفس عمیقی کشیدم و وارد مغازه شدم دختر با شنیدن صدای پایم که همراه با تق تق عصا بر روی سطح سرامیکی مغازه بود، برگشت و به من نگاه کرد.
لبخند ملیحی زدم و گفتم:
- ببخشید از این پیرهنی که تن مانکنتون هست رنگ دیگش رو هم دارید؟
دختر بدون توجه به لبخند من با همان اخم های درهم به سمت پیشخوان رفت و در حالی که چند پیرهن را جلوی رویم می گذاشت، گفت:
- این چهار رنگ و داریم.
و بدون این که تغییری در صورتش ایجاد شود، ادامه داد:
- تایوانیه ، تن خورش خیلی عالیه، رنگ زردش یکی از کارهای پر فروشمونه
لبخندی زدم و گفتم:

@Vip_roman

- قیافتون خیلی برام آشناست، شما قبلا تو مغازه لوازم آرایشی پایین چهار راه کار نمی کردید. چی بود اسمش؟ آهان، مروارید. من شما رو اونجا دیدم.
بی تفاوت سرش را تکان داد و گفت:
- بله، اون جا بودم.
- چرا بستنش؟ مغازه خوبی بود.
شانه ای بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم.
- شما رویا خانم می شناختید؟
نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:
- چطور مگه؟
لبخند محجوبانه ای زدم و سرم را با خجالت پایین انداختم و گفتم:
- یکی از دوستام گفته بود رویا جون می تونه اون چیزی رو که من می خوام برام پیدا کنه.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_هشتاد_و_چهار

با چشم های ریز شده به دقت صورتم را کاوید و گفت:
- مگه چی می خوایی؟
من و منی کردم و گفتم:
- چیزه، باید به خودشون بگم.
در دل به خودم به خاطر چرت و پرتی که به هم بافته بودم ناسزا گفتم. دختر با اخم های در هم رفته ای نگاهم کرد و گفت:
- شماره ات و بنویس، می دم به رویا جون اگه دلش خواست باهات تماس می گیره.
برگه ای از دفتر یادداشتم کندم و شماره ام را روی آن یادداشت کردم و به دست دختر دادم. دختر نگاهی به برگه انداخت و مثل کسی که مجبور است داروی تلخی را بخورد لبهایش را پیچ وتابی داد و گفت:
- اسمت و ننوشتی.
با لبخند برگه را از دست دختر گرفتم و در حالی که سعی می کردم زمان بخرم تا اسم مناسبی پیدا کنم، گفتم:

@Vip_roman

- وای یادم رفت اسمم و بنویسم. ببخشید.
حالا انگار آن داروی تلخ را خورده باشد لبهایش را کاملا کج کرد و آب دهانش رو قورت داد. خنده مسخره ای کردم و اولین اسمی که به ذهنم رسید را نوشتم و برگه را به دست دختر دادم.
دختر بعد از دیدن اسم روی برگه با چشم هایی که دوباره ریز شده بود نگاهم کرد و گفت:
- شیوا تویی؟
بند دلم پاره شد. من را با یکی دیگر اشتباه گرفته بود. نمی دانستم باید چه جوابی بدهم هر حرکت اشتباه می توانست همه چیز را خراب کند. با لبخند گفتم:
- آره، من شیوام
- چرا نگفتی معرفت ماریا بوده؟
خدایا، پس رویا نه تنها فرهاد بلکه ماریا را هم می شناخت. با شرمندگی ساختگی گفتم:
- می خواستم به خود رویا جون بگم. آخه می دونی ماریا خیلی تاکید داشت همه چیز باید سکرت بمونه.
از جمله ای که یک زمانی ماریا برای جدا کردن من از پرنیان استفاده کرده بود، استفاده کردم. دختر که تا

@Vip_roman

حدود زیادی حرفم را باور کرده بود سری تکان داد و گفت:
- شمارت و به رویا جون می دم.
با هیجانی ساختگی تشکر کردم. وقتی می خواستم خداحافظی کنم دختر لبخند زشتی زد و در حالی که به پیراهن های روی پیشخوان اشاره می کرد، گفت:
- نمی خوای؟
نفس پر آهم را خوردم و با لبخندی زورکی گفتم:
- چرا، لطفا رنگ سبزش و بدید.
کیسه لباس را از دست دختر گرفتم و از مغازه بیرون آمدم و به جای آن که مستقیم به سمت ماشین فرهمند بروم در امتداد پیاده رو شروع به حرکت کردم. می ترسیدم دختر من را زیر نظر داشته باشد.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هشتاد_و_پنج

@Vip_roman

در نهایت داخل کوچه ای پیچیدم و منتظر ماندم. قلبم از هیجان کاری که کرده بودم به شدت می تپید.
فرهمند ماشین را جلوی پایم نگه داشت و من خودم را داخل ماشین انداختم و گفتم:
- تو رو خدا زودتر از این جا برید
نیم ساعت بعد فرهمند ماشین را کنار خیابان نگه داشته بود و در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود سرم فریاد می زد. قرار بود فقط کمی اطلاعات بگیرم نه این که خودم را طعمه کنم.
گیر کردن بین دو آدمی که یکی با عصبانیت و دیگری با تفریح به یک قضیه واحد نگاه می کردند کار راحتی نبود. فرهمند بعد از آن که حسابی از خجالت من در آمد ماشین را روشن کرد و بدون هیچ توضیحی مرا به دادستانی آورد و تقریباً داخل اتاق دادستان پرونده ی پرنیان پرت کرد.
این هم یکی دیگر از عجایب این پرونده بود که وکیل متهم و دادستان پرونده دستشان در یک کاسه بود و با هم صلاح و مشورت می کردند. هر چند آقای رستگار با صراحت گفت این همکاری فقط برای از

@Vip_roman

بین بردن باند خلافی است که احتمالاً پشت تمام این جریانات خوابیده و خود پرنیان اصلا برایش مهم نیست. رستگار اعتقاد داشت هر حکمی که در دادگاه برای پرنیان صادر شود، حقش است.
بلاخره پرنیان دو نفر را کشته بود و حتی اگر آن دو نفر گناهکار ترین آدمهای روی زمین هم بودند پرنیان حق نداشته سر خود آن ها را مجازات کند. از نظر آقای رستگار قانون مجری دارد و اگر قرار باشد افراد عادی خودشان قانون را اجرا کنند سنگ روی سنگ بند نمی شود. البته من به عنوان یک فارغ التحصیل حقوق از کاستیهای قانون آنقدر اطلاع داشتم که بدانم در خیلی از موارد قانون نمی تواند حق را به حق دار برساند ولی باز هم با رستگار موافق بودم.
اگر هر کس بخواهد خودش به تنهایی قانون را اجرا کند و مجرمان را مجازات کند هرج و مرج می شود.
رضا رستگار چند سالی از فرهمند بزرگتر بود.
موهای سرش کمی ریخته بود و ریش و سبیل مرتبی داشت ولی بارزترین مشخصه اش شکم گنده اش بود که به زور پشت میز کارش جا می گرفت. بر عکس

@Vip_roman

فرهمند شوخ بود و البته کمی هم بی ادب و اصلاً مراعات حضور یک زن در اتاقش را نمی کرد.
بیشتر از یک ساعت بود که در اتاق نشسته بودم و به بحث بی پایان فرهمند با رستگار گوش می دادم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هشتاد_و_شش

فرهمند می ترسید تماس من با رویا برایم خطرناک باشد. حتی احتمال می داد تمام حرفهای دختر فروشنده تله ای باشد برای این که بفهمند پرنیان با پلیس همکاری کرده یا نه. رستگار به این همه بدبینی فرهمند می خندید ولی در آخر کسی را مامور کرد تا به قول خودش آمار دختر فروشنده را در بیاورد. ولی فرهمند باز هم راضی نبود اصلا دلش نمی خواست پای من به هیچ عنوان در این قضیه در گیر باشد.

@Vip_roman

رستگار برای هزارمین بار خودش را روی صندلی چرخدار بزرگش ولو کرد و با خستگی گفت:
- نمی فهمم چرا داری این قدر شلوغش می کنی فقط می خوایم یه شنود بذاریم تو موبایلش همین. کار دیگه ای قرار نیست بکنیم.
فرهمند با لحن عصبی گفت:
- اگه این زنه، بفهمه سارا دروغ گفته چی؟ اینا آدمای خطرناکین.
- نمی فهمه، می سپارمش دست یکی از مامورای خوبم که بهش یاد بده چه طور حرف بزنه که بدون دادن اطلاعات از طرف حرف بکشه. قرار نیست اتفاقی براش بیفته.
فرهمند آرام تر از قبل گفت:
- ببین رضا، من از بعدش می ترسم. اگه سارا رو بشناسن چی؟ اگه بفهمند همه اینا بازیه ممکنه دست به هر کاری بزنن؟ اصلا اگه رویا بخواد سارا رو ببینه باید چیکار کنیم؟ نمی تونیم بذاریم سارا بره اونجا.
رضا دوباره خودش را روی میز کارش جلو کشید و توی صورت فرهمند گفت:

@Vip_roman

- وقتی بهت می گم داری شلوغش می کنی، به خاطر همینه دیگه. فکر کردی من همین طور یه آدم آماتور و می فرستم وسط یه مشت خلافکار. بابا اول وایسا ببینیم چی به چیه؟ اصلا شاید این رویا خانمی که تو می گی هیچ کاره باشه. ما که مدرکی نداریم تنها چیزی که می دونیم این که رویا با فرهاد جنس از ترکیه می اورده با مریم هم دوست بوده که هیچ کدومشون جرم نیست. بذار این دختره یه بار باهاش حرف بزنه تا بعدش بتونیم تصمیم بگیریم چیکار باید بکنیم.

فرهمند دستی توی صورتش کشید و از خستگی چشم بست. هنوز عصبی بود و حرفهای رستگار قانعش نکرده بود. اصلا متوجه نمی شدم چرا اینقدر نگران است و البته اصلا نفهمیدم از کی از خانم شایان به سارا تبدیل شدم. رستگار صندلی چرخدارش را به سمت من چرخاند و برای اولین بار در این یک ساعت من را مخاطب قرار داد و با خوشرویی پرسید:

- خب، شیوا خانم نظر خودت چیه؟

@Vip_roman

از شیوا خانم گفتن با منظورش خنده ام گرفت ولی از ترس فرهمند خنده ام را خوردم و با جدی ترین حالتی که می توانستم به خودم بگیرم، گفتم:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هشتاد_و_هفت

- اگه این کار به از بین رفتن یه باند خلاف کمک می کنه من حرفی ندارم.
فرهمند اول چشمهایش را برایم درشت کرد و بعد نفس صدا دارش را با کلافگی بیرون داد. رستگار با خنده دوباره صندلیش را به سمت فرهمند چرخاند و گفت:
- ببین، خودشم راضیه
فرهمند چشم هایش را بست و با انگشت شست و اشاره تیغه بینیش را فشار داد و با صدای خسته ای گفت:

@Vip_roman

- پس باید قول بدی فقط در حد جواب دادن تلفن باشه نه بیشتر
رضا سرش را تکان داد و گفت:
- بذار اول این زنه. رویا رو شناسایی کنیم بعد تصمیم می گیریم چه کاری انجام بدیم.
بعد از آن موبایلم را گرفت تا برای نصب شنود به قسمت فنی اداره بفرستد و خودم را به دست افسر زنی سپرد تا نکات مهم را به من آموزش بدهد. ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که به همراه فرهمند از ساختمان دادستانی بیرون آمدم و سوار ماشین فرهمند شدم تا برای ملاقات با پرنیان به زندان بروم.
فرهمند قبل از روشن کردن ماشین با نارضایتی موبایلم را به دستم داد و گفت:
- اگه خسته ای ملاقات با پرنیان رو بندازیم یه روز دیگه؟ امرز به اندازه کافی روز سختی داشتی.
با این که واقعا خسته بودم ولی دوست داشتم پرنیان را ببینم برای همین گفتم:
- نه، دلم می خواد هر چه زودتر پرنیان رو ببینم. از طرفی ممکنه بتونم یه سری اطلاعات در مورد رویا ازش بگیرم که بهمون کمک کنه.

@Vip_roman

- بعید می دونم پرنیان حرفی بزنه
- من تلاشم رو می کنم
- باشه، پس بهتر اول بریم یه چیزی بخوریم.
گشنه تر از آن بودم که مخالفتی بکنم. سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم هایم را بستم. می خواستم باقی مانده توانم رابرای ملاقات با پرنیان ذخیره کنم.
وقتی به زندان رسیدیم ساعت از چهار گذشته بود. اول به دفتر خانم علیپور رئیس زندان رفتیم. فرهمند قصد داشت در مورد چیزی با خانم علیپور صحبت کند. من به همراه نگهبان به اتاقی رفتم که پرنیان را از قبل به آنجا برده بودند. اتاقی بدون پنجره با دیوار های سیمانی که مفهوم واقعی زندان را به نمایش می گذاشت.
پرنیان روی صندلی پشت میز فلزی وسط اتاق نشسته بود ودستهایش را روی میز بهم قلاب کرده بود و خیره به انگشتان در هم پیچیده اش نگاه می کرد. کمی جلوی در ایستادم و به پرنیان نگاه کردم.

@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هشتاد_و_هشت

اصلاً سرش را بلند نکرد تا ببیند چه کسی وارد اتاق شده. با تعلل به سمتش رفتم و به آرامی روی صندلی فلزی در آن سوی میز نشستم. چند دقیقه ای طول کشید تا توانستم آنقدر به خودم مسلط شوم تا اسمش را بدون بغض به زبان بیاورم. به آرامی سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. انتظار نداشتم از دیدنم خوشحال شود ولی این مقدار بی تفاوتی در نگاهش برایم عجیب بود. خودم را برای عکس العملی شدید از طرف پرنیان آماده کرده بودم. منتظر بودم از دیدنم متعجب و یا عصبانی شود. منتظر بودم سرم داد بزند، پرخاش کند و یا از من بخواهد که بروم ولی پرنیان فقط نگاهم کرد، طوری که انگار وجود ندارم.

@Vip_roman

خانم علیپور رئیس زندان هشدار داده بود که بعد از دادگاه وضعیت روحی پرنیان بدتر شده و حتی دیگر با گلنار هم حرف نمی زند.
با دیدن صورت شکسته و چشم های خالی از زندگی پرنیان چیزی درونم فرو ریخت. دیگر نمی خواستم بفهمم چرا دو نفر را کشته. نمی خواستم بدانم چه اتفاقی برایش افتاده. نمی خواستم از او در مورد رویا بپرسم یا حتی نمی خواستم او را مجاب کنم پدرش را ببیند. فقط می خواستم کنارش باشم. حمایتش کنم و تنهایش نگذارم. می خواستم دوستش باشم نه وکیلش یا مشاورش فقط یک دوست.
دستم را با تردید جلو بردم و دستهای ظریف و لاغرش را در دست گرفتم. هر لحظه منتظر بودم که دستش را عقب بکشد ولی فقط نگاهش را از روی صورتم برداشت و به دستهایم داد. آرام دستی را که در دست گرفته بودم، چرخاندم به طوری که کف دستش رو به بالا قرار گرفت. با نوک انگشتم روی کف دستش نوشتم " ما دوتا" برای یک لحظه، یک لحظه خیلی کوتاه طرحی از لبخند روی لبهایش

@Vip_roman

نشست. قلبم از شادی لبریز شد اصلاً باورم نمی شد که هنوز یادش باشد.
این راه ارتباطی ما بود. وقتی سر کلاس می خواستیم بدون آن که معلم متوجه شود چیزی به هم بگویم با انگشت کف دست هم می نوشتیم. اوائل بیشتر برایمان حکم یک بازی را داشت ولی بعداً به این کار معتاد شدیم. زنگهای تفریح، رو به روی هم می نشستیم. کف دستهای یکدیگر می نوشتیم و حدس می زدیم چه چیزی کف دستمان نوشته شده. آنقدر در این بازی حرفه ای شده بودیم که می توانستیم بدون آن که کسی متوجه شود ساعت ها با این روش با هم حرف بزنیم.
بغضم را قورت دادم و دوباره دستهای پرنیان را در دست گرفتم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_هشتاد_و_نه

@Vip_roman

وقتی شنیدم پرنیان فرار کرده خیلی گریه کردم. عذاب وجدان داشتم. خودم رو مقصر می دانستم. فکر می کردم اگر من پرنیان را رها نمی کردم او فرار نمی کرد. آن موقع ها از دست پرنیان خیلی عصبانی بودم. به دوستی پرنیان با ماریا حسودی می کردم. حس می کردم پرنیان به من خیانت کرده.
آنقدر از پرنیان دلخور بودم که به او گفتم ازش بدم می آید و نمی خواهم با او دوست باشم ولی وقتی رفت انگار قسمتی از وجود من را هم با خودش برد. در تمام آن سالها فقط یک آرزو داشتم. این که یک باردیگر ببینمش. نمی دانم خواست خدا بود، معجزه بود، جواب دعاهایم بود و یا فقط یک اتفاق که من درست از وسط این پرونده سر در آورده بودم. هر چه بود حالا که دوباره پیدایش کرده بودم، تصمیم نداشتم رهایش کنم.
با خنده خودم رو عقب کشیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- واییی، بذار یه چیز با مزه برات تعریف کنم. شفیعی رو یادته، همون دختره چشم آبیه که دو تا نیمکت جلو تر از ما می شست. یادته نامزد کرده بود. نامزدش و

@Vip_roman

اورده بود جلو مدرسه. یادته پسره عین اوسکلا بود چقدر اون روز به قیافه اش خندیدم. چند ماه پیش شفیعی اومد دفتر ما برای طلاق، می گفت شوهرش زن بازه. هر روز با یه زن می گرده. روز دادگاه منم رفتم. وقتی قاضی ازشوهره پرسید زنت راست می گه؟پرو پرو برگشته می گه آقای قاضی تقصیر من نیست این قدر خوشتیپم که همش زنا دنبالم می افتن. مرتیکه هیز با افتخار می گفت چهار ساله هر ماه یه زن جدید صیغه می کنه می گفت خودش تا حالا دنبال هیچ زنی نرفته زنا میان دنبالش و تازه کلی هم خرجش می کنن که دو سه روز با هاش باشن. یعنی تو فکر کن زنا دنبال اون عنتر می افتادن. وای نمی دونی چقدر اون روز حرص خوردم. ولی ما هم پدرش و در اوردیم کاری کردیم که مجبور شد همه خونه و زندگیش و بزنه به نام شفیعی.
پرنیان در سکوت نگاهم می کرد. خطوط سخت صورتش کمی نرم تر شده بود و چشم هایش از آن تاریکی مطلق اندکی فاصله گرفته بود. حس می کردم توانسته ام ارتباطی به باریکی یک تار مو بینمان ایجاد کنم و اصلا دلم نمی خواست به هیچ وجه این ارتباط

@Vip_roman

را از بین ببرم. باید هر چه زود تر می رفتم قبل از این که با گفتن کلمه ای نادرست همه چیز را به هم بریزم. نگاهی به ساعتم کردم و با لحن متعجبی گفتم:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نود

- وای دیرم شد. الان برسم خونه مامان زری من و می کشه
با کمک چوب زیر بغلم ایستادم و به حرکت سرش که همراه من بالا رفت نگاه کردم. بغضم را فرو دادم و با لحن سر خوشانه ای گفتم:
- امروز که نشد درست و حسابی حرف بزنیم دفعه دیگه که اومدم دیدنت برات تعریف می کنم چطور پام شکست. اگه بدونی چه آبرو ریزی شد.
به در که رسیدم دو باره به سمتش برگشتم دیگر نگاهم نمی کرد. با تمام سرعت از اتاق بیرون رفتم. فرهمند

@Vip_roman

هنوز داخل دفتر رئیس زندان نشسته بود و چیزی می خواند من را که دید از جایش بلند شد. انگار متوجه حال بدم شده بود که چیزی نپرسید. همین که روی صندلی ماشین نشستم دیگر نتوانستم تحمل کنم و با صدای بلند گریه کردم.

***

با این که ده روز از رفتنم به آن لباس فروشی می گذشت ولی کسی با من تماس نگرفته بود. در این ده روز آتل پایم را باز کردم. با فرهمند روی پرونده کار کردم. برای دیدن خانم و آقای مشعوف به شهریار رفتم. یک بار دیگر برای ملاقات با پرنیان به زندان رفتم. ولی هیچ کدام از این ها باعث نشد دلهره تماسی که انجام نشده بود از ذهنم خارج شود. برای همین وقتی آن شماره ناشناس را روی صفحه تلفنم دیدم خیلی ترسیدم.

ساعت تقریباً هشت شب بود. همراه مامان و بابا توی هال رو به روی تلویزیون نشسته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. دیدن شماره ناشناس باعث شد نفسم بند بیاید. از جایم که بلند شدم نگاه مامان همراهم بلند شد ولی بابا بدون توجه همچنان به صفحه تلویزیون

@Vip_roman

نگاه می کرد. لبخند نیم بندی به مامان که با اخم نگاهم می کرد، زدم و با عجله به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم. به در اتاق تکیه زدم تا نفسم بالا بیاید. بعد از چند ثانیه به خودم مسلط شدم نفس عمیقی کشیدم. تماس را وصل کردم و گفتم:

- بله، بفرمائید؟

- شیوا جون؟

با این که می دانستم چه کسی پشت خط است ولی برای اطمینان بیشتر پرسیدم:

- شما؟

- من رویا هستم، مهسا جان گفت دنبال من می گشتید.

صدایش مسن تر از آن چیزی بود که انتظار داشتم. موقع صحبت، کلمات را می کشید و بیش از حد روی بعضی از کلمات مکث می کرد. مشکوک پرسیدم:

- مهسا؟

- آره عزیزم، رفته بودی مغازه، ازش سراغ من رو گرفته بودی، یادت نمیاد؟

با آرامشی که برای خودم هم عجیب بود، گفتم:



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نود_و_یک

- بله، الان یادم اومد، ماریا شما رو به من معرفی کرده بود. می گفت شما می تونید به من کمک کنید.
سعی می کردم از جملات کلی استفاده کنم. نمی دانستم رویا چقدر در مورد شیوای واقعی می داند و چقدر امکان دارد متوجه شود من آن دختری که ماریا معرفی کرده بود، نیستم. باید تمام تلاشم را می کردم تا لو نروم. رویا با لحن پر سوز و گدازی گفت:
- آخ ماریای بیچاره. هر وقت یادم میوفته قلبم تیر می کشه. شما که خبر داری چه اتفاقی برای ماریای ما افتاده؟
نمی توانستم خودم را به بی خبری بزنم برای همین گفتم:
- بله تو آرایشگاه شنیدم، خیلی متاثر شدم. ماریا دختر خیلی خوبی بود من خیلی دوسش داشتم.

@Vip_roman

- همه ماریا رو دوست داشتن، مگه می شد اون دختر نازنین رو دوست نداشت. ماریا، خوب، خانم، هنرمند و یه دوست واقعی بود.
- بله همین طوره که شما می گید.
صدایش را آهسته تر کرد و گفت:
- ماریا خیلی ازت تعریف می کرد. می گفت قیافه ی کلاسیکی داری. خاصی، اصیلی، یه استعدادت ذاتی برای مدل شدن داری.
پس قرار بود مدل شوم. مثل پنج سال پیش پرنیان. با کمی ناز در صدایم گفتم:
- ماریا همیشه به من لطف داشت ولی من واقعا نمی دونم به درد این کار می خورم یا نه. آخه من خیلی هم خوشگل نیستم قدم هم بلند نیست.
افسری که برای جواب دادن به این تلفن به من آموزش داده بود، تاکید داشت خودم را خیلی مشتاق نشان ندهم. تا رویا برای متقاعد کردن من به همکاری، اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذارد.
برای همین با لحن ناراحتی ادامه دادم:
- می ترسم نتونم از پسش بربیام. یعنی این قدر که باید خوب نباشم.

@Vip_roman

رویا خنده ای کرد و گفت:
- این چه حرفیه عزیزم، با تعریفای که ماریا ازت کرده مطمئنم خیلی خوشگلی، در مورد قدت هم باید بگم الان دنیای مد مثل گذشته نیست که فقط دخترای دراز و لاغر مدل بشن الان برو تو شبکه های فشن ببین پر شده از مدلهای چاق، مدلهای کوتاه، یا حتی مدلهای که شرایط جسمی خاصی دارن. معلولن، بدنشون پر از لک و ماه گرفتگی. و همه هم موفقن. می دونی چرا؟ چون همشون خاصن، اصیلن. همون چیزین که تو هستی. تازه مگه حتما باید مدل لباس بشی، می تونی مدل لوازم آرایش یا مدل جواهرات بشی. هیچ وقت خودت و دست کم نگیر عزیزم؟ تو چیزی در وجودت داری که دخترای دیگه ندارن.
من و منی کردم و پرسیدم؟
- خب، الان من باید چیکار کنم؟

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_نود_و_دو

- هیچی عزیزم، اول باهات مصاحبه می کنیم و بعد ازت تست می گیریم. اگه همه چیز خوب پیش بره، برات دوره های آموزشی می ذاریم و وقتی تبدیل شدی به یه مدل حرفه ای معرفیت می کنیم به برندهای مختلف. البته اگه کارت خیلی خوب باشه حتی می تونی برای برند های خارجی هم کار کنی.
- اون وقت هزینه این دوره ها چقدر می شه؟ آخه من خیلی پول ندارم.
- هزینه اش برای افراد مختلف متفاوته بستگی به دوره های که می خوای بگذرونی داره ولی ما هیچ وقت هزینه رو نقدی دریافت نمی کنیم.
- یعنی چی؟
- ما با هنرجوهامون قراردادهای کاری خوبی می بندیم و هزینه هامون و از طریق همین قراردادها جبران می کنیم. الان هم شما نگران این چیزا نباش، فقط یه عکس از خودت برای من بفرست بقیه اشو من حل می کنم.
- عکس برای چی؟

@Vip_roman

- برای این که بتونم برات وقت مصاحبه بذارم.
دوباره ترس به دلم افتاد. نمی دانستم عکس من را برای چه می خواست. جرات نداشتم بدون مشورت با فرهمند یا رستگار عکسی از خودم به رویا بدهم.
گفتم:
- باشه من فردا عکسم رو براتون می فرستم
- فردا دیره عشقم. کارشناسای مد ما امشب از روی عکس های که به دستمون رسیده، کسایی که قراره تو این دوره تست بدن رو انتخاب می کنن. اگه الان عکست به دستم نرسه باید تا دوره بعد صبر کنی.
تو بد مخمصه ای افتاده بودم اگر عکس می دادم دیگه راه برگشت نداشتم و باید تا آخر کار می ماندم و اگر هم عکس نمی دادم شاید رویا شک می کرد و دیگر با من تماس نمی گرفت. با وجود این باز هم سعی کردم زمان بخرم تا بتوانم با فرهمند یا آقای رستگار صحبت کنم.
- اجازه بدید برم از تو گالریم چند تا عکس خوب انتخاب کنم و براتون بفرستم.
- عکس قدیمی به دردم نمی خوره عزیزم. همین الان یه سلفی از خودت بگیر و برام بفرست.

@Vip_roman

- آخه، اینجوری که نمی شه، من الان خیلی نامرتبم، هیچ آرایشی ندارم.
خنده ای کرد و گفت:
- چه بهتر، ما دنبال قیافه های نچرال هستیم. طبیعی، طبیعی.
دیگر بهانه ای برای مخالفت نداشتم. باید عکس را می فرستادم. خیلی اهل حجاب نبودم ولی اصلا دوست نداشتم عکس بی حجابم دست آدمهایی که تا حدودی می دانستم چه کاره هستند، بیفتد.
شالی روی سرم انداختم و عکسی از صورتم انداختم و برایش فرستادم.
چند دقیقه بعد رویا دوباره شروع به صحبت کرد:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نود_و_سه

@Vip_roman

- وای چقدر خوشگلی عزیزم، حق با ماریا بود قیافت خیلی خاصه. حالا چرا شال پوشیدی خوشگل خانم؟
بهانه آوردم:
- آخه موهام خیلی به هم ریخته بود.
خنده ای کرد و گفت:
- باشه عزیزم، هر جور راحتی، همین جوری هم زیبایت مشخصه. حالا یه عکس قدی هم برام بفرست.
آه از نهادم بلند شد ولی چاره ای نداشتم. عکس قدی از خودم گرفتم و برای رویا فرستادم. رویا بعد از دریافت عکس دوم اطمینان داد که حتما جزو برگزیده های این دوره خواهم بود و قول داد تا یکی، دو روز آینده خبرم کند.
تلفن را که قطع کردم روی تخت دراز کشیدم. هر لحظه ممکن بود از شدت اضطراب بالا بیاورم. دلم می خواست با یکی حرف بزنم. تنها کسانی که می توانستم در مورد این موضوع با آنها حرف بزنم رستگار و فرهمند بودند. شماره تلفن آقای رستکار را نداشتم و از واکنش فرهمند هم می ترسیدم ولی چاره ای نبود باید همه چیز را به فرهمند می گفتم. نگاهی به ساعتم انداختم. ساعت از ده شب گذشته بود. لبهایم را

@Vip_roman

از ناراحتی به هم فشار دادم و تلفنم را که بعد از قطع تماس روی میز کنار تخت انداخته بودم، برداشتم و شماره فرهمند را گرفتم. چند دقیقه بعد صدای شاد و خندان فرهمند در گوشی پیچید:
- بله؟
قبل از این که بتوانم حرفی بزنم صدا کمی دورتر شد:
- عهه ، نکن وروجک، ..... سحر بیا این و بگیر، ..... برو پیش عمه ات،
سکوت کردم و به کشمکش چند ثانیه ای پشت تلفن گوش دادم. فرهمند این دفعه با لحن جدی که چیزی از سرخوشی چند لحظه پیش در آن باقی نمانده بود، گفت:
- بفرمائید؟
- ببخشید آقای فرهمند، می دونم بد موقع تماس گرفتم ولی اگه مسئله مهمی نبود زنگ نمی زدم.
- چی شده؟
- می شه شماره تلفن آقای رستگار رو به من بدید.
چند ثانیه پشت تلفن سکوت کرد و بعد آرام گفت:
- باهات تماس گرفتن؟
- بله

@Vip_roman

- کی تماس گرفت؟
- خود رویا
- چی گفت؟
با این که از عکس العمل فرهمند می ترسیدم ولی گفتم:
- عکسم رو گرفت. گفت یکی دو روز دیگه خبرم می کنه
- چی؟ چه عکسی؟
- گفت باید بهش عکس بدم که به کارشناسشون نشون بده. اگه اونا من و تائید کردن خبرم می کنه
بر خلاف تصورم داد نزد فقط چند لحظه سکوت کرد. انگار متوجه اضطراب من شده بود که گفت:
- باشه من خودم با آقای رستگار صحبت می کنم تو هم نمی خواد زیاد نگران باشی بهتره بخوابی صبح میام دنبالت با هم بریم دادستانی.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_نود_و_چهار

زیر لب تشکری کردم و بعد از قطع کردن تلفن پتو را روی خودم کشیدم. سعی کردم به توصیه فرهمند برای خوابیدن عمل کنم هر چند می دانستم کار راحتی نیست.
صبح فرهمند طبق قولی که به من داده بود به دنبالم آمد. آقای رستگار منتظرما بود. فرهمند دیشب تلفنی در مورد من با او صحبت کرده بود و صبح هم نوار مکالمات من و رویا به دستش رسیده بود. برخلاف جلسه قبل که قیافه خندانی داشت و مدام سر به سر فرهمند می گذاشت این بار با اخم هایی درهم از ما خواست که بنشینیم.
با اضطراب روی یکی از صندلی ها که از میز رستگار فاصله بیشتری داشت نشستم. نگاهم را از فرهمند که روی صندلی چسبیده به میز رستگار نشسته بود و دستش را روی میز گذاشته بود گرفتم و به رستگار که کاغذ های روی میزش را بالا و پایین می کرد چشم دوختم. فرهمند اولین کسی بود که شروع کرد:

@Vip_roman

- از تماس دیشب چیزی دستگیرتون شد؟
رستگار همانطور که در بین برگه های روی میزش به دنبال چیزی می گشت، گفت:
- تماس از یه سیم کارت اعتباری بوده که مال فردی به اسم بهمن بزمیه.
بعد از بین برگه های که دستش بود یکی را بیرون کشید و شروع به خواندن کرد.
- بهمن بزمی متولد سال شصت و پنج. مجرد، سابقه رسمی در دستگاه قضای نداره ولی چند بار به خاطر دعوا و مزاحمت برای نوامیس پاش به کلانتری باز شده
برگه را پایین گذاشت و ادامه داد:
- ولی هر دفعه تونسته رضایت شاکی ها رو بگیره و کارش به دادگاه نکشیده.
فرهمند کمی خودش را جلو کشید و گفت:
- نمی خواین برید سراغش؟
- بریم سراغش بگیم چی؟ داشتن سیم کارت که جرم نیست.
- اون حتما رویا رو می شناسه از طریق اون می تونیم به رویا برسیم.

@Vip_roman

رستگار یک وری روی صندلیش لم داد تا دقیقا رو به روی فرهمند قرار بگیرد و گفت:
- اگه می خواستیم فقط به رویا برسیم از طریق اون دختره فروشنده هم می تونستیم. گرفتن رویا هیچ کمکی به ما نمی کنه. درسته حرفهای که رویا پشت تلفن زد، بودار بود مخصوصاً جریان اون قراردادها ولی نمی شه به خاطر اون حرفها براش پرونده درست کنیم. غیر از اون گرفتن رویا فقط باعث می شه مهره های اصلی احساس خطر کنن و تمام راههای نفوذ ما رو ببندند. نمی تونیم بی گدار به آب بزنیم. فقط یه راه داریم
و به سمت من چرخید و منتظر نگاهم کرد. می دانستم معنای حرفهای رستگار چیست. پرسیدم:

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نود_و_پنج

@Vip_roman

- من باید برم سر قرار، درسته؟
آرام و شمرده گفت:
- هیچ بایدی وجود نداره خانم شایان، شما عضو رسمی پلیس نیستید که مجبور باشید در عملیات شرکت کنید ولی شما تنها راه نفوذ ما به این گروه هستید که حتی نمی دونیم چقدر بزرگه یا چه کارهای جز اغفال دخترای بی گناه انجام می ده.
نفسی گرفت و خودش را کمی جلوتر کشید و ادامه داد:
- البته اگه نخواهید با ما همکاری کنید من کاملاً متوجه می شم ولی بهتره این و بدونید اگر بخوایم فقط از طریق همین چند تا سر نخ کوچیکی که داریم به این گروه برسیم شاید سالها طول بکشه و معلوم نیست تو این مدت چند تا دختر دیگه سر نوشتی مثل سرنوشت پرنیان پیدا می کنن.
به فرهمند که حالا خیره به من بود نگاه کردم. فرهمند نگاه از صورت من گرفت و از رستگار پرسید:
- نمی تونید یکی دیگه رو جای شایان بفرستید؟
- با عکس های که دیشب برای رویا فرستاده دیگه نمی تونیم کسی رو بجاش بفرستیم. حتی قبل از اون

@Vip_roman

هم فرستادن یکی دیگه جای شایان ریسک بزرگی بود. به هر حال اون فروشنده شایان رو دیده بود.
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- من واقعا نمی دونم چیکار باید بکنم؟
رستگار دستی به ریش های سیاهش که کمی بلندتر از دفعه قبل شده بود، کشید و گفت:
- ببین دخترم قرار نیست تنهات بذاریم یا بدون پشتیبان بفرستیمت. نمی گم کار آسونیه ولی کافیه به ما اطمینان کنی. ما تیم قوی و حرفه ای داریم که در تمام مراحل عملیات ازت مراقبت می کنن.
برای چند دقیقه سکوت کردم و به لاک سبز رنگ ناخم که از چند جا پریده بود، نگاه کردم. هیچ وقت بچه شجاعی نبودم شاید یکی از دلایلی که بعد از دوست شدن پرنیان با ماریا خودم را کنار کشیدم.
ترسم بود. وقتی دیدم پرنیان مدرسه را می پیچاند و یا کارخلافی انجام می داد از ترس آن که کارهای اشتباه پرنیان دامن من را هم بگیرد رابطه ام را با پرنیان کم کردم. شاید اگر آن موقع از پرنیان دوری نمی کردم کار پرنیان به این جا نمی کشید. این دفعه نمی خواستم

@Vip_roman

به خاطر ترسم کنار بکشم و اجازه بدهم دخترای بیگناه دیگری اسیر این گروه فریبکار بشوند.
رستگار پرسید:
- خب، خانم شایان! با ما همکاری می کنید؟
تمام توانم را جمع کردم و محکم گفتم:
- من حرفی ندارم، یه ذره ترسیدم ولی دلم می خواد کمک کنم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نود_و_شش

رستگار خنده ای کرد و در حالی که کف هر دو دستش را روی میز می کوبید، گفت:
- پس بریم دنبال کارامون
و جلوی نگاه متعجب من تلفن را برداشت و به کسی که پشت تلفن بود، گفت:

@Vip_roman

- جلالی رو بفرست تو، به سروان ایزد خواستی هم بگو بیاد اتاق من
چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد و مردی وارد اتاق شد. مرد، قد کوتاهی داشت و پیراهن چهار خانه ای به تن کرده بود. اول نگاهی به من و فرهمند کرد و بعد رو به رستگار سری تکان داد و گفت:
- با من کار داشتید؟
- جلالی، خانم شایان قبول کرده با ما همکاری کنه. برو، پدرشون و بیار این جا، باید با پدر خانم شایان حرف بزنم.
چشم هایم گرد شد اصلا فکر نمی کردم که قرار است خانواده ام در جریان قرار بگیرد. مطمئن بودم اگر پدرم خبر دار شود نه تنها اجازه شرکت در این عملیات را نمی دهد حتی دیگر اجازه رفتن سر کار را هم به من نمی دهد. با شتاب رو به رستگار گفتم:
- ولی بابام اجازه نمیده. نباید بهش بگید.
رستگار نگاه جدی به من کرد و گفت:
- شما نگران این مسئله نباشید. پدرتون باید در جریان باشن.

@Vip_roman

با حرص سرم را چرخاندم و به فرهمند که دست به سینه نشسته بود، نگاه کردم. امیدوار بودم فرهمند از من طرفداری کند ولی فرهمند فقط سرش را کج کرد تا به من بفهماند با حرف رستگار موافق است. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی ضربه ای که دوباره به در اتاق زده شد باعث شد از حرف زدن پشیمان شوم.
این دفعه فرد پشت در منتظر ماند تا رستگار اجازه ورود بدهد. وقتی رستگار با صدای بلند گفت:
- بیا تو
دختر جوانی وارد اتاق شدکه چادر کش داری به سر داشت. دو طرف چادرش از هم باز بود و به راحتی می شد یونیفرم نظامی که به تن کرده بود را دید.
رستگار با دست به دختر اشاره کرد و رو به من گفت:
- سروان ایزدخواستی از نیرو های کار بلد اداره هستن و قراره در تمام مراحل این ماموریت کنار شما باشن.

@Vip_roman

سروان بدون لبخند به من که هاج و واج نگاهش می کردم سلام کرد و بدون این که منتظر جواب من باشد رو به رستگار ادامه داد:
- همه چیز همانطوری که خواستید هماهنگ شده.
رستگار سری به نشانه تشکر تکان داد و گفت:
- خوبه، حالا می تونید با خانم شایان برید.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نود_و_هفت

ظاهراً همه چیز قبل از موافقت من برنامه ریزی شده بود. از جایم بلند شدم و نگاهم را از سروان که بدون حرف جلوی در ایستاده بود، گرفتم و اول به فرهمند و بعد به رستگار نگاه کردم. انتظار داشتم فرهمند یا رستگار توضیح بیشتری بدهند ولی وقتی هیچ عکس

@Vip_roman

العملی از هیچ کدامشان ندیدم با یک خداحافظی سرسری به دنبال جناب سروان از اتاق بیرون رفتم. جناب سروان ایزد خواستی با قدم های بلند و محکم جلوتر از من شروع به حرکت کرد. سرعت قدم هایم را بیشتر کردم تا به او برسم. پرسیدم:
- ببخشید جناب سروان الان من باید چیکار کنم؟
سروان بدون جواب دادن به من در آسانسور را باز کرد و منتظر شد تا من داخل آسانسور شوم و بعد خودش پشت سر من سوار آسانسور شد و رو به رویم ایستاد. از من بلندتر بود. چشم های درشت و نگاه جدی داشت. دوباره گفتم:
- می شه به من یه توضیحی بدید؟ من واقعا گیج شدم نمی دونم چیکار باید بکنم.
جناب سروان نگاه سرسری به من انداخت و گفت:
- عجله نکن.
آسانسور در پارکینگ اداره متوقف شد. سروان دوباره در را برای من باز کرد و اجازه داد اول از آسانسور بیرون بروم و بعد به سمت 206 سفید رنگی که گوشه پارکینک پارک شده بود رفت و به من که هنوز گیج بودم، گفت:

@Vip_roman

- بیا
- کجا؟
- می ریم خونه من
با لجبازی گفتم:
- چرا؟
- بیا بریم تا همه چیز و برات بگم.
با اکراه سوار ماشین سروان شدم. در طول مسیر هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. با این که چند بار خواستم سر صحبت را باز کنم ولی با دیدن قیافه جدی سروان پشیمان شدم. این آدم تا خودش نمی خواست هیچ اطلاعاتی به من نمی داد.

نیم ساعت بعد در خانه سروان بودیم. یک آپارتمان کوچک در مرکز شهر. وقتی وارد خانه شدیم سروان چادرش را از سرش برداشت و در حالی که به سمت تنها اتاق خانه می رفت، گفت:
- راحت باش کسی این جا نمیاد.
خانه کوچک وساده بود با وسایل کم. تنها چیزی که در آن جا جلب توجه می کرد قابهای کوچک و بزرگ خطاطی بود که یکی از دیوارهای هال را پر کرده بود. چند دقیقه بعد سروان با یک تیشرت و شلوار

@Vip_roman

جذب از اتاق بیرون آمد و در حالی که موهای بلند و رنگ شده اش را بالای سرش جمع می کرد به سمت آشپزخانه رفت و با صدای بلندی گفت:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نود_و_هشت

- چای یا قهوه؟
- من چیزی نمی خورم
- چایی می ذارم
نفس عمیقی کشیدم و به صدای پر شدن آب، داخل کتری گوش دادم. سروان از پشت کانتر آشپزخانه نگاهی به من انداخت و گفت:
- بلند شو مانتوت و در بیار. یه چایی می خوریم و در مورد عملیات حرف می زنیم. امشب مهمون منی
- یعنی چی؟ امشب باید این جا بمونم؟
- آره.

@Vip_roman

- بابام اجازه نمی ده.
- مطمئن باش تا الان رستگار اجازه ات و از بابات گرفته.
- چرا باید این جا بمونم؟
- چون باید بیشتر با هم آشنا بشیم حالا هم بلند شو لباسات و در بیار و راحت بشین
بی حس از جایم بلند شدم و مانتو و شالم را در آوردم و روی دسته مبل گذاشتم و دوباره روی همان مبل نشستم.
جناب سروان با دو تا لیوان چای از آشپزخانه بیرون آمد. یکی از لیوانهای را بدستم داد و خودش در حالی که لیوان چایش را روی میز می گذاشت رو به روی من نشست و گفت:
- از همون دیشب که رویا باهات تماس گرفت ما عملیات رو شروع کردیم. الان بهمن بزمی و مهسا کردبچه تحت نظر هستند. برنامه اینه که من با یه هویت جعلی تاپایان عملیات کنار تو باشم و تو امشب این جا هستی تا به طور کامل با هویت جعلی من آشنا بشی.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

@Vip_roman

- هویت جعلی؟
- از الان من عسل مرادیم ، 25 ساله، دانشجوی نقاشی دانشگاه تهران. بزرگترین آرزوم اینه که بتونم مدل بشم. اهل دوس پسر گرفتن و تیپ زدنم. با تو توی باشگاه آشنا شدم. مادرم مرده و پدرم با یه دختر هم سن و سال خودم ازدواج کرده از زندگیم راضی نیستم و حاضرم هر کاری کنم تا از ایران برم.
- این هویت به چه دردی می خوره؟
- من هویتی رو انتخاب کردم که بتونم باهاش به رویا نزدیک بشم. قراره وقتی رویا دوباره باهات تماس گرفت. کاری کنی که رویا من رو هم قبول کنه تا فردا همراه تو سر قرار برم
- جناب سروان...
- جناب سروان نه، عسل. من از الان تا پایان عملیات عسلم. همانطور که تو شیوایی نه سارا پس اونقدر تکرار کن تا ملکه ذهنت بشه.
نفس عمیقی کشیدم و دوباره گفتم:
- عسل چطوری قراره رویا رو وادار کنیم تو رو به عنوان مدل قبول کنه.

@Vip_roman

- تو نگران نباش، رویا یه شکارچیه که دنبال شکارش می گرده، دنبال دخترای خوشگل و جاه طلبی که زندگی های نا بسامانی دارن.کافی نقشمون رو خوب بازی کنیم. مطمئن باش رویا تو دام می افته.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_نود_و_نه

کمی از چایی که حالا سرد شده بود را خوردم و فکر کردم. حق با عسل است وقتی رویا به راحتی من را قبول کرده بود، حتما از آمدن عسل هم استقبال می کرد.
به توصیه عسل با مامان و بابا تماس گرفتم. بابا خیلی نگران بود با این که آقای رستگار به بابا اطمینان داده بود اتفاقی برایم نمی افتد ولی باز من مجبور شدم برای کم کردن نگرانی بابا از عسل بخواهم با او صحبت کند. رستگار از بابا خواسته بود در مورد

@Vip_roman

عملیات به کسی حرف نزند برای همین مامان در جریان عملیات نبود که اگر بود حتما از ترس و اضطراب تا حالا کارش به بیمارستان کشیده بود.
وقتی به مامان گفتم که شب را پیش یکی از موکلهای دفتر می مانم کلی غر زد. با این که اصلا نمی دانستم فردا چه چیزی در انتظارم است برای راحتی خیال مامان قول دادم که فردا عصر زودتر از همیشه به خانه برگردم.
عسل برای ناهار پیتزا سفارش داد. بعد از خوردن ناهار کنار عسل نشستم تا در مورد عملیات برایم توضیح دهد:
- هدف ما شناسایی باندی که دارن دخترا رو اغفال می کنن. ما نمی دونیم این باند چقدر بزرگه و چه کارهای دیگه ای هم می کنه. شاید ما فقط با یه گروه چهار، پنج نفره سر و کار داشته باشیم یا یه باند بزرگ مافیایی این چیزی که ما قراره فردا بفهمیم. پس در مرحله اول باید تا اونجا که می تونیم با رویا همکاری کنیم تا اطلاعات بیشتری به دست بیاریم.
- فقط ما دو نفر هستیم

@Vip_roman

- یه گروه پشتیبان در تمام مسیر ما رو همراهی می کنه
- یعنی تعقیبمون می کنن
- آره، البته نه کاملاً مستقیم بیشتر ردمون رو از روی جی پی اس های که همراهمون داریم می گیرن
- جی پی اس موبایلامون
- نه، احتمال این که موبایلامون رو ازمون بگیرن زیاده برای همین جی پی اس رو توی کفشامون جا سازی می کنند. البته از طریق دستگاه شنود و دوربین مخفی هم که به هر دوی ما داده می شه عملیات رو زیر نظر دارن تا بتونند به موقع وارد عمل بشن.
- گروه پشتیبان کی وارد عمل می شن؟
- تا وقتی اطلاعاتی که برای متلاشی کردن این باند لازم داریم، بدست نیورده باشیم و یا خطر جدیی تهدیدمون نکنه گروه پشتیبان دخالتی نمی کنن. ولی همین که احساس خطر کردی باید علامت بدی تا گروه برای نجاتت اقدام کنه
- چطوری علامت بدم؟



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد

- همین طور که گفتم به هر کدام از ما دستگاه شنود وصل می شه تا بتونیم با مقر در ارتباط باشیم. وقتی احساس خطر کردی باید داد بزنی "من می خوام برم خونم" این علامت رمزه وقتی این حرف رو زدی گروه پشتیبان وارد عمل می شه ولی یادت باشه فقط وقتی باید از گروه پشتیبان کمک بخوای که چاره دیگه ای نداشته باشی. یعنی جونت در خطر باشه. باید حواست و جمع کنی بی دلیل عملیات رو خراب نکنی.
از شدت اضطراب دل پیچه گرفته بودم. آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:
- ممکنه تیر اندازی هم بشه؟
- ممکنه
- تو هم اسلحه داری؟

@Vip_roman

- تو این عملیات نه، بردن اسلحه ریسک بالایی داره و احتمال لو رفتنمون رو زیاد می کنه. ولی نگران نباش من کمربند دان 3 دارم و به خوبی می تونم از تو و خودم محافظت کنم.
با این که فکر نمی کردم کمربند دان 3 تاثیر زیادی روی گلوله داشته باشد ولی با لبخند کج کوله ای به عسل گفتم:
- چه خوب
برای اولین بار در آن روز خندید و ردیف دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت. عسل دختر قشنگ و خوش هیکلی بود که با آن تیشرت و شلوار جذب هیچ شباهتی به آن زن جدی یونیفرم پوش توی اداره نداشت. با همان لبخند بی نظیر به سمتم خم شد و گفت:
- نگران نباش اتفاقی نمی افته. احتمال این که وسط شهر کسی از اسلحه استفاده کنه خیلی کمه. این جا که تگزاس نیست.
هر چند می دانستم حق با اوست ولی چیزی از ضطرابم کم نشد. ساعت ده شب بود که رویا زنگ زد. عسل گوشی هدفونی را که به موبایلم متصل بود

@Vip_roman

روی گوشش گذاشت تا به حرفهای ما گوش دهد. می دانستم به غیر از عسل افراد دیگری هم هستند که به این مکالمه گوش می دهند. نفس عمیقی کشیدم و تماس را وصل کردم. رویا با همان لحن کشدار و غلیظش گفت:

- شیوا جان همه کارشناسامون عاشقت شدن. بهت گفته بودم که فوق العاده ای. فوق العاده عزیزم.

چشم از صورت عسل که با دقت به من نگاه می کرد، برداشتم و گفتم:

- خیلی ممنون، خودم اصلا امید نداشتم. آخه عکسام اصلاً خوب نبود.

- وای اینا خوب نبود. پس خوباش چه غوغایی کنه.

خنده مصلحتی کردم و پرسیدم:

- حالا کی باید بیام؟

- فردا عزیزم، فردا اولین جلسه معارفه ست. همه منتظرن تا فردا تو رو از نزدیک ببینن.

- واقعاً، چه زود، حس می کنم آمادگیش و ندارم.

- تو آماده ای عزیزم، آماده، آماده. مطمئن باش.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_یک

عسل اشاره کرد که حرف اصلی را بزنم. خیلی می ترسیدم که خراب کاری کنم و رویا متوجه همه چیز شود. آب دهانم را قورت دادم و دوباره به عسل نگاه کردم که با تکان دادن سرش به من اطمینان داد که مشکلی پیش نمی آید.
همانطور که با عسل تمرین کرده بودم با صدایی پر ناز گفتم:
- رویا جون می شه یه خواهشی ازت کنم؟
- بگو عزیزم.
- می شه فردا یکی از دوستامم بیاد
- دوستت؟
- آره این دوستم خیلی دوس داره مدل بشه. خیلی هم خوشگل و خوش هیکله
- آخه ما که نمی تونیم همین طوری کسی رو قبول کنیم.

@Vip_roman

- تو رو خدا، این دوستم اسمش عسله، زندگی بدی داره. باباش رفته زن گرفته. زن باباش هم سن خودشه، هر روز اذیتش می کنه. باباش و میندازه به جونش. نمی دونی چه بلاهای سرش میاره. عسل می خواست از خونه فرار کنه من نذاشتم. بهش گفتم شما کمکش می کنید مدل بشه. بهش گفتم این جوری می تونه زندگیش و تغییر بده و از دست بابا و زن باباش نجات پیدا کنه. من حتی به ماریا هم در مورد عسل گفته بودم. قرار بود بیار عسل و ببرم آرایشگاه ماریا ببینتش. ولی اون اتفاق که افتاد دیگه نشد.
سکوت رویا را که می بینم ادامه دادم:
- خواهش می کنم، لااقل بذارید عکسش رو بفرستم براتون بعد نظرتون و بگید.
رویا با بی میلی گفت:
- بفرست عزیزم
عکس های عسل را که از قبل آماده کرده بودیم برای رویا فرستادم و منتظر ماندم. در تمام عکس ها عسل لباس آزادی پوشیده بود و آرایش نسبتاً غلیظی داشت و با لوندی می خندید. دو ساعتی طول کشید تا رویا دوباره تماس گرفت:

@Vip_roman

- شیوا جان، دوستت بی نظیره. با این که ما هیچ وقت بدون معرف کسی رو قبول نمی کنیم ولی کارشناسامون خیلی از عکسای دوستت خوششون اومده. فردا دوستت رو هم همراه خودت بیار. می خوایم ببینم واقعا به اون زیبای که تو عکساش افتاده هست.
- مطمئن باش خودش خیلی خوشگل تر از عکساشه.
- پس دیگه مشکلی نیست.
با خنده ای از سر خوشحالی گفتم:
- واااای، خیلی ممنون رویا جون، تو چقدر خوبی. اگه بدونی چه کار بزرگی در حق عسل کردی. نجاتش دادی. تا آخر عمر مدیونت می شه.
رویا با خنده جواب تعارفهای من را داد و بعد از دادن آدرس محل ملاقات و توصیه برای دیر نیامدن تماس را قطع کرد.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_صد_و_دو

تمام شب را سروان به آموزش من گذراند تا بتوانم در هر موقعیتی بهترین رفتار را از خودم نشان بدهم. کنترل استرس، حفظ خونسردی، کمک خواهی به موقع، پرهیز از قهرمان بازی، اعتماد به سروان و گروهش و هزاران توصیه و راهکار دیگر.
اتفاقاتی که در بیست و چهار ساعت بعد افتاد آنقدر عجیب و غیر واقعی بود که اگر کسی برایم تعریف می کرد هرگز باور نمی کردم.
صبح روز بعد یک گروه از ماموران متخصص از اداره آگاهی به خانه سروان آمدند تا ما را برای ماموریت آماده کنند. در کف کفش هایمان جی پی اس جا سازی کردند. کمربندهای به هر دویمان دادند که دستگاه شنود کوچکی را در خودش پنهان کرده بود. گردن بندی های به گردن من و سروان انداختند که مجهز به دوربین بود.
سروان در آن شلوار چسبان و مانتو جلو باز و آرایش غلیظ روی صورتش اصلاً شبیه سروان ایزدخواستی

@Vip_roman

جدی و منضبط داخل اداره نبود. وقتی نگاه خیره من به خودش را دید سرش را با لوندی تکان داد و دوباره لبخند بزرگی زد که تمام دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت. آرام گفتم:
- خیلی عوض شدید.
چشمکی زد و گفت:
- فکرت و خیلی در گیر نکن، عسل مرادی همیشه همین تیپی می گرده.
آرام سرم را تکان دادم و منتظر شدم تا گوشواره های حلقه ای بزرگی را که یکی از ماموران زن به دستش داده بود به گوشش بیندازد و با هم از ساختمان بیرون برویم.
تاکسی که در واقع راننده اش یکی از افراد اداره بود، توی میدان رو به روی کافی شاپی که دیروز رویا آدرس آن را داده بود، نگه داشت.
با این که می دانستم افراد گروه حفاظت جایی در همان حوالی مستقر هستند ولی به توصیه ی ماموران آگاهی بدون آن که به اطراف نگاه کنم همراه عسل مستقیم به داخل کافی شاپ رفتم. کافی شاپ تقریبا خالی بود. رویا روی صندلی در انتهای ترین قسمت

@Vip_roman

کافی شاپ نشسته بود و با دیدن ما از جایش بلند شد و بعد با دست اشاره کرد تا به سمتش برویم.
رویا قد متوسط و هیکل تو پری داشت. به خاطر عملهای متعددی که روی صورتش انجام داده بود نمی توانستم سن واقعیش را تشخیص دهم ولی به نظرم می رسید بالای پنجاه سال باشد. موهای بلوند و آرایش غلیظش اصلاً به سن و سالش نمی آمد و بد جور توی ذوق می زد.
بدون این که اجازه نشستن به ما بدهد،گفت:

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سه

- ماشین شرکت توی کوچه پشتیه بهتر زودتر بریم، داخل ماشین با هم حرف می زنیم.
و قبل از آن که بتوانیم جوابی به او بدهیم به سمت در کوچکی در انتهای کافی شاپ که معلوم بود فقط برای

@Vip_roman

رفت و آمد کارکنان در نظر گرفته شده حرکت کرد.
عسل قبل از آن که به دنبال رویا حرکت کند به بدنش چرخی داد و تمام زوایای کافی شاپ را از نظر گذراند تا بتواند تصویر واضح و دقیقی برای گروه پشتیبان ارسال کند.
وقتی مطمئن شد از همه ی زوایای کافی شاپ بوسیله دوربینی که به گردنش آویزان بود فیلم گرفته با چند قدم بلند خودش را به رویا رساند و گفت:
- چه خوب اجازه می دن از این در برید و بیاین این جوری مسیرتون خیلی کوتاه می شه
رویا لبخندی زد و گفت:
- صاحب کافی شاپ یکی از دوستای خوب منه.
- چه عالی، پس اگه بعداً خواستیم مهمونیامون و تو این کافی شاپ بگیریم شما برامون پارتی بازی می کنید.
رویا خنده بلندی کرد و گفت:
- حتما عزیزم، چرا که نه
از کافی شاپ که بیرون آمدیم اولین چیزی که دیدم ماشین شاسی بلند سیاه رنگی بود که درست جلوی درکافی شاپ پارک شده بود. پسر جوانی به ماشین

@Vip_roman

تکیه زده بود و با ژست خاصی سیگار می کشید. پسر که رویا او را حامد معرفی کرد با دیدن ما به آرامی تکیه اش را از ماشین گرفت و سیگارش را روی زمین انداخت و با ته کفش خاموشش کرد.
حامد حدوداً سی سال داشت. پسر قد بلند و خوش قیافه ای بود، با نگاهی سرد و بی تفاوت. در جواب سلام من و عسل سری تکان داد و در عقب ماشین را برایمان باز کرد و منتظر ماند تا ما سوار شویم و خودش بعد از بستن در ماشین پشت فرمان نشست.
رویا که به خاطر حرف زدن با موبایلش کمی از ما فاصله گرفته بود. بعد از پایان دادم به مکالمه ای که ما چیزی از آن نفهمیدیم با عجله ماشین را دور زد و روی صندلی جلو کنار حامد نشست. وقتی ماشین شروع به حرکت کرد عسل خودش را به وسط صندلی کشاند و سعی کرد با حامد صحبت کند.
ـ آقا حامد شمام مدلید؟
ـ نه
عسل که معلوم بود انتظار پاسخی به این کوتاهی را نداشت. خودش را از فاصله بین صندلیها، به سمت حامد کج کرد و گفت:

@Vip_roman

- واا، چراا، حیف نیست با این تیپ و قیافه نرفتی دنبال مدل شدن؟
رویا به سمت ما چرخید و به جای حامد جواب داد:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهار

- این حرفا رو ول کن عسل جون، مدارکی رو که دیروز بهتون گفتم بیارید، اوردید؟
عسل بدون حرف خودش را عقب کشید. من در جواب رویا بله ای گفتم. رویا لبخندی زد و گفت:
- می شه مدارک و بدید به من
هر دو به سراغ کیفهایمان رفتیم تا مدارک جعلی که همین امروز صبح به دستمان رسیده بود را به رویا بدهیم. رویا با دقت به شناسنامه و کارت ملی های که به دستش داده بودیم نگاه کرد و گفت:

@Vip_roman

- پاسپورت نداشتید؟
هر دو سرمان را به نشانه نه تکان دادیم. رویا مدارک را داخل داشبورد ماشین گذاشت و دوباره به پشتی صندلی تکیه زد.
بیشتر از نیم ساعت از زمانی که سوار ماشین شده بودیم گذشته بود که متوجه شدم بافت شهری اطرافمان کاملا تغییر کرده با نگاه به تابلو های اطراف فهمیدم که وارد منطقه لواسان شدیم. در این مدت عسل چند بار دیگر سعی کرد سر صحبت را با رویا یا حامد باز کند ولی فقط جوابهای کوتاهی دریافت می کرد. در آخر رویا با یک جمله که " اجازه بدید برسیم خودتون همه چیز و می فهمید" به پر حرفی های عسل پایان داد. هر چه قدر که بیشتر از شهر دور می شدیم اضطراب و ترس من بیشتر می شد.
چند دقیقه بعد ماشین وارد خیابان سر سبز و پهنی شد و جلوی یک ساختمان بزرگ که نمایی سنگی داشت ایستاد. رویا در حالی که در ماشین را باز می کرد، گفت:
- پیاده شید بچه ها

@Vip_roman

از ماشین پیاده شدم و با تعجب به ساختمان رو به رویم نگاه کردم، ساختمان پنج طبقه و بسیار شیک و مدرن بود تابلو بزرگی کنار درب ورودی نصب شده بود که روی آن نوشته شده بود. مجتمع فرهنگی، ورزشی، تفریحی و رفاهی چشمان طوسی(ویژه بانوان). بی توجه به عسل که با اخم به اطراف نگاه می کرد با صدای آرامی از رویا پرسیدم:
- شرکتتون اینجاست؟
رویا جوابی به سوالم نداد و با لبخند ما را به داخل دعوت کرد.
من و عسل به دنبال رویا از پله های جلو ساختمان بالا رفتیم. از جلوی نگهبانی گذشتیم و از بین پرده برزنتی ضخیمی که جلوی در نصب شده بود، عبور کردیم و وارد اتاق کوچکی شدیم.
دختر جوانی با تی شرتی به رنگ زرد و طوسی و کلاه لبه داری که آرم شرکت روی آن نقش بسته بود. پشت یک میز چوبی نشسته بود و به موبایلش ور می رفت.

@Vip_roman

دختر با دیدن ما از جایش بلند شد و سلام کرد. رویا با لبخند جواب سلام دختر را داد و همانطور که موبایلش را روی میز می گذاشت رو به ما گفت:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنج

- موبایلاتون رو بدید به نیلسا جان براتون نگه داره. هیچ کس اجازه نداره موبایل ببره داخل به خاطر حفظ حریم شخصی.
من و عسل موبایلهایمان را به دست رویا دادیم. رویا موبایلها را روی میز، کنار موبایل خودش گذاشت و رو به دختر جوان گفت:
- همه رو بذار تو صندوق من، بعد هم زنگ بزن به راحله بگو مهموناش رسیدن.
دختر مطیعانه چشمی گفت و موبایلها را از دست رویا گرفت.

@Vip_roman

همراه رویا از اتاقک خارج شدیم و وارد قسمت اصلی مجتمع شدیم. هنوز چند قدم از اتاقک دور نشده بودیم که زن قد بلند و خوش سیمایی با کت و شلوار خوش دوختی به رنگ طوسی که لبهای آستین و جیب هایش با پارچه زرد رنگی تزئین شده بود به سمت ما آمد.
زن بالای سی سال داشت با آرایش ملایم و موهایی کوتاه و رنگ شده. با دیدن ما لبخندی زد و رو به رویا گفت:
- تو می تونی بری از این جا به بعدش با من.
رویا سری برای زن تکان داد و بدون حرف از ما جدا شد. زن دستش را به سمت من و عسل دراز کرد و گفت:
- من راحله ام، مسئول تامین نیروی انسانی مجتمع.
عسل با اخم دست راحله را فشرد و گفت:
- ولی ما نیومدیم این جا استخدام بشیم. اومدیم مدل بشیم.
- مدلها هم جزو کارمندا محسوب می شن و با ما قرار داد کاری دارن. ما این جا بخش های مختلفی داریم. که یه بخشش مربوط به مدلینگه.

@Vip_roman

باز این عسل بود که پرسید:
- چه بخش هایی؟
راحله مودبان با دست ما را به حرکت دعوت کرد و همانطور که از داخل راهرو پهنی که دور تا دور آن کمدهای بزرگی قرار داشت حرکت می کرد، گفت:
- این جا یه مجتمع بزرگ ویژه بانوانه. مثل یه شهر برای خانم ها هر چی بخوای این جا هست. از استخر، سونا و جکوزی گرفته تا کلاسهای یوگا و بدنسازی و زومبا، سالن های ماساژ، کلاسهای هنری مثل موسیقی، نقاشی، سفال و خیلی کلاسهای دیگه.
همینطور ما توی این مجتمع خدمات رفاهی مثل رستوران، کافی شاپ، آرایشگاه زنانه، مشاور زیبایی، درمانگاه زنان، مرکز خرید و خیلی چیز های دیگه هم داریم. یکی از قسمتهای مهم در این مجتمع بخش آتلیه است.
و با یه لبخند مصنوعی ادامه داد:
- آتلیه شامل عکاسی حرفه ای، عکاسی مدلینگ ، ساخت کلیپ و فیلم های خانوادگی و مواردی از این دست می شه. یکی دیگه از کارهای که در قسمت آتلیه انجام می شه. آموزش مدلینگه. کسایی که توی

@Vip_roman

این قسمت با ما همکاری می کنند در شوهای لباسی که برندهای مختلف داخل مجتمع برگزار می کنند، با ما همکاری می کنند.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شش

راحله جلو یکی از کمدها ایستاد و به دختر جوانی که گوشه ای ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:
- در کمد و باز کن
دختر که تی شرت و کلاهی مشابه دختر داخل اتاقک به تن کرده بود، به سمت ما آمد و دستبندی را جلو صفحه دیجیتالی روی کمد گرفت. در کمد با صدای تقی باز شد. دختر دستبند را به دست راحله داد و مودبانه، پرسید:
- یه کمد بسه؟

@Vip_roman

راحله سری برای دختر تکان داد و به ما گفت:
- مانتوهاتون در بیارید بذارید تو کمد. اینجا کسی با مانتو و شال نمی گرده. خانمها این جا رو به خاطر محیط راحت و امنش انتخاب می کنن.
من و عسل به سرعت مانتو و شالهایمان را در آوردیم و داخل کمد آویزان کردیم. راحله با جدیت گفت:
- کیف هاتون را هم بذارید بهتر. موقع کار نمی تونید مراقب کیفاتون باشید. اینجا امن تره.
با حرف راحله چیزی ته دلم خالی شد به عسل نگاه کردم آرام و بدون آن که جلب توجه کند سرش را برایم تکان داد و زودتر از من کیفش را داخل کمد گذاشت من هم کیفم را کنار کیف عسل گذاشتم. راحله درکمد را بست و دستبند را داخل جیب شلوارش کرد. نگاهم را از در بسته کمد گرفتم و با دقت بیشتری اطرافم را نگاه کردم. به غیر از ما چند زن و دختر دیگر هم در حال تعویض لباس بودند. دو دختر هم با همان تی شرت های زرد و طوسی و کلاه های لبه دار که معلوم بود، لباس فرم کارکنان مجتمع است به آن ها کمک می کردند.

@Vip_roman

بعد از تعویض لباس به همراه راحله وارد راهروی اصلی مجتمع شدیم. برای یک لحظه خشکم زد. انگار وارد کشور دیگری شده بودم. تعداد زیادی زن و دختر بدون حجاب و با لباسهای راحت در رفت و آمد بودند و از یک مغازه به مغازه دیگر می رفتند.
موزیک ملایمی در محیط پخش می شد که هر چند دقیقه یک بار با پخش پیام و یا تبلیغی قطع می شد.
روی تابلوی اعلانات بزرگی که به دیوار نصب شده بود محل و ساعت برگزاری کلاسهای ورزشی و هنری به صورت دیجیتال نشان داده می شد. با چشمهای از حدقه در آمده به اطراف نگاه می کردم که راحله از ما خواست تا به سمت راهرویی که روی دیوارش تابلو "قسمت اداری" نصب شده بود، برویم.
عسل در حالی که روی پا می چرخید و همه جا را با دقت نگاه می کرد با لحنی که شگفت زده به نظر می رسید، پرسید:
- این جا خیلی با حاله چطور تا حالا هیچ تبلیغی ازش ندیدم. من با خیلی از باشگاه ها کار کردم ولی هیچ وقت اسم این مجتمع رو نشنیده بودم.

@Vip_roman



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هفت

راحله در حالی که سعی می کرد، نگاه تحقیر آمیزش را مهار کند، گفت:
- ما برای جذب مشتری تبلیغ نمی کنیم. مشتریای ما آدمای معمولی نیستن. همشون از قشر خاصین. هر کسی اجازه ورود به این مجتمع رو نداره. فقط اعضای ثابت می تونن وارد مجتمع بشن. عضو گیری خیلی سخت و با دقت انجام می شه و حق عضویت ها خیلی بالاست. اعضای جدید از یک سری فیلتر های خاص و سختگیرانه می گذرند تا بتونن حق عضویت این مجتمع رو بدست بیارن. در واقع حق عضویت در این مجتمع مثل بلیط لاتاری که هر کسی نمی تونه اون رو داشته باشه. حالا بهتر بریم اتاق من، تا در مورد کار صحبت کنیم.

@Vip_roman

دل را به دریا زدم و گفتم:
- قرار بود اول آموزش ببینیم. بعد قرار داد ببندیم.
راحله پوزخندی زد و گفت:
- آموزش هم می بینید. عجله نکن.
همگی تا رسیدن به اتاق راحله سکوت کردیم. وقتی راحله در اتاقش را پشت سرمان بست حس بدی داشتم. حس در تله گرفتار شدن. نگاهم را از در بسته اتاق گرفتم و به راحله که با خونسردی پشت میز کارش می نشست خیره شدم.
وقتی سنگینی نگاه من را دید لبخندی زد و با دست پوشه ایی که آرم مجتمع تفریحی، ورزشی چشمان طوسی روی آن چاپ شده بود را به سمت من هل داد و با تحکم گفت:
- امضاء کن
یک قدم جلو رفتم و پوشه را بدون این که از روی میز بردارم باز کردم. یک قرار داد کاری به نام و شماره ملی شیوا ملک زاده و چندین برگه سفته به مبلغ یک میلیارد تومان لای پوشه بود کاملاً مشخص بود در همان زمانی که ما با راحله در مجتمع می

@Vip_roman

گشتیم از روی مدارکی که رویا از ما گرفته بود، قراردادها را تنظیم کرده اند.
شروع به خواندن قرارداد کردم آنقدر از مسائل حقوقی اطلاع داشتم که بفهمم امضا کردن این قرارداد معنی جز اسارت ندارد و هر کس که پای آن را امضا کند مجبور است تا پایان عمر مثل یک برده برای این مجتمع کار کند. پوشه را بستم و با صدای که سعی می کردم محکم به نظر برسد، گفتم:
- اگه نخوایم این و امضا کنیم چی؟
راحله شانه ای بالا انداخت و گفت:
- از من می شنوید بهتر امضا کنید.
این دفعه عسل بود که لجوجانه پرسید:
- چرا؟
راحله بدون این که چشم از عسل بردارد خودش را روی صندلی به جلو کشید و گوشی تلفن روی میزش را برداشت و گفت:
- بیاین تو

@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هشت

صدای باز شدن در پشت سرمان باعث شد من و عسل همزمان به عقب برگردیم. دو مرد از دری که در انتهای اتاق بود وارد شدن و در کنار هم با پاهایی باز و دستهایی که در پشت کمرشان قفل شده بود، ایستادند. هر دو هیکل های گنده و صورت های خشنی داشتند و با نگاهی یخ زده به رو به رو خیره شده بودند.
راحله نفس عمیقی کشید و گفت:
- دو انتخاب دارید. یا این که سفته ها رو همین الان و بی دردسر امضا کنید و مثل یه کارمند خوب و وظیفه شناس هر مسئولیتی که بهتون واگذار شد انجام بدید و یا این که من شما رو با این دو نفر تنها می ذارم تا به روش خودشون شما رو وادار به امضای قرارداد کنند. هر چند قلباً دلم نمی خواد کار به خشونت بکشه.

@Vip_roman

دوباره به دو مرد که همچنان مثل دو مجسمه غول پیکر ایستاده بودند، نگاه کردم. حس می کردم دیگر قادر به کنترل ترس و اضطرابی که از صبح در وجودم نشسته بود، نیستم. لرزش دستم را به وضوح حس می کردم. سعی کردم با مشت کردن دستم جلوی لرزش آن را بگیرم ولی تاثیر چندانی نداشت.
عسل آرام گفت:
- اگه قرارداد و امضا کنیم می تونم بریم بیرون؟
راحله سرش رو به معنی آره تکان داد.
- اون وقت نمی ترسی بعد از بیرون رفتن از این جا مستقیم بریم پیش پلیس؟
- نه نمی ترسم. شما هیچ مدرکی علیه ما ندارید. ولی اگه برید ما یک میلیارد سفته از هر کدومتون داریم به علاوه یک پرونده سوء استفاده از موقعیت کاری. ما می تونیم کاری کنیم که تا آخر عمرتون بیفتید زندون. ولی لازم به این کارا نیست. می دونی چرا؟ چون شما کاری رو که ما ازتون می خوایم، انجام می دید و ما هم در عوضش هواتون رو داریم.
عسل با یک قدم بزرگ رو به روی راحله ایستاد و با کلماتی شمرده، شمرده گفت:

@Vip_roman

- از ما چی می خواین؟
راحله خنده بلندی کرد و گفت:
- نگو که نفهمیدی؟ مطمئنم باهوش تر و با تجربه تر از این دوست کوچولوت هستی و خوب فهمیدی این جا چه خبره.
عسل دستش را روی پرونده گذاشت و به سمت راحله خم شد و گفت:
- مشتریاتون کجان؟ این جا که فقط زنها رفت و آمد دارن
راحله لبخند معنی داری زد. سرش را به یک سمت کج کرد. مستقیم به چشم های عسل خیره شد و آرام و شمرده گفت:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_نه

@Vip_roman

- اگه تو شرایط عادی بودیم اول چند روز می نداختمتون یه جایی تا حساب کار دستتون بیاد ولی چون امشب قول هر دوتاتون و به مشتری دادم مجبورم باهاتون راه بیام. نمی خوام وقتی پیش مشتری می رید جفتک بندازید. می خوام بفهمید اگه اشتباهی کنید، تاوان سنگینی بابتش می دید.
بعد پوشه ای را از داخل کشو میزش در آورد و جلوی ما باز کرد. عکس زنی کتک خورده که تمام صورتش کبود شده بود را به سمت ما گرفت و گفت:
- این ثریاست سه ساله برامون کار می کنه. گفت نمی خوام برم پیش مشتری و این بلا سرش اومد.
کمی توی صورت ما نگاه کرد و عکس دیگری را از لای پوشه بیرون کشید و جلوی روی ما گذاشت. چند ثانیه بدون حرف انگشتش را نوازش گونه روی عکس کشید و با لحن متاثری گفت:
- این سانازه، پونزده سالشه، چون سنش برای امضای قرارداد کمه. اجازه خروج از مجتمع رو نداره. هفته پیش بی اجازه پا شد رفت بیرون. کاری با خودش نکردیم چون مشتریاش دوس ندارن پوست سفیدش

@Vip_roman

آسیب ببینه. ولی مجبور شدیم یه درس کوچولو به پدرش بدیم تا حساب کار دستش بیاد.
سومین عکس را که به سمتمان هل داد نفسم برای یک لحظه بند آمد. عکس پرنیان بود با همان چشم های مورب و موهای لخت.
راحله این دفعه با خشم روی عکس کوبید وگفت:
- این یکی پنج سال بود باهامون کار می کرد حالا تو زندونه و منتظر حکم اعدام. ولی جرات حرف زدن نداره چون می دونه اگه دهنشو وا کنه بچه اش میمیره. هر چند هیچ مدرکی هم برای اثبات حرفاش نداره.
نفسی گرفت و با لحن پیروزمندانه ای گفت:
- کافیه یا بازم بگم.
من و عسل بدون حرف کمی از میز فاصله گرفتیم.
راحله پوشه را بست و در حالی که از جایش بلند می شد، گفت:
- حالا هم بهتر بی دردسر قراردادها رو امضا کنید. این چند ماه به خاطر خرابکاری دو تا احمقی که حالا مردن مجبور شدم دو تا از شوهام و کنسل کنم. مشتریام خیلی، خیلی ناراضی هستند و منم اصلاً

@Vip_roman

حوصله یه جنجال دیگه رو ندارم چون نمی تونم تضمین بدم اگر مشکلی پیش بیاد باهاتون آروم رفتار کنم.
و قبل از خارج شدن از اتاق رو به دو مردی که همچنان مثل مجسمه پشت سرمان ایستاده بودند، گفت:
- من دارم میرم. خیلی کار دارم نمی تونم وقتم رو برای سر و کله زدن با این دو تا تازه وارد تلف کنم. قرار دادها رو که امضاء کردن ببریدشون پیش ساغر تا برای امشب آمادشون کنه. نمی خوام امشب کوچکترین مشکلی پیش بیاد. شوی امشب برام خیلی مهمه.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_ده

****

@Vip_roman

فصل سوم
(عماد)

با تمام مخالفت های رضا، از صبح کنار تیم پشتیبان نشسته بودم و با ترس و اضطراب پیگیر سارا و سروان ایزد خواستی بودم. وقتی ارتباط تیم با آن ها قطع شد نزدیک بود کنترل خودم را از دست بدهم. بر خلاف رضا من آدم عملیات نبودم و نمی توانستم مثل رضا خونسرد باشم. ترس این که بلایی سر آن دو دختر به خصوص سارا بیاید اعصابم را کاملاً به هم ریخته بود. ولی رضا زیاد نگران به نظر نمی رسید. اعتقاد داشت همه چیز تحت کنترل است. از شنود مکالمات توانسته بودیم بفهمیم پارتی راس ساعت ده شب در باغ پشت مجتمع برگزار می شود و قرار است از سارا و سروان و سه دختر دیگر به عنوان کیس های جدید رو نمایی شود. با این که گاهی به واسطه موکل هایم درگیر این گونه مسائل می شدم ولی هیچ وقت حس بدی را که آن روز داشتم، تجربه نکرده بودم.

@Vip_roman

رضا اعتقاد داشت تا شروع پارتی هیچ خطری سارا و سروان را تهدید نمی کند و ما باید تا آن موقع منتظر باشیم تا بتوانیم هنگام ارتکاب جرم همه را دستگیر کنیم. هر چند می دانستم حق با رضا است ولی نمی توانستم جلوی نگرانی خودم را بگیرم آن هم وقتی می دانستم قرار است تا چند ساعت دیگر باغ آن مجتمع پر شود از مردان مستی که برای یک ساعت
خوشگذرانی حاضر به انجام هر کاری بودند.
یک ساعتی بود که دوربین و شنود سارا و سروان از کار افتاده بود یعنی از وقتی که از آن ها خواسته بودند تمام لباسهایشان را با لباسهایی که به آنها داده شده بود عوض کنند. حتی سروان سعی کرده بود گردنبند روی گردنش که در واقع دوربین بود را نگه دارد ولی موفق نشده بود. این بی خبری بیشتر مضطربم می کرد ولی رضا می گفت این یعنی نزدیک شدن زمان پارتی و شروع عملیات.
از ساعت نه ماشین های مدل بالا وارد پارکینگ مجتمع می شدند. از آن جا که قرار بود مهمانی راس ساعت ده شروع شود رضا تا ساعت ده و ده دقیقه اجازه حمله را صادر نکرد. هر چقدر رضا خونسرد

@Vip_roman

و آرام بود، حال من هر لحظه، بدتر و بدتر می شد. فکر این که در همان زمانی که رضا منتظر است تا همه جمع شوند چند مرد مست اختیار خودشان را از دست بدهند و زود تر از برنامه به سراغ سارا بروند اذیتم می کرد. اگر بلای سر آن دختر می آمد تا آخر عمر خودم را نمی بخشیدم من کسی بودم که پای سارا را به این جریان باز کرده بود و خودم را مسئول می دانستم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_یازده

فکر می کنم قیافه ام خیلی پریشان بود که رضا در میان آن همه کار و گرفتاری کنارم نشست و برای هزارمین بار به من اطمینان داد که سروان ایزد خواستی مواظب سارا هست و من نباید خیلی نگران باشم. با این که حرفهای رضا چیزی از نگرانیم کم

@Vip_roman

نکرده بود ولی چاره ای جز اطمینان کردن و منتظر بودن نداشتم.
طبق برنامه راس ساعت ده و ده دقیقه گروه اول که از قبل آرام و بی صدا وارد محوطه مجتمع شده بودند و باغ پشت مجتمع که مهمانی در آن برگزار می شد را محاصره کرده بودند، حمله کردند و با غافل گیری نگهبانان مجتمع افرادی را که در باغ جمع شده بودند را دستگیر کردند و بعد از آن گروه دوم برای جمع کردن مجرمان وارد باغ شدند. من هم همراه گروه دوم وارد باغی شدم که زنها و مردهای زیادی با ظاهر نامناسب از هر گوشه ی آن فرار می کردند. بی توجه به هرج مرجی که در اطرافم بود به دنبال سارا گشتم و بلاخره چمباتمه زده پشت یک درخت پیدایش کردم. سرش را بین پاهای جمع شده در شکمش فرو کرده بود و با دست گوشهایش را گرفته بود. به سمتش رفتم و روی زانو رو به رویش نشستم. آرام صدایش کردم. هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد. دستم را روی بازویش گذاشتم وحشت زده جیغی کشید و خودش را به عقب پرت کرد طوری که

@Vip_roman

پشتش به تنه درخت خورد و چشم هایش از درد بسته شد. آرام گفتم:
- نترس، منم، عماد
چشم هایش را باز کرد و با دیدن من خجالت زده دستهایش را دور بدنش پیچید تا کمی از برهنگی بالا تنه اش را بپوشاند. کتم را در آوردم و روی شانه هایش انداختم و کمکش کردم تا از جایش بلند شود. با زحمت ایستاد و دو طرف کت را محکم به سمت هم کشید تا کامل بدنش را بپوشاند. آرام پرسیدم:
- خوبی؟
بدون این که به من نگاه کند سرش را به معنی بله تکان داد. معلوم بود از این که من او را در این لباس و آرایش غلیظ می دیدم معذب است. دلم نمی خواست بیشتر از این خجالت زده شود، گفتم:
- همین جا بمون تا برم به یکی از مامورای زن بگم برات لباس مناسب بیاره.
هنوز چند قدمی از سارا فاصله نگرفته بودم که سروان ایزد خواستی و رضا به سمتمان آمدن. سروان ایزد خواستی چادر مشکی سر کرده بود که هیچ تناسبی با چهره آرایش کرده اش نداشت.

@Vip_roman

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_دوازد

با دیدن ما سرعتش را بیشتر کرد و خودش را به سارا رساند و چادری را که در دستش بود روی سر سارا انداخت و زیر بازویش را گرفت و بدون توجه به من، او را با خودش برد. رضا که کنارم ایستاده بود، گفت:
- نگران نباش می بردش پیش خونواده اش.
- فکر می کنی حالش خوبه؟
- آره، فقط یه کم ترسیده که اونم طبیعی.
- براش نگرانم.
- نگران نباش، سارا دختر قویه، مشکلی براش پیش نمیاد.
حق با رضا بود. سارا امروز خیلی خوب توانسته بود همه ی آن استرس و فشار را تحمل کند. با دیدن

@Vip_roman

جلالی که به سمت رضا می آمد از فکر سارا بیرون آمدم. جلالی سری برای من تکان داد و رو به رضا گفت:
- همه رو به بازداشگاه منتقل کردیم. رویا قاسم خانی رو هم توی خونه اش دستگیر کردیم و برای بازجویی اولیه فرستادیم. از راحله محبی هم خبری نیست ظاهراً تونسته فرار کنه.
رضا با اخم های در هم رفته به جلالی توپید:
- چطوری فرار کرده؟ این زنیکه که تا یه ساعت پیش همین جا بود. مطمئنید تو ساختمون نیست؟
جلالی لبهایش را به هم فشار داد و با تاخیر گفت:
- هنوز نمی دونیم ولی پیداش می کنیم. دو تا گروه تجسس دارن کل ساختمون رو می گردن.
رضا سری از بی حوصلگی تکان داد و گفت:
- هر خبر جدیدی شد به من اطلاع بدید.
جلالی کمی این پا و آن پا کرد و بعد با تعلل از رضا پرسید:
- کی باید از رویا قاسم خانی بازجویی کنیم؟
- به صالحی بگو شروع کنه تا من برسم.
جلالی که از ما دور شد رو به رضا گفتم:

@Vip_roman

- منم می خوام تو بازجویی رویا باشم.
زیر چشمی نگاهم کرد و چیزی نگفت. همین که مخالفت نکرد به من جرات داد که حرفم را ادامه دهم:
- می خوام ببینم چی در مورد فرهاد و ماریا و رابطشون با پرنیان می دونه
سرش را آرام تکان داد و گفت:
- فقط اجازه داری گوش کنی. خودت حق دخالت نداری
باشه ای گفتم و با رضا همراه شدم تا هر چه زودتر خودمان را به اداره برسانیم رضا اعتقاد داشت نباید زمان را از دست بدهیم و قبل از این که بقیه اعضای احتمالی گروه متوجه لو رفتن باندشان شوند باید آنها را شناسایی و دستگیر کنیم. از نظر رضا بیست و چهار ساعت آینده بسیار مهم و با ارزش بود و نباید حتی یک ثانیه از آن هدر می رفت.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_صد_و_سیزده

با انتقال بازداشت شدگان چند تیم کار کشته در اتاقهای مختلف همزمان کار باز جویی را شروع کرده بودند ولی برای من فقط و فقط رویا مهم بود.
رضا من را به داخل اتاق فرستاد و خودش منتظر ماند تا صالحی گزارشی از بازجویی اولیه ی رویا ارائه دهد. روی صندلی نشستم و از داخل مانیتور به اتاق بازجویی نگاه کردم. رویا با چهره ای پریشان پشت میز فلزی بازجویی نشسته بود. صورتش شکسته و پیر به نظر می رسید. دیگر از آن زن با اعتماد به نفسی که صبح سارا و سروان را به مجتمع کشانده بود، خبری نبود.
رضا که کنارم نشست، گفت:
- هنوز زیر بار نرفته. می گه از اتفاقاتی که توی مجتمع می افتاده خبر نداشته و فقط یه کارمند ساده توی مجتمع بوده.
- خب، حالا چی می شه؟
رضا خنده ای کرد و گفت:

@Vip_roman

- غصه نخور کاری می کنیم که مثل بلبل حرف بزنه.
دو باره به صفحه مانیتور نگاه کردم. حالا صالحی رو به روی رویا نشسته بود و در حالی که پوشه سبز رنگی را جلوی رویا باز می کرد، گفت:
- دیگه نمی تونی انکار کنی اینا مدارکین که از توی خونه ات بدست اومده تو همه ی این مدارک نشون می ده کسی که دخترا رو به مجتمع تحویل می داده تو بودی. کسی که با مشتریا مذاکره می کرده تو بودی. پولهای دریافتی به چندین حساب ریخته می شده که همگی به نام تو هست. می تونیم همین الان با همین مدارک بفرستیمت دادگاه و مطمئن باشیم حکمت کمتر از اعدام نیست.
رویا گیج به تمام کاغذ های روی میز نگاه کرد و گفت:
- نه، من از حسابهای که می گی خبر ندارم من اصلا با مشتریا تماس نداشتم. من تا حالا این کاغذا رو ندیدم. اصلا نمی دونم چطور از خونه ی من سر در اوردن. آره قبول دارم من دخترا رو پیدا می کردم. ولی همه کاره راحله ست. اونه که با مشتریا حرف می زنه.

@Vip_roman

پارتیا رو اون ترتیب می ده. تمام برنامه ریزیها با راحله ست. من فقط ....
ناگهان صدایش قطع شد. گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد. معلوم بود کلمه ای برای بیان موقعیتش پیدا نمی کند. بلاخره صالحی ضربه آخر را زد:
- راحله ای وجود نداره، فرار کرده. تو هیچ کدوم از مدارک بدست اومده اسمی از راحله نیست همه چیز به اسم توه، فقط تو.
- چطور همچین چیزی ممکنه؟ برید از بقیه بپرسید همه بهتون می گن راحله همه کاره بوده نه من.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهارده

جلالی به صندلی تکیه داد. پایش را روی پایش انداخت و با پوزخندی روی لب، گفت:

@Vip_roman

- بدجوری رو دست خوردی رویا خانم. طبق مدارک راحله فقط مسئول منابع انسانی مجتمع بوده و تمام کارهاش هم قانونی بوده کسی که کار غیر قانونی می کرده و تحت پوشش این مجتمع خونه فساد راه انداخته بوده و کلی پول به جیب می زده تو بودی نه راحله.
آثار ترس و وحشت، همراه با بهت و حیرت توی صورت رویا نشان می داد انتظار همچین چیزی را نداشته با صدایی که می لرزید رو به صالحی گفت:
- شما که فکر نمی کنید همه ی این کارا رو من کرده باشم.
- این که من چی فکر می کنم اصلا اهمیتی نداره. مهم اینه که تمام مدارک بر علیه تو هست. اونای که این کار رو می کردن خوب می دونستن چطوری رد خودشون و بپوشونن و همه چیز و بندازن گردن تو. حالا هم اگه با ما همکاری نکنی نمی تونیم کاری برات بکنیم.
- چیکار باید بکنم؟
- همه چیز و تعریف کن، از اول، کامل و دقیق.
رویا کمی خودش را عقب کشید. سرش را پایین انداخته بود و در خودش جمع شده بود. کمی طول

@Vip_roman

کشید تا شروع به حرف زدن کند. صدایش که از پشت میکروفون های متصل به اتاق بازجویی به گوش می رسید خسته و نا امید بود. مثل آدمی که به آخر خط رسیده.

- پانزده سالم بود که از خونه فرار کردم. عاشق تهران بودم، عاشق هنرپیشه شدن و معروف شدن. طلاهای مامانمو برداشتم و اومدم تهران تا برای خودم کسی بشم. ولی خیلی زود سر از شهر نو دراوردم و شدم یکی از دخترای پری بلنده. سه سال بعد، انقلاب شد و شهر نو رو به آتیش کشیدن و پری بلند رو هم اعدام کردن. منم مثل خیلی های دیگه آواره کوچه و خیابون شدم. با پولی که داشتم یه اتاق تو پایین شهر کرایه کردم و رفتم دنبال مشتریای قدیمم اوائل انقلاب جو تغییر کرده بود. خیلی ها توبه کرده بودن و دیگه روی خوش به امثال من نشون نمی دادن خیلی ها هم می ترسیدن، برای همین مشتری کم بود ولی فقط چند سال اول این طوری بود بعد دوباره همه چیز شد مثل قبل شد. فقط دیگه شهر نوی وجود نداشت هر کی برای خودش مستقل کار می کرد. منم مشتریای خودم

@Vip_roman

و داشتم. کم و زیاد می گذروندم ولی خوب وقتی سن آدم بالا می ره دیگه مثل قبل خواهون نداره.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پانزده

- منم یواش یواش که سنم بالا می رفت مشتریام کم و کمتر می شد. کار دیگه ای هم بلد نبودم نمی دونستم چیکار کنم یه دفعه یکی از مشتریام بهم گفت اگه بتونم یه دختر جوون و خوشگل براش پیدا کنم پول خوبی بهم می ده اون موقع بود که به فکر افتادم به جایی این که خودم کار کنم بشم خانم و برای بقیه مشتری پیدا کنم.
نفس عمیقی کشید و چشم هایش را برای لحظه ای بست و با صدای آرام تری ادامه داد:
- رفتم همونجایی که خودم شروع کردم، ترمینال. یک ماهی تو ترمینال ها گشت زدم و کشیک کشیدم تا

@Vip_roman

راحله رو دیدم. شانزده سالش بود از خونه فرار کرده بود تا زن پسر عموش نشه وقتی برای اولین بار اوردمش تو خونه ام حس عجیبی داشتم. بعد از سالها فکر کردم دوباره صاحب خونواده شدم فکر کردم اگه یه زندگی معمولی داشتم دخترم هم سن و سال راحله بود. همون شب تصمیم گرفتم برای راحله مادری کنم. رفتم دنبال کار، پیدا کردن کار سخت بود. منم کار خاصی بلد نبودم ولی هر جوری بود اموراتم رو می گذروندم.
برای لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:
- تا یه روز یکی از مشتریا قدیمیم اومد دم در و راحله رو دید. مرتیکه خیلی پا پیچم شد تا راحله رو براش جور کنم. نمی خواستم راحله بیفته تو راهی که من رفته بودم ولی مرده ول کن نبود. اونقدر رفت و اومد تا راحله جریان و فهمید و من مجبور شدم همه چیز و براش تعرف کنم. برخلاف تصورم راحله اصلا ناراحت نشد. فقط گفت "اگه خوب پول می دن چه عیبی داره."
رویا خنده تلخی کرد و ادامه داد:

@Vip_roman

- من سالها این کاره بودم ولی وقتی رفتار راحله رو دیدم شوکه شدم هیچ کس و ندیده بود با رضایت خودش وارد این کار بشه ولی راحله طوری رفتار می کرد انگار عادی ترین و معمولی ترین کار دنیا رو می کنه. خیلی زود مشتریای خودش و پیدا کرد حتی برای من هم مشتری پیدا می کرد یه ذره که وضعمون بهتر شد یه خونه کوچیک کرایه کردیم و از اون اتاق اومدیم بیرون. به پیشنهاد راحله رفتیم دنبال دخترای دیگه دو تا دختر اوردیم پیش خودمون. راحله همه چیز و کنترل می کرد. خودش برای دخترا مشتری پیدا می کرد و خودش پول و می گرفت و خرج می کرد وظیفه من شده بود نگهداری از دخترا. باید حواسم می بود دخترا جایی نرن یا خود سر کاری نکنن.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شانزده

@Vip_roman

ساعت شش صبح بود که جلالی وارد اتاق شد و رو به رضا گفت:
- راحله دیشب با آخرین پرواز از ایران خارج شده
چشمانم از تعجب گرد شد. رضا چند ثانیه ای خیره به جلالی نگاه کرد و گفت:
- یعنی چی؟ دختره تا ساعت ده تو مجتمع بوده کی وقت کرده از کشور خارج بشه.
- ظاهرا همیشه آماده فرار بوده. تا اونجایی که ما فهمیدیم هیچ چی تو ایران ندارشته که اینجا نگهش داره. نه ملک. نه سرمایه. هیچی. همه پولاشو از اول به صورت دلار می فرستاده خارج کشور و همیشه هم آماده بوده اگر اتفاقی افتاد از کشور بره. دیشبم وقتی دیده اوضاع پسه. بدون این که به کسی بگه از یه در مخفی از مجتمع خارج می شه و می ره فرودگاه و با اولین هواپیمایی که جای خالی داشته از کشور خارج می شه.
رضا پوف کلافه ای کشید و خودش را روی صندلی یله کرد و گفت:

@Vip_roman

- کارمون سخت شد. از اون یکی، حاج ربیع چه خبر؟
جلالی این پا و اون پا کرد و با تردید به من نگاه کرد. رضا چشم ریز کرد و سرش را به معنی چیه تکان داد. جلالی ورق کاغذی را از داخل جیبش پیراهنش در اورد و به دست رضا داد. رضا با اخم های در هم رفته برگه را از دست جلالی گرفت و تای آن را باز کرد و به نوشته روی کاغذ خیره ماند. چشم هایش مات شد و رنگش پرید.
چند ثانیه طول کشید تا توانست دوباره به خودش مسلط شود. با صدایی آرامی که از رضا بعید بود از جلالی پرسید:
- مطمئنی؟
جلالی سرش را به آرامی تکان داد. رضا از حرص گوشه لبش را به دندان گرفت و کاغذ را توی دستش مچاله کرد. جلالی پرسید:
- چی دستور می دید؟
رضا با حواس پرتی به مانتیور داخل اتاق خیره شد و به فکر فرو رفت. وقتی تاخیرش در جواب دادن زیاد

@Vip_roman

شد دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که ناگهان رو به جلالی گفت:
- برو به صالحی بگو برای امشب بسه. خودت هم برو استراحت کن.
آرام گفتم:
- رضا چی شده؟
به سمتم چرخید و طوری نگاهم کرد که انگار اولین باری است من را می بیند.کمی طول کشید تا نگاهش رنگ آشنایی به خود بگیرد. کاغذ توی دستش را مچاله تر کرد و گفت:
- تو هم پا شو برو خونه. هر وقت دوباره خواستیم از رویا باز جویی کنیم، خبرت می کنم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هفده

@Vip_roman

می دانستم وقت مناسبی برای پرسیدن از این حال غریبش نیست. باید وقت دیگری با آرامش در مورد نوشته ی روی آن کاغذ پرس و جو می کردم. هر چند خیلی هم مطمئن نبودم رضا جواب درست و حسابی به من بدهد. از جایم بلند شدم و با یه خداحافظی ساده از کنار رضا که هنوز با حواس پرتی به مانیتور که اتاق خالی را نشان می داد خیره شده بود، گذشتم.
*****

با حرص تلفنم را روی میز پرت کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. چشم هایم را بستم و با انگشت شست و اشاره تیغه بینیم را فشار دادم. یک هفته از آن شب می گذشت و من نتوانسته بودم با رضا صحبت کنم. تلفنش در دسترس نبود و منشیش با حرفهای بی معنی من را می پیچاند. پف بلندی کشیدم و تصمیم گرفتم هر طور شده رضا را پیدا کنم. با صدای سهیل چشم هایم را باز کردم.
- جوادی گفت که حالت خوب نیست. ولی فکر نمی کردم اینقدر داغون باشی.

@Vip_roman

به آرامی به سمت سهیلی که به چهار چوب در تکیه کرده بود و با گردنی کج شده به من نگاه می کرد، چرخیدم. بدون حرف با دست به سمت مبلهای های چرمی کنار میزم اشاره کردم و گفتم:
- بگیر بشین
با خستگی دستی توی صورتم کشیدم و سهیل همین که روی مبل نشست، پرسید:
- از سارا خبر نداری؟
- بی خبر نیستم، با خونواده اش رفته کیش.
- خوبه، این تعطیلات براش لازم بود.
بی حوصله سری به معنی تائید تکان دادم. سهیل کمی به سمتم خم شد و با لحنی پر از شماتت پرسید:
- چرا نرفتی دیدن پرنیان؟
- اول باید با رضا حرف بزنم باید رابطه بین فرهاد و ماریا رو بفهمم. می خواهم وقتی میرم دیدنش دست پر باشم که دیگه نتونه بهونه بیاره و مجبور بشه همه چیز و بگه.
سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و گفت:

@Vip_roman

- ولی هر کاری می کنی زودتر بکن. امروز پیش گلنار بودم، می گفت حال پرنیان زیاد خوب نیست. ممکنه یه کاری دست خودش بده.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- پرونده گلنار به کجا رسید؟
- داره پیش میره، سخت پیش میره، ولی پیش میره.
- یعنی امیدی هست که بتونه اموالش و پس بگیری
- همش و شاید نه، ولی بیشترش و می تونیم پس بگیریم. اونی که تو جعل اسناد به شوهر خواهره کمک کرده، آدم خیلی واردی نبوده. اثبات جعلی بودن سندها کار زیاد سختی نیست.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هجده

به گلنار با آن رفتار دوگانه اش فکر کردم و آرام پرسیدم:

@Vip_roman

- چیکار کرده؟
سهیل گیج پرسید:
- کی؟
- گلنار دیگه، چیکار کرده که حبس ابد بهش خورده؟
- مگه پرونده اش رو نخوندی؟
- نه، اونقدر درگیر پرونده پرنیان بودم که وقت برای چیز دیگه ای نداشتم.
- به خاطر آدم ربایی افتاده زندان.
- آدم ربایی؟ کی رو دزدیده بوده؟
- یه بچه رو
- چرا؟
- برای تفرح.
سهیل پوزخندی زد و ادامه داد:
- برای لجبازی با باباش می افته تو کار خلاف. تو دانشگاه یه گروه از بچه پولدارای بی غم مثل خودش رو جمع می کنه و برای سرگرمی شروع می کنه به شرارت، دزدی از مغازه ها، آزار و اذیت مردم، شکستن و تخریب اموال عمومی، هر بار هم که گیر می افتاده با پول باباش می اومده بیرون. ولی این آخری ...

@Vip_roman

کمی سکوت می کند و با تاسف ادامه می دهد:
- برای دست انداختن یکی از دوستای خونوادگیشون بچه اشون و می دزده. خودش می گفت، می خواسته بعد از چند روز بچه رو جلوی کلانتری ول کنه ولی از شانس بدش بچه که مریض بوده تو گیر و داره این دزدی می میره کارش بیخ پیدا می کنه و می افته زندان دیگه پول باباهه هم کمکش نمی کنه.
سرم را با تعجب تکان دادم اصلا فکر نمی کردم داستان زندگی گلنار این باشد. چرا باید یک دختر جوان، تحصیل کرده و پولدار دست به چنین حماقتی بزند. مسلماً جریان خیلی پیچیده تر از یک لجبازی بچگانه بوده.
- یعنی به خاطر یه لجبازی این کارا رو کرده؟
سهیل سرش را با تاسف تکان داد و گفت:
- لجبازی، کینه، دلخوری. نمی دونم اسمش و چی می شه گذاشت. می خواسته یه جورای از باباش انتقام بگیره.
- چرا مگه باباش چیکار کرده بوده.
- مادر گلنار وقتی خیلی کوچیک بوده می میره.
بعدش باباه می افته تو خط معشوقه گرفتن. هر روز

@Vip_roman

با یه دختر می اومده خونه، هر وقت هم گلنار اعتراض می کرده یه پول قلمبه می ریخته تو حسابش و می گفته. برو خوش بگذرون. اینم برای این که حال باباش رو بگیره هر روز یه دردسر درست می کرده
- خواهرش چی؟
- خواهره پانزده سال از گلنار بزرگتره وقتی گلنار فقط هفت سالش بوده خواهره ازدواج می کنه و خودش و از زندگی گلنار می کشه بیرون در واقع گلنار زیر دست پرستار و خدمتکار بزرگ می شه.
- دختر بیچاره.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_نوزده

- سهیل دوباره با تاسف سرش را تکان داد و گفت:
- خیلی باهوشه، ذاتاً یه لیدره، می تونست یه مدیر توانمند باشه ولی حیف که تمام هوش و استعدادش و

@Vip_roman

برای کار خلاف استفاده کرد. حالا هم باید تا آخر عمر گوشه زندون بمونه
حق با سهیل بود زندان پر بود از استعدادهای به هدر رفته. پرسیدم:
- یعنی باباش دیگه پیگیرش نشد؟ می تونست بعد از یه مدت فرجام بخواد.
- باباش شش ماه بعد از زندانی شدن گلنار سکته می کنه و می میره. بعد از اون اداره تمام اموال می افته دست شوهر خواهره اونم از خدا خواسته می ذاره گلنار تو زندون بمونه نه دیگه براش وکیل می گیره نه تقاضای فرجام می ده.
نمی توانستم به زندگی بچه ای که گلنار نابودش کرده بود و غمی که به دل پدر و مادر بچه وارد کرده بود فکر نکنم ولی در عین حال دلم برای گلنار و زندگی به هدر رفته اش هم می سوخت. سهیل از جایش بلند شد و گفت:
- من دارم میرم. تو هم بهتره زودتر بری خونه.
چشمات بدجور قرمزه، معلومه چند شبه درست و حسابی نخوابیدی

@Vip_roman

در جواب سهیل باشه ای گفتم ولی خودم هم می دانستم قرار نیست امشب زود به خانه برگردم. باید هر جوری بود امشب رضا را می دیدم.
تا ساعت نه شب در دفتر ماندم و بعد به سمت خانه رضا راندم. ماشین را جلوی ساختمانی که رضا در آن زندگی می کرد نگه داشتم و به چراغهای خاموش آپارتمانش نگاه کردم. هنوز نیامده بود. کمی پشتی صندلی ماشین را خواباندم و در حالی که توی صندلی فرو رفته بودم به در ساختمان خیره شدم. مطمئن بودم دیر یا زود سر و کله اش پیدا می شد.
از صدای ضربه هایی که به شیشه ماشین خورد بیدار شدم رضا با تک ابرویی بالا انداخته و پوزخندی روی لب از پشت شیشه نگاهم می کرد. اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود. کش و قوسی به خودم دادم و در ماشین را باز کردم.
به سختی از ماشین پیاده شدم و خواب آلود رو به روی رضا که پیروزمندانه نگاهم می کرد، ایستادم.
رضا خندان گفت:
- الان مثلاً اومده بودی مچ من و بگیری؟
به ماشین تکیه دادم و بی حال گفتم:

@Vip_roman

- یه هفته اس من و سر می دونی، توقع داری دست رو دست بذارم.
بازویم را گرفت و من را به سمت ساختمان کشید و گفت:
- بیا بریم بالا برات ماشین بگیرم بری خونه. با این حالت نمی تونی رانندگی کنی



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست

نفس عمیقی کشیدم و دنبالش راه افتادم نه می توانستم و نه می خواستم به خانه بروم.
حالا که رضا را پیدا کرده بودم باید جواب سوالاتم را می گرفتم از رضا که با کلید در آپارتمان را باز می کرد، پرسیدم:
- ساعت چنده؟

@Vip_roman

- دو نصفه شب
و روی نصفه شب تاکید کرد. بی توجه به اخم های درهم رفته اش زودتر از او وارد آپارتمان شدم و خودم را روی اولین مبل انداختم و گفتم:
- یه چایی بذار، خواب از سرم بپره
کمی با اخم های در هم نگاهم کرد ولی بر خلاف انتظارم به جایی این که حرف قلمبه ای بارم کند به سمت آشپز خانه رفت و زیر کتری را روشن کرد و بعد بدون توجه به من وارد تک اتاق آپارتمان شد و در را پشت سرش بست. چند دقیقه بعد با یک عرقگیر سفید که شکم گنده اش را به خوبی نشان می داد و زیر شلواری چهارخانه ی نارنجی رنگی به هال برگشت و با اخم به لبخند گوشه لبم نگاه کرد و با تشر گفت:
- پاشو کتت و در بیار
از جایم بلند شدم و کتم را در آوردم. دو دلمه بالای پیراهنم را باز کردم و آستینهای پیراهن سفیدی را که از صبح تنم بود بالا زدم و به سمت دستشویی رفتم.
وقتی از دستشویی با صورتی خیس و موهایی آب خورده برگشتم رضا با دو لیوان چایی منتظرم نشسته بود. رو به رویش نشستم و گفتم:

@Vip_roman

- چرا یه حوله تو دستشویی ات نمی ذاری؟
- می خواستم فضولام بشمارم.
- چیه؟ اعصاب نداریا؟
- نه، ندارم بهتر تو هم به پرو پای من نپیچی وگرنه دق و دلی همه رو سر تو خالی می کنم.
تکیه ام را از مبل گرفتم و در حالی که توی صورتش دقیق شده بودم، پرسیدم:
- مربوط به حاج ربیعه؟ مگه نه؟
چشم هایش را بست و نفس خسته اش را بیرون داد ولی چیزی نگفت.
- همون شب که جلالی اون برگه رو داد دستت، فهمیدم حاج ربیع آدم مهمیه که اونجوری بهم ریختی.
- کله گنده است، از اون کله گنده ها، یه هفته خودمون به آب و آتیش زدیم تا پرونده اش و تکمیل کنیم بفرستیم دادگاه بعدش هیچی، به هیچی
- یعنی چی، هیچی به هیچی؟
- از همون روز اول هی پیغام، پسغام برام فرستادن که خودم و بکشم کنار آخرشم امروز ریختن هر چی از این ربیع پدر سگ داشتیم، گرفتن و بردن.
پوزخندی زد و ادامه داد:

@Vip_roman

- می گن خودمون رسیدگی می کنیم، انگار من خرم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست_و_یک

- کیا بردن؟
- می خوای کیا ببرن، اطلاعاتیا، می گن مسئله امنیتیه، به اونا مربوط می شه نه به ما.
- چرا گذاشتی؟
- مگه چاره ای هم داشتم. تازه تهدید هم می کنه، آشغال برای من شاخ و شونه می کشه که اگه اسمی از این مرتیکه تو پروند مجتمع بیارم کل پرونده مجتمع رو ازم می گیره. برگشته می گه، اگه این پرونده رسانه ای بش ما از چشم تو می بینیم. مرتیکه ی.. و با چند فحش پدر مادر دار همه را مستفیض کرد.
پرسیدم:

@Vip_roman

- حالا کی هست این حاج ربیع؟
- ندونی برات بهتره.
حق را به رضا دادم در هر حال کاری از دست من بر نمی آمد. برای این که بحث را عوض کنم، پرسیدم:
- دیگه از رویا بازجویی نکردید؟
از جایش بلند شد و به داخل اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با یک سی، دی برگشت. سی دی را به سمتم گرفت و گفت:
- می دونستم میایی، دادم بچه ها یه کپی از بازجویی رو برات بزنن.
- این همه ی بازجوییه؟
- نه، فقط اون قسمتی که به پرونده پرنیان مربوط می شه.
سی، دی را توی دستم چرخاندم و سری به نشانه تشکر برایش تکان دادم. آرام گفت:
- برات ماشین بگیرم یا شب این جا می مونی؟
- می مونم، نمی خوام نصفه شبی اهل خونه رو زا به را کنم

@Vip_roman

- باشه، پس می رم برات رختخواب بیارم. زیر شلواری هم می خوای؟
نگاهی دو باره به زیر شلواریش انداختم و گفتم:
- اگه صورتیش و داری می خوام
با این که خودش هم خنده اش گرفت بود فحشی زیر لب داد و دوباره به اتاقش رفت تا با رختخواب و زیر شلواری برگردد.
*
صدای صالحی اتاق را پر کرد:
- مریم خان کشی پور ملقب به ماریا را از کجا می شناختی؟
صورت رویا توی مانیتور لب تابم شکسته تر دیده می شد و صدایش خسته و بی رمق بود:
- حدود هشت سال پیش باهاش آشنا شدم. توی یه آرایشگاه تو جنوب شهر کار می کرد. این جریان مال اون موقع بود که تازه ویلای شهریار رو کرایه کرده بودیم و دنبال دختر برای کارمون می گشتیم. وقتی ماریا از خودش برام گفت فکر کردم به دردم می خوره. آخه خیلی از دست ناپدری و برادرش ناراحت بود می گفت اذیتش می کنن. می گفت با این که

@Vip_roman

خودش کار می کنه و نه تنها خرج خودش بلکه خرج مادرش رو هم می ده ولی باز هم مدام منت سرش می ذارن و اذیتش می کنن. دلش می خواست مستقل بشه.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست_و_دو

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- وقتی اینا رو شنیدم فکر کردم ماریا بدردم می خوره. خوشگل بود و سر زبون دار می تونست مشتریای خوبی جمع کنه. ولی ماریا زرنگ بود وقتی بهش گفتم یه خونه دارم و از دخترای بی سرپرست حمایت می کنم فهمید قضیه چیه. گفت اهل این کارا نیست ولی اگه بخوام می تونه آرایشگر مخصوص دخترا بشه. منم قبول کردم خیلی برام ارزون تر تموم می شد که ماریا بیاد و دخترا رو بزک، دوزک کنه تا هر دفعه بخوام بفرستموشون آرایشگاه. تازه خطر لو

@Vip_roman

رفتنمون هم کمتر می شد. یه دو سالی همین جوری بود تا یه روز ماریا اومد پیشم و گفت اگه یه دختر برام جور کنه چقدر بهش پورسانت می دم. از اون وقت بود که ماریا رفت تو نخ دخترای که می اومدن تو آرایشگاه و شروع می کرد دخترایی که مشکل دارن و برامون پیدا کردن.
صدای زنگ تلفن که بلند شد فیلم را قطع کردم. صبح که از خانه ی رضا بیرون زدم یک راست برگشتم دفتر تا سی، دی بازجویی رویا را ببینم. مامان پشت خط بود و از نیامدن دیشبم گله می کرد. دلجویانه گفتم:
- معذرت می خوام مامان جان، کارم خیلی طول کشید. دیدم اگه اون موقع شب بیام شما و بابا رو بدخواب می کنم برای همین شب پیش رضا موندم.
- می تونستی یه زنگ بزنی بگی نمیام، نمی گی نگرانت می شیم.
- من که گفته بودم شب دیر میام
- گفتی شب دیر میای، نگفتی اصلاً نمیای
- ببخشید حق با شماست باید خبر می دادم. واقعا معذرت می خوام.

@Vip_roman

خجالت کشیدم بگویم توی ماشین رو به روی خانه رضا خوابم برده بود و زمان و مکان را فراموش کرده بودم. مامان که خیلی از دست من دلخور بود، تصمیم نداشت به این راحتی بحث را تمام کند با صدایی که سرزنش در آن موج می زد گفت:
- حالا ما هیچی. این بچه چه گناهی داره از دیشب همین جور بهونه تو رو می گیره
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- امروز زودتر میام خونه با خودم می برمش پارک از دلش در میارم.
مامان انگار دلش برای من سوخته باشد. این بار با لحنی ملایم تر گفت:
- حالا نمی خواد، می گم سحر ببرتش پارک تو هم زودتر بیا هم خودت یه استراحتی کنی هم این بچه تو رو ببینه.
چشمی گفتم و گذاشتم مادرم با چند توصیه و گله ی دیگر دل خودش را آرام کند و بعد تماس را قطع کردم و دوباره فیلم را پلی کردم.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست_و_سه

- پیدا کردن دختر کار راحتی نبود. یه وقتها ماه ها تو ترمینالا و پارکا می گشتیم تا یه دختر فراری پیدا کنیم. مشتریای راحله هر روز بیشتر می شدن و دخترای بیشتر و جدید تر می خواستن. حاج ربیع هم مدام سفارش پشت سفارش می داد و دنبال دخترای با کلاس تر و تر تمیز تر می گشت. می گفت این دخترای دهاتی خیلی بدرد مشتریای پولدارش نمی خورن. اون موقع بود که راحله پیشنهاد داد به جای اون که منتظر بمونیم دخترا از خونه فرار کنن و ما پیداشون کنیم خودمون کاری کنیم دخترا فراری بشن و بیفتن تو دام ما. من اولش به این حرف خندیدم اصلا نمی تونستم تصور یه همچین کاری رو بکنم ولی ماریا زود چسبید. گفت می تونه با کمک دوست پسرش این کار رو بکنه.

@Vip_roman

- دوست پسرش کی بود؟
- فرهاد.
- فرهاد زینعلی؟
- بله، فرهاد زینعلی، اون موقعها فرهاد و ماریا با هم دوست بودن. نمی دونم چطوری با هم دوست شده بودن ولی بعد یکی دو سال از هم جدا شدن ولی باز هم با هم کار می کردن خودش می گفتن زوج کاری خوبی هستن
- چطوری دخترا رو گول می زدن؟
- برای هر دختری فرق می کرد ولی بیشتر روششون این بود که ماریا دختره رو پیدا می کرد و باهاش طرح دوستی می ریخت وقتی مطمئن می شد که کیس خوبیه، آمار دختره رو به فرهاد می داد. بعد فرهاد مخ دختر رو می زد و اون تو موقعیت بدی قرار می داد و ازش فیلم و عکس می گرفت و با اون عکس و فیلم ها تهدیدشون می کرد. اون وقت ماریا به دختره پیشنهاد فرار می داد و کاری می کرد دختره بیفته تو دام ما بعد از اون دیگه دست راحله بود که دختره رو چطور تو تنگنا بزاره که نه راه پس داشته باشه نه راه پیش.

@Vip_roman

- ماریا و فرهاد چند تا دختر براتون پیدا کردن؟
- دقیق نمی دونم ولی فکر کنم حدوداً پونزده، شونزده تایی بودن.
- تو چه مدت؟
- شش سال
- یعنی این قدر مشتری داشتید.
- همه دخترا بدرد بخور نبودن. از طرفی هم تعداد مشتریامون بالا رفته بود و هم تنوع طلبیشون بیشتر شده بود. بعضی از دخترا رو بیشتر از چهار یا پنج ماه نگه نمی داشتیم ردشون می کردیم برن. به قول راحله هزینه تربیت و نگهداریشون بیشتر از سودی بود که برای مجتمع داشتن. ولی بعضیا خیلی پر طرفدار بودن مثل پرنیان بعد از پنج سال هنوز مشتریای خودش و داشت.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

@Vip_roman

- چه بلایی سر دخترای که ولشون می کردید می آومد.
- نمی دونم، فکر کنم بیشترشون همون کاری را که برای ما می کردن تو خیابون ادامه می دادن. یعنی کار دیگه ای ازشون بر نمی اومد. به ندرت می تونستن برگردن پیش خونواده هاشون. خانواده ها اصولاً این جور دخترا رو قبول نمی کنن. اونام ول می شدن تو خیابون، تن فروشی، دزدی، اعتیاد. یعنی این فکریه که من می کنم. هیچ وقت پی این رو نگرفتم که چه بلایی سرشون میاد. برامون مهم نبود.
صالحی پوزخندی زد و گفت:
- کارتون که باهوشون تموم می شد ولشون می کردید تو خیابون، دیگه هم براتون مهم نبود چی به سرشون میاد. شما چه جوری اسم خودتون گذاشتید آدم؟
رویا سرش را پایین انداخت و جوابی نداد. دکمه قطع فیلم را زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم و با انگشت شست و اشاره تیغه بینیم را فشردم. سرم از بی

@Vip_roman

خوابیهای دیشب درد می کرد و حرفهای بی رحمانه ی رویا حالم را بدتر کرده بود.
اگر، و فقط اگر، خانواده ها متوجه می شدند نباید به خاطر یک اشتباه پشت بچه هایشان را خالی کنند خیلی از این دخترها می توانستند دوباره به زندگی برگردند. خیلی از این مشکلات به خاطر تعصبات بیش از اندازه خانواده ها پیش آمده بود. اگر این دخترهای فریب خورده به جای ترس از پدر و برادرهایشان آنقدر با آنها دوست و صمیمی بودند که با بروز اولین مشکل حرفشان را می زدند اصلاً هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد. افرادی مثل ماریا و فرهاد از بستر گل آلود همین تعصبات ماهی می گیرند و باعث از بین رفتن زندگی انسانهای زیادی می شوند. یادم می آید سالها قبل پرونده یک قتل و یک خودکشی را داشتم. دختری در یک لحظه احساسی با پسری که دوستش داشت رابطه برقرار می کند پسر بعداً از همین مسئله سوء استفاده می کند و از دختر می خواهد که نه تنها با او بلکه با دوستانش هم باشد وگرنه موضوع را به گوش برادرهای غیرتیش می رساند. دختر از ترس برادرهایش دست به خودکشی می زند

@Vip_roman

ولی قبل از مرگ همه چیز را برای دوست صمیمیش تعریف می کند. بعد از مرگ دختر موضوع به گوش برادرهای دختر می رسد و هر سه برادر شبانه به سراغ پسر می روند و با زدن سی ضربه چاقو پسر را به قتل می رسانند. که یکی از برادرها به جرم قتل اعدام شد. ترس دختر از تعصب زیاد برادرهایش باعث از بین رفتن زندگی سه انسان و نابودی کامل دو خانواده شد.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

قبل از این که دوباره فیلم را پلی کنم. از حسین خواستم برایم چایی بیاورد.
- از پرنیان بگو؟

@Vip_roman

صدای صالحی که دوباره از داخل مونیتور به گوشم رسید، خودم را به جلو کشیدم و دستم را دور لیوان چایی که حسین برایم آورده بود حلقه کردم و به رویا که ساکت پشت میز بازجویی نشسته بود، نگاه کردم.
رویا بلاخره به حرف آمد:
- پرنیان دختر خاصی بود. یعنی یه سرو گردن از بقیه دخترامون بالاتر بود. خوشگل بود، خوش هیکل، با کلاس. دو تا زبون خاجی بلد بود. خارج رفته بود. اینا برای حاج ربیع که تازه با چند تا شرکت اروپایی قرار داد بسته بود و برو بیای پیدا کرده بود خیلی مهم بود. همه اش دنبال دخترایی مثل پرنیان می گشت. می گفت هر کسی رو نمی تونه توی مهمونیای کاریش ببره و به این خارجیها پیش کش کنه. باید آدم حسابی باشن. ولی پرنیانم دختر چموشی بود به راحتی تن به کار نمی داد. راحله خیلی با پرنیان سر وکله زد تا تونست رامش کنه.
صالحی اخمی کرد و پرسید:
- یعنی چی رامش کنه؟
- ببینید هیچ دختری دوس نداره وارد این کار بشه. ولی وقتی می بینن چاره ای ندارن کوتاه میان، بعضیا

@Vip_roman

زودتر بعضیا دیرتر. دختر فراریای که از پارکا و ترمینالا جمع می کردیم راحت تر رام می شدن. کافی بود تهدیدشون می کردیم که دوباره پرتشون می کنیم تو خیابون تا از گشنگی بمیرن اون موقع دیگه هر حرفی ما می زدیم گوش می دادن. ولی کار با دخترای خونواده دار سخت تر بود خیلیاشون دلشون به حمایت خانواده هاشون خوش بود. احتمال می دادن اگر بتونن برگردن خونواده ها ازشون حمایت کنن. این جور دخترا رو مجبور بودیم یه جور دیگه نگه داریم.
- مثلاً چه جوری؟
- با وعده و وعید. اگه نمی شد با تهدید، یا حتی شکنجه و زندانی کردن. راحله استاد این کارا بود.
- پرنیان و با چی نگه اش داشتید.
- اوائل با ترسوندنش از زندان. راحله بهش می گفت سفته هاش و به اجرا می ذاره و هم خودش و هم پدرش و میندازه زندان. ولی بعدش نمی دونم از کجا فهمیده بود که چون سنش کم بوده اصلاً سفته های که امضا کرده اعتبار نداره و راحله نمی تونه به خاطر سفته ها بندازدش زندان. اون موقع بود که راحله با بچه اش تهدیدش می کرد.

@Vip_roman

- با بچه؟
- بله بچه، پرنیان یه بچه داشت
- حالا بچه کجاست؟
- نمی دونم.
صالحی ابرویی بالا انداخت و پوزخند صدا داری زد و گفت:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست_و_شش

- توقع داری باور کنم نمی دونی؟
- ببینید، من اونجا کاره ای نبودم. راحله همه کاره بود همه چیز و هم به من نمی گفت. من اونجا فقط یه پادو بودم.
صالحی خودش را به سمت رویا کشید و چشم هایش را ریز کرد و متهم کننده گفت:

@Vip_roman

- ما اونجا هیچ بچه ای پیدا نکردیم. تو مدارک و اسناد هم هیچی در مورد بچه ها نبود. اون همه زن حتماً بچه های زیادی هم داشتن. تا اونجا که من می دونم تجارت بچه هم خیلی پر سوده. چه بلایی سر بچه ها میاوردید؟ می فروختینشون؟
- ما تو کار بچه نبودیم. راحله از بچه ها بدش می اومد. نمی ذاشت کسی بچه دار بشه. یه تیم پزشکی قوی داشت که مدام دخترا رو چک می کردن، اگه یه وقتی هم کسی حامله می شد. فورا بچه رو سقط می کردن. البته گاهی پیش می اومد که از دستمون در بره، تو این جور مواقع راحله دختری که حامله بود و رد می کرد بره می گفت دیگه به دردمون نمی خوره. ولی وضعیت پرنیان فرق می کرد.
- چه فرقی؟
- پرنیان سفارشی بچه دار شد.
- سفارشی؟ یعنی چی؟
- یکی از مشتریا، پول خوبی به راحله داد تا بتونه از پرنیان بچه داشته باشه.
- چرا؟
رویا شانه ای بالا انداخت و گفت:

@Vip_roman

- چه می دونم شاید یارو از زنش بچه دار نمی شده، دیده پرنیان خوشگله، باهوشه خواسته بچه اش شکل پرنیان بشه. من واقعا نمی دونم. این تنها چیزی که می دونم. حتی نمی دونم اون آدم کیه یا بچه رو کجا برده. گفتم بهتون راحله هیچ چیز به من نمی گفت. من تو اون مجتمع کاره ای نبودم. همه کاره راحله و حاج ربیع بودن.
- یعنی بچه دست راحله نبود.
- نه، این و مطمئنم. راحله در واقع با کارت پوچ پرنیان و تهدید می کرد و هیچ کاری نمی تونست با بچه بکنه ولی خوب پرنیان که این مسئله رو نمی دونست. حتی نمی دونست سفارشی بچه دار شده.
فیلم قطع شد و صفحه مانیتورم سیاه شد. احتمالاً ادامه بازجویی در مورد حاج ربیع و راحله بود و ربطی به پرونده پرنیان نداشت. لب تابم را بستم. و به رو برو خیره شدم حالا می توانستم با خیال راحت به سراغ پرنیان بروم و همه چیز را در مورد متلاشی شده باندی که زندگیش را بر باد داده بود، بگویم. می توانستم به او اطمینان بدهم که خطری بچه اش را تهدید نمی کند و او می تواند به راحتی در مورد

@Vip_roman

اتفاقاتی که برایش افتاده حرف بزند و از خودش دفاع کند.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

دیدن سارا وسط اتاقم خوشایند ترین اتفاق آن روز بود. وقتی صدای پایم را شنید به سمتم برگشت. با چشمهایی براق و لبهایی که با وسیعی ترین حالت ممکن به خنده باز شده بود. مگر می شد این حجم شادی را یک جا دید و لبخند نزد. در جواب سلام پر نشاطش سری تکان دادم و گفتم:
- مسافرت خوش گذشت، خانم شایان
در حالی که که دستهایش را با هیجان حرکت می داد، گفت:

@Vip_roman

- عالی بود، عالی. تو زندگیم اینقدر بهم خوش نگذشته بود. نمی دونید چقدر همه مواظبم بودن و بهم احترام می ذاشتن. هر چی می گفتم، گوش می دادن. هر چی می خواستم برام می خریدن. برای اولین بار مامانم هوای من و بیشتر از سعید داشت. زنگ زد به همه فامیل از قهرمان بازی های من تعریف کرد.
لبهایش را غنچه کرد و آرام تر گفت:
- خیلی خوب بود.
و خندید. بلند، زیبا و پر از نشاط جوانی، چیزی که مدتها بود دیگر در خودم نمی دیدم.
- خدا رو شکر که می بینم حالت اینقدر خوبه. خیلی نگرانت بودم. خیلی می ترسیدم اتفاقات اون شب توی روحیت تاثیر بدی گذاشته باشه.
سرش را کج کرد و اجازه داد یک دسته از موهای فرش توی صورتش بریزد.
- نه، من حالم خیلی خوبه. می دونید این مدته داشتم فکر می کردم وکالت و کنار بزارم و برم مامور مخفی بشم.
ابرویی بالا انداختم و از گوشه چشم نگاهش کردم. با خجالت خندید و گفت:

@Vip_roman

- خیلی ضایع جوگیر شدم، نه، اصلاً ولش کنید. حالا باید چیکار کنیم؟
- باید هر چه زودتر خودمون و برای جلسه دوم دادگاه پرنیان آماده کنیم. ولی قبل از اون باید بریم دیدن پرنیان
- کی؟
- همین الان.
با خنده کیفش را که روی صندلی گذاشته بود، برداشت و گفت:
- پس زودتر بریم. خیلی دلم می خواد خودم همه چیز و برای پرنیان تعریف کنم.
یک ساعت بعد وارد بند زنان شدیم. خانم علیزاده که از قبل با او هماهنگ کرده بودم. ما را به اتاقی فرستاد که پرنیان در انجا به انتظار ما نشسته بود. با دیدن ما اخمی کرد و گفت:
- من که گفتم حرفی برای گفتن ندارم.
من در حالی که روی صندلی رو به روی پرنیان می نشستم گفتم:
- ولی ما حرف داریم.

@Vip_roman

سارا لبخندی زد و روی صندلی کنار من نشست و گفت:
- خبرای خوبی برات داریم.
پرنیان سرش را بالا آورد و خیره به سارا نگاه کرد.
سارا به جلو خم شد و با همان لبخندی که از صورتش پاک نمی شد شروع به تعریف کل ماجرا کرد.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

صدای گریه پرنیان اتاق را پر کرده بود. از وقتی که سارا جریان حمله به مجتمع و دستگیری رویا و فرار راحله را برایش تعریف کرده بود نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. پوسته سختی که دور خودش کشیده بود ترک برداشته بود و پرنیان ظریف و

@Vip_roman

شکننده از میان آن هویدا شده بود. سارا دستش را روی دست مشت شده ی پرنیان گذاشت و گفت:
- همه چی تموم شد. دیگه گرفتیمشون. دیگه خطری تهدیدت نمی کنه. حالا می تونیم با خیال راحت روی مشکل اصلی تمرکز کنیم. باید تمام فکرمون و جمع کنیم ببینیم چطور می تونیم تو رو از اینجا نجات بدیم.
به زحمت نفسش را بیرون فرستاد و گفت:
- پسرم چی؟ اون و پیدا نکردید؟
کمی روی صندلیم جا به جا شدم و گفتم:
- دارن از همه در مورد بچه بازجویی می کنن ولی هنوز چیزی پیدا نکردن. تو خودت فکر می کنی بچه کجا می تونه باشه؟
مستاصل گفت:
- باید پیش راحله باشه.
- فکر نمی کنم بچه پیش راحله باشه. رویا تو بازجویش یه حرف عجیب زد، گفت، تو سفارشی بچه دار شدی. این یعنی چی؟
پرنیان اخمی کرد و گفت:
- سفارشی؟

@Vip_roman

سارا، فشاری دیگری به دست پرنیان آورد و با لحنی خجالت زده ای پرسید:
- می دونی پدر بچه ات کیه؟
- می دونم، اسمش فرهوده،
- مطمئنی؟ یعنی با اون همه روابطی که .....
حرفش را خورد و شرمزده چشمهایش را پایین انداخت.
- آره، مطمئنم، ولی این که گفتید بچه دار شدنم سفارشی بوده، یعنی چی؟ من نمی فهمم.
- یعنی این که یکی می خواسته از تو بچه دار بشه و بابت این بچه پول خوبی هم به راحله داده. برای همینه که می گم بچه پیش راحله نیست.
پرنیان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
- نه، نمی شه، اصلاً با عقل جور در نمیاد؟ راحله همش عکسا و فیلمای اهورا رو بهم نشون می داد.
سارا لب هایش را جمع کرد و گفت:
- آخه ی اسمش اهوراس.
من بی توجه به حرف سارا پرسیدم:
- چه عکسی؟

@Vip_roman

- راحله هر چند وقت یه بار یه عکس یا یه فیلم از اهورا نشونم می داد و تهدیدم می کرد که یه بلایی سرش میاره.
سارا پرسید:
- از کجا می دونی عکس و فیلم ها مال پسر خودته.
- می دونم، من بچه ام و می شناسم.
من پرسیدم:
- عکسها چطوری بودن؟
- عکس بودن دیگه
- منظورم اینه که پسرت تو اون عکس و فیلم ها کجا بود؟ با کی بود؟



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_بیست_و_نه

@Vip_roman

پرنیان لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:
- جاهای مختلف. مثلا تو پارک، تو رستوران یا توی خیابون حتی یکی، دوتا عکس بود که سوار یه ماشین بود. تو همشون هم تنها بود کسی پیشش نبود. یعنی بودنا ولی تو فیلم وعکسا دیده نمی شدن.
- پس هیچ عکسی توی خونه و یا همراه راحله از پسرت ندیدی؟
- نه.
سری تکان دادم و گفتم:
- اینم یه دلیل دیگه که بچه اصلاً پیش راحله نبوده. راحله فقط برای ترسوندن تو بچه رو زیر نظر داشته و هر وقت که موقعیتش پیش می اومده از بچه عکس و فیلم می گرفته و به تو نشون می داده.
- پس اهورا پیش کیه؟
- احتمالاً پیش کسی که می خواسته از تو بچه دار بشه. پیش پدرش.
- نه، بچه دار شدن من فقط نقشه خود راحله بود تا من و اسیر کنه ربطی به اون پیرمرد زوار دررفته نداره.
نفسی گرفتم و گفتم:

@Vip_roman

- ببین پرنیان جان راحله می تونست خیلی کارای دیگه برای تحت فشار قرار دادن تو انجام بده. دلیلی نداشت که بخواد پای یه بچه رو وسط بکشه. اونم راحله ای که همه می گن چقدر از بچه ها بدش می اومده. تو به این خاطر بچه دار شدی چون یکی می خواسته از تو بچه دار بشه و راحله از این موقعیت برای ترسوندن تو استفاده کرده.
پرنیان گیج و درمانده صورتش را بین دستهایش پنهان کرد. به سارا اشاره کردم تا کمی از پرنیان فاصله بگیرد و اجازه بدهد تا افکارش را جمع کند. وقتی سکوتش طولانی شد، گفتم:
- همه چیز رو در مورد پدر اهورا تعریف کن، مو، به مو، این تنها راهیه که ممکن ما بتونیم بچه رو پیدا کنیم.
نفسی گرفت. دستی توی صورتش کشید و گفت:
- یک سالی بود که تو مجتمع کار می کردم. راحله خیلی اذیتم می کرد همه اش تهدیدم می کرد که اگه همکاری نکنم یه بلایی سرم میاره ولی جراتش و نداشت. حاج ربیع از من خوشش می اومد. به قول خودش ورق آسش بودم. برای همینم راحله جرات

@Vip_roman

نداشت بهم دست بزنه. همون موقعها بود که فهمیدم سفته هایی که ازم گرفتن اعتبار نداره و راحله نمی تونه با اون سفته ها بلایی سر من یا پدر و مادرم بیاره. تصمیم گرفتم فرار کنم. می خواستم برم یه شهر دیگه و بعدش که مطمئن شدم که دیگه دستشون بهم نمی رسه به پدر و مادرم خبر بدم کجا هستم. ولی راحله فهمید. یکی رو گذاشت شبانه روز مواظبم باشه. رفت و آمدهام و محدود کرد دیگه مثل بقیه اجازه نداشتم از مجتمع بیرون برم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی

- تو همین گیرودار یه شب حاج ربیع من و چند تا از بچه ها رو برد تو یه ویلا، برای خوشگذرونی یه سری کله گنده. همشون از اون پولدارای پیر و پاتال

@Vip_roman

بودن. تو بین اونا یه پیر مرد لاغر و زواردرفته بود به اسم فرهود. اون شب فرهود من و برد اتاق خودش، بهم دست نزد فقط چند تا سوال ازم کرد.
- چه جور سوالایی؟
- این که چند سالمه، چند وقت تو این کارم، مریضی خاصی دارم یا نه، خانوادم چه جور آدمایی بودن، و از این حرفا.
- فکر می کردی چرا این سوالا رو می کرد؟
- نمی دونم، شاید برای کنجکاوی، خیلی از مشتریام ازم سوال می کردن. براشون عجیب بود من چرا تو این کارم.
- خب، بعدش چی شد؟
- یه هفته بعد راحله گفت باید برم پیش مشتری، یه بنز سیاه بزرگ اومد دنبالم. شیشه های ماشین یه جوری بود که از توی ماشین نمی تونستم بیرون و ببینم. برای همین نمی تونستم بفهمم دارن کجا می برنم. یه دو ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم به یه ویلای جمع و جور. وقتی رفتم تو ویلا فهمیدم مشتریم همون فرهوده.

@Vip_roman

نگاهش را توی صورت منتظر من و سارا چرخاند و گفت:
- غیر از فرهود یه نفر دیگه هم تو ویلا بود یه روحانی.
با تعجب گفتم:
- روحانی؟
- آره اومده بود من و فرهود و صیغه کنه.
از تعجب ابرویی بالا انداختم. سارا تک خنده ای کرد و گفت:
- صیغه ات کرد؟
- برای مدت دو ماه، می گفت از من خوشش اومده ولی چون آدم مذهبی هست و نمی خواد گناه کنه باید حتماً صیغه باشیم.
سارا اخم ریزی کرد و گفت:
- من نمی فهمم اگه زن صیغه ای می خواست چرا اومده بود سراغ تو؟ یه کم عجیب نیست؟
پرنیان پوزخندی زد و گفت:
- تو این مدت اینقدر آدمای عجیب و غریب دیدم که دیگه از هیچی تعجب نمی کنم.
آرام ولی محکم گفتم:

@Vip_roman

- بعدش؟
سارا که متوجه منظورم شده بود لبهایش را به هم فشرد و روی صندلی جابه جا شد. پرنیان ادامه داد:
- با این که اون شب فرهود من و صیغه کرد ولی من هنوزم تو مجتمع زندگی می کردم. البته دیگه من و پیش کس دیگه ای نمی فرستادند فقط یک شب در میون راننده فرهود می اومد دنبالم. بعد هم من و همون شبونه بر می گردوند مجتمع.
- رفتارش باهات چطور بود؟
- اصلاً باهام حرف نمی زد. مریض احوال بود. یه جوری بود. به زور نفس می کشید. ولی با هر جون کندنی بود کارش و می کرد. انگار مجبور بود. همینم که کارش تموم می شد من و برمی گردوند مجتمع.
- کی فهمیدی حامله شدی؟

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی_و_یک

@Vip_roman

- یه هفته مونده بود مهلت صیغه ام تموم بشه که حالت تهوع هام شروع شد. اون موقع بود که فهمیدم حامله ام. انتظار داشتم راحله من و هم مثل بقیه بفرسته برای سقط، ولی راحله به جاش من و تو یه اتاق حبس کرد تا بچه بدنیا بیاد.
- رفتار راحله تو دوران حاملگی باهات چطور بود؟
- من تو اون دوران راحله رو خیلی کم می دیدم ولی یه پرستار مدام کنارم بود و ازم مراقبت می کرد و هر چی می خواستم در اختیارم می ذاشت. حالا که فکر می کنم می بینم براشون خیلی مهم بود بچه سالم بدنیا بیاد.
- اینم یه دلیل دیگه که بچه سفارشی بوده.
پرنیان که حالا مجاب شده بود سرش را آرام به نشانه تائید تکان داد. پرسیدم:
- بچه رو همون موقع تولد ازت گرفتن؟
اشک در چشم هایش حلقه زد، زیر لب گفت:
- نه، سه ماه بعد اهورا رو ازم گرفتن. من سه ماه به اهورا شیر می دادم و خودم ازش مراقبت می کردم.

@Vip_roman

و گریه اش شدت گرفت. سارا میز را دور زد و پرنیان را در آغوش گرفت تا آرام شود. کمی صبر کردم. گریه پرنیان که کمتر شد و سارا به جای خودش برگشت. دوباره شروع به پرسش کردم:
- هیچ وقت از راحله نپرسیدی برای چی مجبورت کرد بچه رو بدنیا بیاری؟
- می گفت برای این که هر وقت به حرفش گوش ندم بچه ام و جلو روم تیکه، تیکه کنه.
- تو هم باور کردی؟
- آره. شما راحله رو نمی شناسید ازش هر کاری برمی آد. من از راحله بیشتر از اون دو تا بادیگارد گنده اش می ترسیدم.
- دیگه بچه تو ندیدی؟
- نه، ولی هر وقت با راحله مخالفت می کردم با اهورا تهدیدم می کرد.
پرسیدم:
- هیچ وقت فکر نکردی این بچه دار شدنت زیر سر فرهود باشه؟ یعنی اون باشه که بچه رو بخواد؟ و برای این صیغه ات کرده که بچه اش حلال زاده باشه.
پرنیان کمی به فکر فرو رفت و گفت:

@Vip_roman

- نمی دونم، خیلی با عقل جور در نمیاد. فرهود پیر بود حالش خوب نبود بعضی شبا اونقدر سرفه می کرد که از حال می رفت. مدام قرص می خورد. حتی یه شب اونقدر حالش بد شد که راننده اش نصفه شب زنگ زد به اورژانس بردنش بیمارستان چرا باید تو اون سن و با اون حال بد، بچه بخواد، اونم از یه دختر معلوم الحالی مثل من؟ نه اصلاً منطقی نیست.
حق با پرنیان بود این جریان خیلی عجیب و غیر منطقی بود. از پرنیان خواستم هر چیزی که در مورد فرهود می دانست بنویسد هر چیزی که ممکن بود ما را در شناختن فرهود کمک کند. مطمئن بودم کلید حل این معما فرهود بود نه راحله.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی_و_دو

*

@Vip_roman

جلسه دوم دادگاه پرنیان خلوت تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. قاضی حمیدی وقتی فهمید پرونده پرنیان با پرونده خانه ی فساد مجتمع چشم های طوسی مرتبط است تعداد کسانی را که اجازه ی شرکت در جلسه دادگاه را داشتند به حداقل رساند.
سارا را مثل دفعه قبل پیش داریوش خان فرستادم و خودم در کنار پرنیان روی صندلی های ردیف اول نشستم.
به سمت عقب برگشتم و به سارا که با مهربانی چیزی را در گوش داریوش خان زمزمه می کرد، نگاه کردم. چهره داریوش خان بعد از ملاقات هفته گذشته اش با پرنیان شکسته تر شده بود. حالا بیشتر از قبل عذاب وجدان داشت و خودش را مقصر می دانست.
همهمه ای که با ورود قاضی حمیدی به سالن دادگاه فروکش کرده بود با رفتن پرنیان به جایگاه دوباره بلند شد. می توانستم ترس و استیصال را در نگاه پرنیان ببینم. می دانستم حرف زدن چقدر برایش سخت است.
وقتی قاضی از او خواست که ماجرا را از اول تعریف کند نگاهی به سمت من انداخت. سرم را به

@Vip_roman

علامت اطمینان برایش تکان دادم. پرنیان نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف داستانش:
- من با ماریا تو یه بوتیک آشنا شدم. ولی با فرهاد خیلی تصادفی توی خیابون آشنا شدم. البته اون موقع فکر می کردم تصادفیه ولی حالا می دونم فرهاد با نقشه قبلی اونجا منتظرم بوده. ماریا من رو با وعده مدلینگ شدن به یه آتالیه توی شمال شهر برد. آتالیه بزرگی بود ما یک ساعتی اونجا معطل شدیم تا نوبتمون بشه. از همون اول حس خوبی به اون آتلیه نداشتم ولی به اصرار ماریا منتظر موندم ولی وقتی یکی از عکاسا ازم خواسته که نیمه برهنه بشم دیگه نتونستم تحمل کنم و از آتالیه بیرون اومدم و به ماریا گفتم دیگه نمی خوام مدل بشم. دو روز بعدش بود که با فرهاد آشنا شدم. من با فرهاد خیلی زود دوست شدم. بودن با فرهاد من و یاد زندگی اشرافی که قبل از ورشکستگی پدرم داشتم می انداخت و همین مسئله وابستگی من و به فرهاد بیشتر می کرد. من تو مدت چهار ماهی که با فرهاد دوست بودم بارها به مهمونی و پارتی های مختلف رفتم تو یکی از اون مهمونی ها که الکل هم سرو می شد به اصرار فرهاد مقداری

@Vip_roman

مشروب خوردم و حالم بد شد و فرهاد من رو برای استراحت به اتاق برد. چیز زیادی از اون مهمونی یادم نیست حتی یادم نیست چطور به خونه برگشتم.
یک هفته بعد بود که عکس های ناجور من به دست پدرم رسید.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی_و_سه

- دروغ می گی. دروغگو. خدا ازت نگذره. پسر من اهل این حرفا نبود. پسر من خدا پیغمبر سرش می شد. اهل نماز و روزه بود. فرهاد من هیچ وقت تو مهمونیای اون جوری نمی رفت. هیچ وقت با دختر نامحرم حرف نمی زد. توی خدا نشناس پسرم و کشتی

@Vip_roman

و حالا داری بهش تهمت می زنی. خدا ازت نگذره. خدا به زمین گرم بزنتت.
پرنیان با چشم های اشکبار به زنی که با عجز به سینه اش می کوبید و نفرین می کرد، خیره شد. قاضی حمیدی رو به مادر فرهاد که حالا صدای اعتراضش با هق، هق گریه درآمیخته بود اخطار داد و از پرنیان خواست ادامه دهد. پرنیان نگاهش را با تاخیر از صورت زن برداشت و ادامه داد:
- من نمی دونم اون عکسا رو کی از من گرفته بود، حتی نمی تونم بگم اون کسی که تو عکس با من بود فرهاد بود یا نه، چون هیچی یادم نمیاد. نمی دونم تو مشروبی که خورده بودم دارو هم ریخته بودن یا چون دفعه اولم بود که مشروب می خوردم بیهوش شده بودم. هر چی بود من از اون شب هیچی یادم نمیاد.
- بعدش چی شد؟
- وقتی پدرم عکس ها رو دید خیلی عصبانی شد. این اولین بار تو زندگیم بود که بابام و این طور عصبانی می دیدم.
- چرا از خونه فرار کردی؟ می ترسیدی بابات بهت آسیب برسونه.

@Vip_roman

پرنیان نگاهی به سوی داریوش خان انداخت و گفت:
- نه، اصلاً همچین فکری نکردم می دونستم بابام هیچ وقت بهم صدمه نمی زنه.
- پس چرا فرار کردی؟
- فرار نکردم. من اون شب خیلی ناراحت بودم. گیج بودم. نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده. تنها فکرم این بود که بفهمم شب مهمونی چه اتفاقی افتاده و کی اون بلا رو سرم اورده، اونقدر به فرهاد اعتماد داشتم که یک لحظه هم به ذهنم نرسید ممکنه این کار زیر سر خود فرهاد باشه. با فرهاد تماس گرفتم و جریان و بهش گفتم. فرهاد گفت تو روز مهمونی وقتی حال من بد شده من رو تو یه اتاق خوابونده و تا یک ساعت بعدش هم به سراغم نیومده. گفت از بچه های توی مهمونی پرس و جو می کنه تا بفهمه کسی چیزی دیده یا نه. قسم خورد هر جوری هست اون کسی رو که این کار رو کرده پیدا می کنه و حسابش و می رسه. من اون موقع واقعاً به فرهاد اعتماد داشتم
پرنیان برای چند لحظه ساکت شد و بعد دوباره شروع به صحبت کرد.

@Vip_roman



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی_و_چهار

- فرهاد یک ساعت بعد دوباره زنگ زد. گفت فهمیده این مسئله یه جورایی به دایی ام مربوط می شه. گفت پشت تلفن نمی تونه حرف بزنه و باید خیلی زود من و ببینه. آدرس یه پارک و بهم داد و ازم خواست تا همون شب همدیگه رو ببینیم.
- شما رفتید؟
- شک داشتم برای رفتن. از یه طرف می ترسیدم اون موقع شب از خونه برم بیرون از طرف دیگه به خاطر این که فکر می کردم پای دایی ام تو این ماجرا هست دلم می خواست برم. تو ذهن بچگونم فکر می کردم می تونم دایی ام و پیدا کنم و نقاص کاری رو که با ما کرده ازش پس بگیرم. ولی تصمیم گرفتم نرم. یعنی از اون موقع شب بیرون رفتن می ترسیدم. به

@Vip_roman

فرهاد زنگ زدم و گفتم نمی تونم بیام بیرون. گفتم می ترسم. اونم گفت باشه فردا همدیگر رو می بینیم. نیم ساعت بعد ماریا بهم زنگ زد که مثلاً احوالم و بپرسه. الان می دونم با فرهاد هماهنگ بود تا من و ترغیب کنه به رفتن.

- بعد چی شد؟

- وقتی ماریا زنگ زد من همه چیز و بهش گفتم. تشویقم کرد به رفتن. گفت باید برم تا بفهمم چی شده. گفت حاضر باهام بیاد تا من تنها نباشم. اونقدر گفت و گفت که من قبول کردم و شبونه از خونه بیرون زدم و همراه ماریا به پارک رفتم. ولی خبری از فرهاد نبود. وقتی دوباره به فرهاد زنگ زدم گفت که تصادف کرده و کمی دیرتر به پارک می رسه. نیم ساعتی روی یکی از نیمکتای پارک نشسته بودیم که یه دسته پسر اومدن طرف ما. ماریا با دیدن پسرا از جاش بلند شد و گفت باید فرار کنیم گفت ممکنه این پسرا بلایی سرمون بیارن. وقتی با ماریا شروع به دویدن کردیم پسرا هم دنبالمون دویدن. تو حین فرار ماریا رو گم کردم و تو قسمتهای تاریک تر پارک گم شدم. اون موقع بود که برای اولین بار رویا رو دیدم. وقتی دید

@Vip_roman

دارم می دووم به سمتم اومد و کنارم ایستاد پسری که دنبالم بود. با دیدن رویا رفت. همین باعث اعتماد من به رویا شد. رویا اون شب به بهونه کمک، من رو به یه خونه برد و زندانی کرد. دو روز بعد بهم گفت اگه یه سری سفته رو امضا کنم می تونم برم و بعد با همون سفته ها تهدیدم کرد که اگه کاری را که می خوان انجام ندم هم من و هم پدرم رو توی زندان می ندازه. من بچه تر از اونی بودم که بفهمم داره دروغ می گه و سفته ها به خاطر این که من هنوز به سن قانونی نرسیدم اعتبار نداره. وقتی هم فهمیدم که دیگه دیر شده بود.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی_و_پنج

- چرا دیر شده بود؟

@Vip_roman

- اون موقع من یه بچه داشتم و مجبور بودم به خاطرش سکوت کنم. چون با جون بچه ام تهدیدم می کردن. حتی وقتی دستگیر شدم هم تهدیدم کردن اگه حرف بزنم بچه ام و می کشن.
- الان بچه ات کجاست؟
- نمی دونم.
از جایم بلند شدم و رو به قاضی گفتم:
- صحت وجود بچه تائید شده ولی هنوز نتونستیم ردی از بچه پیدا کنیم. همچنین گزارش زندان مبنی بر تهدید خانم مشعوف و چاقو خوردنش در زندان هم ضمیمه پرونده هست.
قاضی حمیدی سری تکان داد و دوباره رو به پرنیان پرسید:
- بعد از اون روز دیگه فرهاد و ماریا رو ندیدی؟
- نه، تا بعد از بدنیا اومدن بچه ام اجازه نداشتم به تنهایی از مجتمع بیرون بیام بعد از اون هم دیگه خودم دوست نداشتم با هیچ کسی که قبل از این ماجرا من و می شناخته رو به رو بشم. دوست نداشتم هیچ کس بفهمه تو چه کثافتی گیر افتادم.
- دوباره کی مریم و فرهاد و دیدی؟

@Vip_roman

- هیچ وقت فکر نمی کردم ماریا و فرهاد تو گرفتار شدنم نقشی داشته باشن. همیشه فکر می کردم این بدشانسیم بود که اون شب گیر رویا افتادم. تا این که یه روز اتفاقی فرهاد و رویا رو داخل یه مغازه تو خیابون ولیعصر دیدم. اون موقع بود که برای اولین بار شک کردم تمام اتفاقات اون شب یه نقشه بوده. از اون موقع بود که افتادم دنبال رویا و فرهاد و فهمیدم ماریا هم باهاشون همدست بوده هر سه تاشون با هم متحد بودن یه اتحاد شوم.
- شب حادثه چی شد؟
- من متوجه شدم فرهاد و مریم دارن برای به دام انداختن یه دختر دیگه نقشه می کشن. برنامه داشتن اون شب دختره رو ببرن تو پارتی و ازش عکس بگیرن و بعد همون بلایی رو که سر من اوردن سر اون بیارن.
- اینا رو از کجا فهمیدی؟
- از طریق دختری که توی مغازه لوازم آرایشی خیابون ولیعصر کار می کرد. دختره خیلی سال بود برای رویا تو اون مغازه کار می کرد ولی دل خوشی ازش نداشت. وقتی داستان زندگیم و شنید قبول کرد

@Vip_roman

بهم کمک کنه. به شرطی که کسی نفهمه اون بهم کمک کرده. اونم از رویا و دار و دستش می ترسید.
قاضی دوباره به سمت من نگاه کرد. از جایم بلند شدم و گفتم:
- متن کامل اعترافات این خانم تو پرونده هست. خودش هم آماده است تا شهادت بده.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی_و_شش

قاضی دوباره رو به پرنیان پرسید:
- چرا همون موقع همه چیز و به پلیس نگفتی؟
- نمی تونستم، می ترسیدم بلایی سر بچه ام بیارن. تازه مدرکی نداشتم. پلیس هیچ وقت حرفام و باور نمی کرد.
- از اول به نیت قتل به اون مهمونی رفتی؟

@Vip_roman

- بله، و اگر صد بار دیگه به اون شب برگردم، باز هم همون کا رو می کنم. نه فقط به خاطر کاری که با من کردن بلکه به خاطر کاری که با دهها دختر دیگه مثل من کرده بودن.
صدای داد و فریاد حاضرین در سالن با اعتراف صریح پرنیان بلند شد. آهی از ته دل کشیدم. به پرنیان گفته بودم بهتر است در دادگاه ابراز پشیمانی کند ولی گفته بود که از کاری که کرده پشیمان نیست. با وجود تلاشهای منشی دادگاه جو متشنج دادگاه آرام نگرفت و قاضی حمیدی مجبور شد ادامه دادگاه را به وقت دیگری موکول کند. با همراهی مامور انتظامی پرنیان را از دادگاه خارج کردم و پیش سارا و داریوش خان برگشتم.
داریوش خان سرش را بین دستهایش پنهان کرده بود و گریه می کرد و سارا سعی می کرد پیر مرد بیچاره را آرام کند. حرفی برای گفتن نداشتم. برگشتم و نگاهی به سالن انداختم. تقریبا بیشتر حضار از سالن بیرون رفته بودند.
پدر فرهاد دستش را دور زن رنج کشیده اش حلقه کرده بود و سعی می کرد او را از سالن خارج کند.

@Vip_roman

دلم برای هر دویشان می سوخت. می دانستم ننگ وجود پسری که تمام باورها و اعتقاداتشان را به سخره گرفته بود بیشتر بر دلشان سنگینی می کرد تا داغ فرزند. پدر ومادری که هرگز نمی توانستند با جان و دل برای تنها پسرشان عزاداری کنند. احتمالاً در تمام باقی عمر فقط به این فکر می کردند که کجای زندگیشان اشتباه کردند که فرهاد این راه را انتخاب کرده بود.
نگاهم را از روی پدر و مادر فرهاد به سمت مادر ماریا که مات و مبهوت روی صندلیش نشسته بود، چرخاندم. برادر ماریا با اخم های درهم و چشم هایی که از شدت خشم سرخ شده بود بازوی پیر زن بیچاره را گرفته بود و سعی می کرد او را از روی صندلی بلند کند. شاید درک اتفاقات افتاده برای مادر ماریا آسان تر از خانواده زینعلی بود ولی این از غم و درد این زن بخت برگشته کم نمی کرد. آدمهای مثل مادر ماریا هیچ وقت طعم خوشبختی را نمی چشند.
آنقدر ایستادم تا همه از دادگاه خارج شدند، بعد به همراه سارا و داریوش خان از دادگاه بیرون رفتم.

@Vip_roman



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی_و_هفت
*
رضا با اخم های درهم به مجتبی که به دختر بچه موطلایی وسط زمین بازی خیره مانده بود، نگاه کرد و گفت:
- ببینش پدر سگ و چطور زل زده به دختر مردم
خنده ای کردم و گفتم:
- بی خیال رضا، اون بچه است. فقط جذب رنگ موهای دختره شده.
پوزخندی زد و گفت:
- همیشه همینه، یا جذب موهاشون می شیم، یا جذب چشاشون
و با لحن غمگینی ادامه داد:
- یا جذب خنده ها شون.
صبح که رضا زنگ زد و گفت می خواهد مجتبی را به پارک ببرد از صدای گرفته اش فهمیدم اتفاقی افتاده

@Vip_roman

و حالا مطمئن بودم این اتفاق به سمانه مربوط می شود.
- امروز دیدیش؟
- نه، مادرش، مجتبی رو اورد دم در، گفت.
بعد دهانش را کج کرد و با صدای نازک شده ای ادامه داد:
- هفته دیگه عقدشه، درست نیست دیگه همدیگر رو ببینیم، شوهرش خوشش نمیاد.
کلمه شوهر را با چنان حرصی گفت که رگ گردنش بیرون زد. دستم را روی پایش گذاشتم و دلجویانه گفتم:
- متاسفم.
دستم را از روی پایش کنار زد و پرسید:
- از دادگاه چه خبر؟
خیلی خوب پیش نمی ره. مخصوصاً با اعتراف پرنیان به این که از اول به نیت قتل رفته بود.
- خب، حالا می خوای چیکار کنی؟
- از قاضی می خوام مقتولین و مهدورالدم اعلام کنه.
- فکر می کنی. قاضی یه همچین چیزی رو قبول می کنه.

@Vip_roman

- به احتمال نود درصد. نه. ولی من تلاشم و می کنم.
- هیچ قاضی همچین چیزی رو به راحتی قبول نمی کنه. اگه قضات بخوان هر آدم بدی که کشته می شه رو مهدور الدم بدونن. دیگه نمی شه جلوی مردم و گرفت. هر کی می خواد خودش پاشه بره آدم بدا رو مجازات کنه. مردم باید بفهمن خودشون نمی تونن مجری قانون باشن.
منم با حرفهای رضا موافق بودم ولی به عنوان یک وکیل باید تمام سعی ام را می کردم تا موکلم را نجات دهم.
با چشم به دنبال نازنین گشتم. گوشه زمین بازی ایستاده بود و با بغض به مجتبی که توپش را به دختر موطلایی تعارف می کرد، نگاه می کرد. پسره خائن.
پرسیدم:
- از فرهود خبری پیدا نکردی؟
- نه، هیچی. با این اطلاعات کم، کاری از دستمون بر نمیاد. حتی نمی دونیم این فرهود اسمشه، فامیلیشه یا اسم مستعارشه.
- از بازداشتیهای مجتمع پرس و جو کردید؟

@Vip_roman

- آره، هیچ کس چیزی در مورد این فرهود خان نمی دونست.
-



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی_و_هشت

با نا امیدی پرسیدم:
- به نظرت باید چیکار کنیم؟
- به نظرم باید یه بار دیگه با پرنیان حرف بزنی باید وادارش کنی چیزای بیشتری از اون زمان به یاد بیاره. هر چیزی می تونه یه سرنخ باشه. یه اسم، یه حرف، یه نشونه. این دختره یه ماه و نیم هر شب می رفته اونجا بلاخره یه چیزی شنیده، یه چیزی دیده. شاید به نظر خودش بی معنی باشه ولی ممکنه همون یه سر نخ باشه.

@Vip_roman

سرم را به نشانه تائید تکان دادم. رضا انگار یاد چیزی افتاده باشد، گفت:
- ازش در مورد راننده پرس و جو کن. اگه راننده رو شناسایی کنیم می تونیم فرهود رو هم پیدا کنیم.
- به سارا می گم ازش بپرسه.
- مگه خودت نمی ری پیشش
- نه، این دفعه سارا رو می فرستم. پرنیان با سارا راحت تره احتمالا پیش اون بهتر می تونه تمرکز کنه.
صدای گریه دختر موطلایی باعث شد به سمت بچه ها نگاه کنیم. دختر روی زمین افتاده بود و نازنین با توپ مجتبی که محکم توی بغلش گرفته بود به سمت ما می دوید. مجتبی بیچاره هم هاج و واج ایستاده بود و نگاه می کرد. با خنده از جایم بلند شدم تا دختر شجاعم را بغل کنم. هر چند مجبور بودم با برگرداند توپ به مجتبی اولین درس از کتاب قانون را به او بیاموزم.
*
- تنها چیزی که یادش اومد اسم راننده بود.
- اسم راننده؟

@Vip_roman

- آره یادش اومد راننده خودش رو یوسفی معرفی کرده ولی فرهود همیشه به اسم کوچیک صداش می زده. جواد
- جواد یوسفی. اسم و فامیلی متداولیه. فکر نمی کنم این اسم و فامیلی خیلی به دردمون بخوره. باید دنبال چیز دیگه ای بگردیم.
- یه چیز دیگه هم گفت.
- چی؟
- پرنیان می گفت راننده هیچ وقت با اون حرف نمی زده ولی گاهی با تلفن حرف می زده.
- خب؟
- یه دفعه پشت تلفن داشته در مورد خون دادن حرف می زده. مثل این که روز قبلش تو سازمان انتقال خون، خون داده
- سازمان انتقال خون؟
سارا خودش را توی صندلی جا به جا کرد و گفت:
- سازمان انتقال خون اطلاعات کامل کسایی و که خون می دن نگه می داره. این راننده کمتر از دو ماه پرنیان رو می برده و می آورده. که تاریخش کاملاً مشخصه. کافیه بریم سازمان انتقال خون و ازشون

@Vip_roman

بخوایم لیست کسایی رو که تو اون تاریخها خون دادن بهمون نشون بدن. مگه چند تا جواد یوسفی ممکنه تو اون زمان خون داده باشن این جوری می تونیم آدرسش و پیدا کنیم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_سی_و_نه

سری به نشانه تائید تکان دادم و گفتم:
- باید این اطلاعات را به رضا بدم تا زودتر اقدام کنه.
من و منی کرد و گفت:
- برای دادگاه هفته آینده قراره چیکار کنیم؟
دستی توی صورتم کشیدم و گفتم:
- از قاضی می خوایم که مفتولین و مهدورالدم اعلام کنه. ولی می دونم پذیرفته نمی شه.
- پس چیکار باید کرد؟

@Vip_roman

- تنها کاری که باید بکنیم اینه که روی مظلومیت پرنیان و گناه مریم و فرهاد پا فشاری کنیم این طوری حتی اگه حکم قصاص بیاد باز قاضی وقت کافی برای گرفتن رضایت رو در اختیارمون می ذاره. از طرفی دادستان هم به عنوان مدعی العموم کمترین زمان حبس رو برای وجه عمومی جرم در نظر می گیره.
- اگه نتونیم رضایت بگیریم چی؟
- می گیریم، نگران نباش. می دونم کار راحتی نیست ولی من با شناختی که از هر دو خونواده دارم خیلی امیدوارم که بتونیم رضایت بگیریم. فقط باید استراتژی درستی رو انتخاب کنیم.
- من خیلی می ترسم. هر چقدر به روز دادگاه نزدیک تر می شیم ترسم بیشتر می شه. اگه نتونیم نجاتش بدیم چی؟ حال مادرش زیاد خوب نیست. وضعیت آقای مشعوف هم بهتر از اون نیست. آقای فرهمند اگه نتونیم پرنیان و نجات بدیم داریوش خان دوم نمیاره اون وقت کی می خواد از ثریا خانم نگهداری کنه.
حق با سارا بود حال جسمی ثریا خانم خوب نبود. آقای مشعوف مجبور شده بود از کارش در آن انبار بیرون بیاید تا تمام وقت از زنش نگهداری کند. بی کاری و

@Vip_roman

هزینه درمان ثریا خانم در کنار مشکل پرنیان ممکن بود هر لحظه پیرمرد بیچاره را از پا در بیاورد. با این که توسط چند موسسه خیریه توانسته بودم مقداری کمک مالی برایش جمع کنم ولی می دانستم اینها فقط مانند مسکن ضعیفی عمل می کند و دردی از زندگی این پیر مرد بیچاره درمان نمی کند.
لبخند دلگرم کننده ای به سارا زدم و گفتم:
- بهتره اینقدر نا امید نباشی. همیشه یه راهی پیدا می شه، بهتر به خدا توکل کنیم.
- امیدوارم.
و همانطور که از جایش بلند می شد، گفت:
- اگه کاردیگه با من ندارید، برم.
- نه، کار دیگه ای نیست. می تونی بری.
به سمت در رفت قبل از این که دستش روی دستگیره در بنشیند، صدایش کردم.
- خانم شایان
به سمتم که برگشت گفتم:
- امروز، کارت خیلی خوب بود.
چشم هایش از تعریفی که شنیده بود برق زد و لبهایش به خنده باز شد. وقتی فرستادمش تا دوباره با پرنیان

@Vip_roman

صحبت کند بعید می دانستم بتواند چیزی قابل توجهی پیدا کند ولی حالا یک قدم به پیدا کردن پسر پرنیان نزدیک تر شده بودیم. باید قبول می کردم که سارا قابلیتهای یک دستیار خوب را داشت.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل

***

ماشین را توی پارکینگ ساختمان پارک کردم و به سختی پیاده شدم. سرم به شدت درد می کرد و حالم اصلاً خوب نبود. چهره رنگ پریده و ترسیده پرنیان یک لحظه هم از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت.
سوار آسانسور که شدم از شدت خستگی چشم هایم را بستم و به دیواره آسانسور تکیه دادم. امروز روز سختی بود. خیلی سخت.

@Vip_roman

جلسه آخر دادگاه پرنیان با تمام تلاشهای که انجام داده بودم بی نتیجه ماند. دادستان از قاضی اشد مجازات را برای پرنیان خواستار شد و قاضی پرنیان را به دو بار قصاص محکوم کرد. با این که منتظر این حکم بودم ولی باز هم شنیدنش سخت بود بعد از دادگاه به سرعتی که قانون اجازه می داد فرجام خواستم ولی باز هم حکم همان بود و تغییری نکرد. امروز بلاخره حکم نهایی به پرنیان ابلاغ شد. وقتی منشی دادگاه حکم را برای پرنیان می خواند نتوانست تحمل کند. روی زمین نشست و با تمام وجود اشک ریخت. حالا که از زنده ماندن پسرش مطمئن شده بود و پدرش هم او را بخشیده بود، دوست نداشت بمیرد. ولی بدتر از حال پرنیان حال داریوش خان بود. داریوش خانی که هنوز موضوع پیدا شدن پرنیان را به زن مریضش نگفته بود و می ترسید هیچ وقت هم نتواند واقعیت را به او بگوید. پیرمرد بیچاره نزدیک بود از شدت ناراحتی سکته کند.

در آسانسور که باز شد با سهیل رو در رو شدم که کیف بدست رو به روی آسانسور ایستاده بود. با دیدن من با نگرانی پرسید:

@Vip_roman

- خوبی عماد؟
تکیه ام را از دیوار آسانسور گرفتم و خوبمی زیر لب زمزمه کردم. خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و گفت:
- خوب نیستی. چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- نه، چیزی نشده. تو برو به کارت برس.
- کار چیه؟ بیا بریم اتاق من، باید تعریف کنی ببینم چرا این طور داغونی؟
همراه سهیل به سمت اتاقش رفتم. خودم هم احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم و چه کسی بهتر از سهیل.
قبل از وارد شدن به اتاق، سهیل به خانم جوادی گفت که دو تا قهوه برای ما بیاورد و خودش در اتاق را باز کرد و من را به داخل اتاق فرستاد. روی یکی از مبلهای اتاق سهیل نشستم و با چشم های بی حال به سهیل که رو به رویم نشسته بود، نگاه کردم:
- بگو داداش، چی شده؟
- حکم پرنیان اومد.
- قصاص؟
- قصاص
با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

@Vip_roman

- خب هممون می دونستیم این جوری می شه.
- آره، ولی....



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل_و_یک

- ببین، عماد هم تو می دونی، هم من که اومدن حکم قصاص به معنی اعدام نیست. هنوز خیلی کارها می شه کرد. باید بری دنبال رضایت. با شکل و فرمی هم که این پرونده داره به نظرم قاضی به این راحتی دستور اجرای حکم رو نمی ده. پس به اندازه کافی وقت داری که رضایت بگیری.
- کمر داریوش خان وقتی حکم رو بهش گفتم شکست. پیرمرد دیگه توان این مصیبت رو نداشت اونم الان که وضعیت همسرش بدتر شده.
- حال زنش چطوره؟

@Vip_roman

- خوب نیست تو بیمارستان بستریه. نمی دونم اگه زنش بمیره می تونه دووم بیاره یا نه.
- ای بابا.
چشم هایم را بستم. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و با انگشت شست و اشاره تیغه بینی ام را فشار دادم.
سهیل نفس عمیقی کشید و گفت:
- توکل کن به خدا. ان شالله درست می شه. تمام هم و غمتون و بذارید برای گرفتن رضایت من و لیلی هم هر جوری بتونیم کمکتون می کنیم.
- نمی دونم، وضعیت بدیه. خیلی بد.
- درست می شه. من بهت ایمان دارم. بلاخره یه راه حلی پیدا می کنی.
سری برای سهیل تکان دادم و به حسین که سینی به دست وارد اتاق شده بود، نگاه کردم. حسین سلامی کرد و فنجان های قهوه را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.
سهیل لبخند نیم بندی زد و گفت:
- می خواستم یه خبر خوب بهت بدم ولی حالت گرفته تر از این حرفاست.
- نه بگو، واقعا به یه خبر خوب نیاز دارم.

@Vip_roman

- کار گلنار داره درست می شه. قاضی رای به استرداد اموال داده . فقط یه چند ماهی طول می کشه تا بتونیم کار انتقال اموال و انجام بدیم.
- خبر خوبیه، گلنار نگفت حالا می خواد با این همه پول چیکار کنه؟
- نه، چیز خاصی که نگفته ولی فکر کنم می خواد از اموالش برای کارهای خیر استفاده کنه. به احتمال زیاد وکالت اموالش رو هم به دفتر ما می سپاره.
سری به معنی خوبه تکان دادم و فنجان قهوه را از روی میز برداشتم. خبر خوبی بود ولی نه آنقدر که تلخی خبر حکم قصاص پرنیان را بشورد و ببرد.
با صدای زنگ موبایل فنجان را دوباره روی میز گذاشتم و تلفن همراهم را از داخل جیب کتم بیرون آوردم. رضا پشت خط بود. نفسم را بیرون فرستادم و انگشتم را روی آیکون سبز رنگ اتصال کشیدم و با بیحالی تلفن را کنار گوشم قرار دادم و سلام کردم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری

@Vip_roman

#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل_و_دو

رضا بدون این که جواب سلامم را بدهد، گفت:
- پاشو بیا اداره، این یارو راننده فرهود و پیدا کردیم.
چند ثانیه طول کشید تا بتوانم خبر را تجزیه تحلیل کنم و بفهمم رضا در مورد چه کسی صحبت می کند.
رضا دوباره گفت:
- شنیدی چی گفتم؟
لبهایم خود به خود کش آمد. سهیل که متوجه خوشحالیم شده بود، پا روی پا انداخت و فنجان قهوه اش را سر کشید. از رضا پرسیدم:
- باهاش حرفم زدی؟
- نه، تازه بچه ها رفتن بیارنش، گفتم وقتی می خوایم ازش بازجویی کنیم تو هم باشی.
- الان راه می افتم.
تلفن را که قطع کردم با شتاب از جایم بلند شدم. سهیل لبخند به لب گفت:
- مثل این که این دفعه واقعا یه خبر خوب شنیدی؟

@Vip_roman

- رضا راننده فرهود و پیدا کرده. فقط دعا کن بتونیم از طریق این یارو پسر پرنیان و پیدا کنیم.
با اطمینان گفت:
- پیداش می کنید.
به نظر می رسید پیدا کردن پسر پرنیان همان داروی معجزه آسایی بود که قرار بود روح را به بدن این خانواده متلاشی برگرداند و من اصلا دلم نمی خواست این تنها فرصت بدست آمده را از دست بدهم.
نیم ساعت بعد وقتی به اداره رسیدم هنوز از راننده فرهود خبری نبود. رضا با دیدنم خنده ای کرد و گفت:
- چرا این شکلی شدی؟
- چه شکلی؟
- هیچی بابا ولش کن، بیا بشین الان مرتیکه رو میارن.
- چطوری پیداش کردید؟
- از روی همون لیست سازمان انتقال خون که این دختره سارا گفته بود. بچه ها رو فرستادم یه ذره تحقیق کردن. تو اون تاریخ دو تا جواد یوسفی خون داده بودن. سوابقشون و بررسی کردیم. یکی شون یه مرد میان سال بود که مشخصاتش با مشخصاتی که

@Vip_roman

پرنیان گفته بود نمی خوند. ولی این یکی به احتمال زیاد همون راننده هست.
- هنوزم راننده است؟
- نه، الان تو کارخونه تولید لاستیک فرهود کار می کنه.
زیر لب زمزمه کردم لاستیک فرهود این تشابه اسمی نمی توانست تصادفی باشد. به احتمال زیاد راه را درست آمده بودیم. از رضا پرسیدم:
- کارخونه مال کیه؟
- کارخونه برای یه پسر جوون به اسم کیوان نعمت زادس. مشخصات پسره با پدر بچه نمی خونه. تو سوابق کارخونه هم تا اونجایی که ما تونستیم در بیاریم کسی به اسم فرهود وجود نداره.
صالحی در را باز کرد. سرش را داخل اتاق کرد و گفت:
- اوردیمش.
با هزار امید از جایم بلند شدم و به دنبال رضا به اتاق دیگری که برای بازجویی آماده کرده بودند، رفتم.

@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل_و_سه

راننده مرد جوان سی و چند ساله ای بود که قدی کوتاه و اندامی لاغر داشت. بیشتر موهای جلوی سرش ریخته بود و همین مسئله سنش را بیشتر از آنچه بود، نشان می داد. با دیدن ما از جایش بلند شد. رضا با دست او را به نشستن دعوت کرد و خودش روی صندلی پشت میز بازجویی نشست. میز را دور زدم و کنار رضا نشستم. رضا با لحن آرامی شروع به حرف زدن کرد:
- آقای یوسفی، از این که تشریف اوردید ممنونم.
در دلم پوزخند زدم انگار بنده خدا جرات داشت کار دیگری انجام دهد. یوسفی خواهش می کنمی زیر لب گفت و منتظر ماند تا رضا حرفش را ادامه دهد:
- ما می خواستیم در مورد آقای فرهود چند تا سوال ازتون بکنیم؟
- فرهود؟

@Vip_roman

- نمی شناسیشون؟
یوسفی با لحنی که سعی می کرد محکم باشد، گفت:
- من فرهود نمی شناسم.
رضا خودش را به سمت جلو کشید. نگاه تیزش را به چشم های یوسفی دوخت و گفت:
- دروغ نگو، من می دونم تو راننده اش بودی و با بنزش این ور و اون ور می بردیش.
مرد آب دهانش را قورت داد و با لحنی که دیگر محکم نبود، گفت:
- من راننده آقای نعمت زاده بزرگ بودم.
- خوب ما هم در مورد همین آقای نعمت زاده بزرگ حرف می زنیم دیگه. مگه کارهای پنهونیش رو به اسم فرهود انجام نمی داد.
رضا خدای یک دستی زدن بود. یوسفی نگاه ترسیده اش را به سمت من چرخاند انگار می خواست مطمئن شود که ما همه چیز را می دانیم. وقتی نگاه مطمئن من را دید با لحنی که حالا رنگ التماس به خودش گرفته بود، گفت:
- من فقط راننده اش بودم.

@Vip_roman

رضا خودش را عقب کشید و با پوزخندی روی لب به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:
- ما هم چیزی غیر از این نگفتیم. گفتیم؟
یوسفی ترسیده چشم از رضا بر نمی داشت. رضا تن صدایش را کمی بالا برد و گفت:
- حالا بگو این جناب نعمت زاده الان کجاست؟
حالا در نگاه یوسفی بیشتر از ترس، تعجب بود.
- مگه شما نمی دونید؟
رضا هیچ وقت اقرار به ندانستن نمی کرد. لبخندی زد و گفت:
- می خوایم تو برامون بگی.
- آقای فرهود. یعنی همون آقای نعمت زاده بزرگ. دو سالی هست که فوت کردند.
من و رضا به هم نگاه کردیم و این دفعه من پرسیدم:
- ایشون صاحب کارخونه ی لاستیک فرهود بودن، درسته؟
- بله،
- علت مرگشون چی بود؟
- سرطان داشتند. خیلی وقت بود که سرطان داشتن. این اواخر دکترا دیگه جوابشون کرده بودن.

@Vip_roman

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

- الان کارخونه رو کی اداره می کنه؟
- الان کارخونه رو پسرشون کیوان خان اداره می کنه.
یوسفی که فکر می کرد مشکل ما در مورد کارخانه است، گفت:
- ببینید من واقعاً چیزی نمی دونم. من فقط راننده آقای نعمت زاده بودم. اطلاعی از این که توی کارخونه چه اتفاقاتی می افتاده ندارم.
رضا ابروی بالا انداخت و زیر لب گفت:
- مگه چه اتفاقی می افتاده؟
نمی خواستم رضا حرف را به بیراه بکشاند. بعداً به اندازه کافی وقت داشت در مورد کارخانه و اتفاقاتش

@Vip_roman

پرس و جو کند. برای همین بدون توجه به نگاه ترسیده یوسفی که از روی رضا بر داشته نمی شد، گفتم:
- حدود چهار سال پیش، به مدت یک ماه و نیم هر یک شب در میون یه دختری رو از موسسه چشم های طوسی به ویلا آقای فرهود می بردی. درسته؟
- بله
- چرا؟
یوسفی سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:
- اون دختر صیغه آقا بودند.
- چرا آقا نعمت زاده وقتی مریض بوده و هر لحظه ممکنه بوده بمیره باید بره یه دختر رو صیغه کنه اونم یه دختر معلوم الحال از یه خونه ی بدنام. یعنی این قدر هول بوده.
- نه آقا این حرفا چیه. اون موقع هم حال آقا اونقدرا بد نبود. ببنید، اصلاً قضیه اون طوری که شما فکر می کنید نیست.
رضا تک خنده ای کرد و گفت:
- ما چطوری فکر می کنیم؟

@Vip_roman

مرد لبهایش را به هم فشار داد. انگار می خواست مطمئن شود که حرف نامربوطی از آن بیرون نمی آید. خودم را کمی جلو کشیدم و گفتم:
- ببینید آقای یوسفی، ما می دونیم که آقای نعمت زاده از ارتباط با خانم مشعوف یه پسر داره ما باید بدونیم این پسر الان کجاست؟
حالا دیگر واقعاً ترسیده بود. من و منی کرد و گفت:
- من...، من نمی دونم. من از چیزی خبر ندارم.
رضا هر دو دستش را روی میز گذاشت و با فشار بر روی میز کمی خودش را بالا کشید و توی صورت یوسفی با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- خب، پس تنها کاری که می شه کرد اینه که شما رو به جرم همکاری با موسسه ی چشم های طوسی بازداشت کنیم.
ابرویی بالا انداختم و برای این که به بازی رضا دامن بزنم رو به یوسفی بیچاره که با حیرت به رضا نگاه می کرد، گفتم:
- به عنوان رابطی که دخترا رو برای مشتریا می برده. احتمالاً، چیزی حدود پنج سال یا شایدم بیشتر برات می برن.

@Vip_roman

یوسفی با چشم های گشاد شده نگاهش را از روی رضا به من و از من به سمت رضا گرداند و با صدای لرزانی گفت:

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

- من واقعا نمی دونم چی می گید. من با اون موسسه هیچ کاری نداشتم.
رضا با تحکم گفت:
- ولی شما همین الان اعتراف کردید که هر یک شب در میان به مدت یک ماه و نیم به این موسسه می رفتید و یکی از دخترای موسسه رو برای مشتریتون که همون آقای نعمت زاده بوده، می بردید.
- اون خانم، صیغه ی آقای نعمت زاده بودن. من فقط کاری رو که ایشون بهم می گفتن انجام می دادم.
رضا دوباره روی صندلی نشست و گفت:

@Vip_roman

- چرا باید یه پیرمرد هفتاد، هشتاد ساله که داشته می مرده یه زن و صیغه کنه؟
یوسفی سکوت کرد و رضا فریاد زد:
- چرا؟
یوسفی من من کنان گفت:
- به خاطر بچه.
- تو که الان گفتی از بچه خبر نداری؟
یوسفی روی صندلی وا رفت. من و رضا خیره به یوسفی منتظر ماندیم تا حرف بزند:
- من نمی خواستم راز آقا کیوان رو فاش کنم.
این من بودم که پرسیدم:
- چه رازی؟
- این که....این که....
- این که چی؟
- کیوان خان بچه دار نمی شه.
- کیوان، کیوان نعمت زاده؟
- بله.
رضا چشم هایش را ریز کرد و گفت:
- خب، چه ربطی داره؟
یوسفی دستی توی صورتش کشید و با ناراحتی گفت:

@Vip_roman

- تو رو خدا به کیوان خان نگید من گفتم. من نون و نمک این خونواده رو خوردم. نمی خوام نمکدون بشکونم.
- باشه، حالا حرف بزن.
- آقای نعمت زاده می خواست وارثش از خون خودش باشه. وقتی فهمید پسرشون می خواد یه بچه از پرورشگاه بیاره تصمیم گرفت خودش بچه داره بشه و بچه رو بده به پسرشون و عروسشون تا اونها بزرگش کنن.

من پرسیدم:
- حالا بچه کجاست؟
- پیش کیوان خان.

رضا با صدای بلندی داد زد:
- صالحی.

صالحی که انگار پشت در به انتظار ایستاده بود فوراً در را باز کرد و وارد اتاق شد. رضا با سر به یوسفی اشاره کرد و گفت:
- ایشون می تونه بره.

یوسفی که حرف رضا را باور نکرده بود به من نگاه کرد و با هیجان گفت:

@Vip_roman

- یعنی می تونم برم. آزادم.
لبخند محوی زدم و سرم را به نشانه تائید تکان دادم.
موقع بیرون آمدن از اتاق بازجویی، رضا رو به من گفت:
- بهتر هر چه زودتر طرح شکایت کنی و بچه رو ممنوع الخروج کنی. احتمال این که بچه رو از کشور خارج کنن زیاده.
سری به نشانه تائید تکان دادم. کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم ولی قبل از آن باید به بیمارستان می رفتم که هم از ثریا خانم عیادت کنم و هم خبر پیدا شدن پسر پرنیان را به داریوش خان بدهم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل_و_شش

**

@Vip_roman

ماشینم را رو به روی ساختمان مرکزی تبلیغات اسلامی که محل کار حاج آقا رهنما شوهر خواهر فرهاد بود، پارک کردم. دو ماه از اعلام حکم قصاص پرنیان می گذشت و ما عملاً هیچ کاری انجام نداده بودیم. پدر و مادر فرهاد به هیچ عنوان حاضر به ملاقات با من و یا هیچ کسی که به این پرونده ربطی داشت، نبودند. حتی وقتی داریوش خان دو شبانه روز پشت در خانه شان نشست هم حاضر نشدند به حرفهای پیرمرد بیچاره گوش کنند. در هیچ کدام از جلسات صلح خواهی هم که مسئولان زندان برگذار کرده بودند، شرکت نکردند.
برادر ماریا هم یک روز به دفتر آمد و پا روی پا انداخت و با لحن بدی گفت تا وقتی مبلغی دو برابر مبلغ دیه ای که دادگاه تعیین کرده، به او ندهیم اجازه نمی دهد، مادرش رضایت بدهد و برای این که دست ما به مادرش نرسد او را به شهرستان فرستاده بود.
وارد ساختمان شدم و از مردی که پشت میز اطلاعات نشسته بود، شماره اتاق حاج آقا را گرفتم و از پله ها بالا رفتم. حاج آقا که مرد جوانی هم سن و سال خودم بود با همان لباس روحانیت پشت میز نشسته بود و با

@Vip_roman

چند نفری که دور میزش ایستاده بودند، بحث می کرد. وقتی من را دید سری به احترام برایم تکان داد و از من خواست روی یکی از صندلی های که کنار دیوار اتاق به ردیف چیده شده بودند، بنشینم. چند باری همدیگر را در سالن دادگاه و طی مراحل دادرسی دیده بودیم ولی چندان با هم همکلام نشده بودیم. نمی دانستم نفوذش بر روی خانواده فرهاد چقدر است ولی از آنجایی که او و زنش تنها افرادی از خانواده بودند که در تمام مراحل دادگاه درکنار پدر و مادر فرهاد حضور داشتند. نشان میداد که خیلی مورد احترام و پذیرش خانواده زینعلی هستند و من امیدوار بودم از طریق او بتوانم پدر و مادر فرهاد را راضی کنم تا از خون پسرشان بگذرند.
بلاخره افرادی که دور میز حاج آقا ایستاده بودند اتاق را ترک کردند و من و حاج آقا تنها شدیم. حاج آقا با خوش رویی به سمتم چرخید و گفت:
- خیلی خوش اومدید جناب فرهمند.
- ممنون حاج آقا.
- چی شده که ما افتخار ملاقات شما رو پیدا کردیم.
لبخندی مصلحتی زدم و گفتم:

@Vip_roman

- خودتون که می دونید حاج آقا لازم به گفتن نیست.
سرش را به نشانه تاسف تکان داد. ادامه دادم:
- ببینید حاج آقا من متوجه ناراحتی خانواده زینعلی هستم. می دونم داغدارند و نمی تونند به این راحتی با اتفاقی که برای عزیزشون افتاده کنار بیان. من فقط ازتون می خوام اگه صلاح می دونید با آقا و خانم زینعلی صحبت کنید تا اجازه بدن من و آقای مشعوف برای عرض تسلیت چند دقیقه ای مزاحمشون بشیم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

حاج آقا که یک وری به پشتی صندلی اش تکیه کرده بود، کمی خودش را جا به جا کرد. دستی به عمامه اش کشید و گفت:

@Vip_roman

- واقعیتش جناب فرهمند حال حاج خانم اصلاً خوب نیست. فکر نمی کنیم این دیدار توی این شرایط به صلاح باشه.
چشم بستم و آب دهانم را قورت دادم. آرام گفتم:
- من حال حاج خانم و درک می کنم. ولی حال مادر پرنیان هم خوب نیست. در واقع حالش خیلی بده. چندان امیدی به زنده موندنش نیست. بعد از فرار پرنیان مادرش سکته کرد و نصف بدنش فلج شد. الانم هیچی از اتفاقاتی که برای دخترش افتاده نمی دونه. ما می ترسیم این مادر بدون دیدن دخترش بمیره. اگه آقا و خانم زینعلی اجازه بدن ما حضوری خدمتشون برسیم و در مورد وضعیت این خونواده صحبت کنیم شاید دلشون به رحم بیاد. خانم زینعلی خودش مادره حتماً درک می کنه که مادر پرنیان چی می کشه.
- والا چه عرض کنم وضعیت بدیه.
- تمام امید ما به بخشش این خونواده هست. پرنیان یه اشتباهی کرده. یه اشتباه خیلی بزرگ ولی اعدام پرنیان چیزی رو درست نمی کنه اون دختر تو این مدت خیلی زجر کشیده. غیر از اون یه بچه سه ساله

@Vip_roman

داره و یه پدر و مادر پیر که پنج سال از اون بی خبر بودند.
- ببینید جناب فرهمند، مسئله چیز دیگه ایه.
- چی؟
- حاج خانم نمی تونه قبول کنه که پسرش اون کارا رو کرده. فکر می کنه به فرهاد تهمت زدن. می گه می تونم از خون بچه ام بگذرم ولی نمی تونم از آبروش بگذرم.
لحظه ای سکوت کردم و بعد با احتیاط گفتم:
- ولی پرنیان به فرهاد تهمت نزده. مدارک زیادی داریم از دخترهای که بوسیله فرهاد گول خوردن و زندگیشون تباه شده.
- من این رو می دونم. پدر فرهاد هم این و قبول داره ولی حاج خانم نمی تونه قبول کنه که پسری که یه محله به سرش قسم می خوردند این کارها را کرده باشه.
- پدرفرهاد حاضره رضایت بده؟
- ایشون رضایتشون و منوط کردن به رضایت همسرشون. هر چند خودشون امیدوارن با بخشش

@Vip_roman

پرنیان کمی از بار گناه فرهاد رو کم کنن. ولی تا وقتی خانمشون راضی نشه ایشون هم رضایت نمی دن.
- شما بگید ما چیکار باید بکنیم حاج آقا؟ هر کاری شما بگید انجام می دیدم.
- صبور باشید و توکل کنید به خدا. انشالله دل این مادر هم به رحم میاد و برای رضای خدا و آمورزش روح پسرشون از خون اون دختر می گذرند.
ان شاللهی گفتم و به در خواست حاج آقا آدرس بیمارستانی که خانم مشعوف در آن بستری بود را روی تکه کاغذی نوشتم و به دست حاج آقا دادم و بعد از خداحافظی از دفتر تبلیغات اسلامی بیرون آمد.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

****

@Vip_roman

خانه ی کیوان نعمت زاده بیشتر شبیه قصر بود تا خانه. خدمتکاری با لباس فرم من و نماینده دادستانی و سرباز همراهمان را به سالن بزرگی راهنمایی کرد و از ما خواست تا چند لحظه منتظر بمانیم.
جایی که در آن ایستاده بودیم به یک موزه شباهت داشت. یک سالن بزرگ مدور، پوشیده از سنگ گرانیت تیره با سقفی بلند و لوسترهای بزرگ کریستال.
دور تا دور سالن با گلدانهای چینی و مجسمه های برنزی که روی پایه های بلندی از جنس مرمر قرار داشتند، تزئین شده بود. بر روی تمام دیوارها تابلوهای نقاشی با قابهای پهن نصب شده بود که حتی برای منی که از هنر چیزی سرم نمی شد جذاب و چشم گیر بود.
چند دقیقه طول کشید تا خدمتکار برگردد و از ما بخواهد که همراهش به اتاق کار آقای نعمت زاده برویم. کلی دوندگی کرده بودم تا بتوانم قاضی را مجاب کنم که حکم انجام آزمایش دی ان ای را صادر کند و حالا ما این جا بودیم تا این حکم را به آقای نعمت زاده ابلاغ کنیم.

@Vip_roman

از پله ی بزرگ و دورانی وسط سالن بالا رفتیم و جلوی در بزرگی با پوشش چرم ایستادیم. خدمتکار در را باز کرد و از ما دعوت کرد تا وارد اتاق شویم. نماینده دادستان با اشاره از سرباز خواست که پشت در بماند و خودش جلوتر از من وارد اتاق شد.
تمام دیوارهای اتاق با پوششی از جنس چرم و چوب پوشیده شده بود. در یک گوشه اتاق، میز بزرگی از جنس چوب ماهون قرار داشت و کتابخانه ای از همان جنس، سر تا سر دیوار پشت میز را پر کرده بود. با وارد شدن ما به اتاق، کیوان نعمت زاده از پشت میز کارش بیرون آمد و با قدمهای محکم خودش را به ما رساند. اول با نماینده دادستان و بعد با من دست داد و مودبانه از ما دعوت کرد تا روی مبلهای گران قیمت آن سوی اتاق بنشینیم و خودش هم رو به روی ما نشست.
کیوان نعمت زاده جوانی خوش صورت با چشم هایی روشن بود که قد نه چندان بلندی داشت ولی هیکلش تو پر و عضلانی بود. کت و شلوار خاکستری مارک داری به تن کرده بود و بوی عطرش کل فضای اتاق را پر کرده بود. ولی بیش از لباسهای مارک دارش

@Vip_roman

موهای پر پشت و مرتبش توی چشم می آمد. مودبانه پرسید:
- چای یا قهوه.
نماینده دادستانی تشکری کرد و گفت:
- ممنون ما چیزی نمی خوریم.
نعمت زاده به خدمتکار اشاره کرد تا از اتاق بیرون برود. خدمتکار موقع خروج از اتاق در را بست.
نعمت زاده نفسی گرفت و رو به ما گفت:
- چه کمکی از دست من بر میاد؟
نماینده دادستانی زیپ کیفش را باز کرد و حکم دادستانی را به دست نعمت زاده داد و گفت:

👈👈👈👈👈👈

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_چهل_و_نه

- طبق این حکم ما باید از شما و پسرتون اهورا تست دی ان ای بگیریم.

@Vip_roman

- به چه دلیل؟
- به دلیل شکایت خانم مشعوف.
- خانم مشعوف؟
من به جای نماینده دادستان جواب دادم.
- من فرهمند هستم وکیل خانم پرنیان مشعوف. مادر اهورا
نعمت زاده اخمی کرد و گفت:
- همسر من مادر اهوراست.
- خانم مشعوف مدعی هستند که پدر شما فرزند ایشون را بدون اجازه، ازشون جدا کرده
- اهورا بچه ی منه.
- طبق چیزی که ما می دونیم. اهورا برادر شماست، نه پسرتون. در واقع فرزند پدرتون و خانم مشعوفه.
نعمت زاده که حالا آثار نگرانی در صورتش پیدا بود. دستی داخل موهای خوش فرمش کشید و گفت:
- هیچ کس از این مسئله خبر نداشت. فقط من و بابا می دونستیم، حتی سوری، منظورم همسرمه، اونم نمی دونه که اهورا در واقع برادر منه فکر می کنه ما اهورا رو از پرورشگاه گرفتیم.

@Vip_roman

- خب، خانم مشعوف به عنوان مادر اهورا می دونستند پدر اصلی اهورا کیه.
- بابا به من گفته بود مادر اهورا در ازای گرفتن مبلغی پول از بچه اش گذشته و هیچ حقی نسبت به بچه نداره.
- نخیر. این درست نیست. بچه به زور از ایشون جدا شده و قانونا می تونن در خواست حضانت پسرشون رو داشته باشن.
نماینده دادستان میان حرف من پرید و گفت:
- البته خانم مشعوف ادعا کردند که اهورا پسر ایشونند و ما اینجایم تا با آزمایش دی. ان. ای صحت ادعای ایشون و بررسی کنیم. طبق این حکم ازتون می خوایم که همراه پسرتون راس ساعت هشت صبح روز چهار شنبه در پزشکی قانونی شعبه مرکز حضور داشته باشید.
نعمت زاده نفسش را آرام بیرون فرستاد و رو به نماینده دادستان گفت:
- بله، حتماً
با تحکم گفتم:
- اگر مشکلی نیست می خوام اهورا را ببینم.

@Vip_roman

اخم های نعمت زاده در هم رفت و گفت:
- چرا؟
نگاهی به نماینده دادستان انداختم و گفتم:
- فقط می خوام مطمئن بشم.
مامور دادستانی رو به نعمت زاده سری تکان داد و گفت:
- اگه می شه بچه رو بیارید، ببینیم.
نعمت زاده با چشم های غضبناک و فک منقبض شده نگاهی به من کرد و از جای خودش بلند شد و به سمت میز کارش رفت.
تلفن را برداشت و پشت تلفن گفت:
- سوری جون می شه اهورا رو بیاری اتاق کار من.
چند دقیقه بعد خانم جوان و زیبای با لباسهای گران قیمت و کفشهای پاشنه بلند که شال ابریشمی بر روی موهای خوش رنگش انداخته بود همراه پسر بچه کوچکی وارد اتاق شد.
من و نماینده دادستانی به احترام زن از جایمان بلند شدیم. زن با خوشرویی جواب سلام ما را داد و رو به همسرش پرسید:

@Vip_roman



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنجاه

- آقایون رو معرفی نمی کنی؟
- از دفتر دادستانی اومدن برای یه سری مسائل حقوق که در مورد اهورا پیش اومده صحبت کنند.
- چه مسائلی؟
- بعداً با هم حرف می زنیم عزیزم.
زن چشم گرداند و چیزی نگفت. من نگاه از زن گرفتم و به اهورا که کنار پای مادرش ایستاده بود، نگاه کردم. پسر به جز چشم های موربش شباهت دیگری به پرنیان نداشت ولی فرم لب و دهانش کاملاً شبیه برادرش کیوان بود. قدمی به سمت اهورا برداشتم و جلویش زانو زدم و گفتم:
- آقا کوچولو اسمت چیه.

@Vip_roman

خجالت زده خودش را بیشتر به مادرش نزدیک کرد.
لبخندی زدم و ادامه دادم.
- من یه دختر کوچولو دارم همسن شماست دوست داری عکسش و ببینی.
سرش را به نشانه آره تکان داد. از توی جیب بغل کتم موبایلم را در آوردم و قبل از آن که عکس نازنین را به اهورا نشان بدهم عکسی از صورت اهورا گرفتم تا سر فرصت به پرنیان نشان دهم و مطمئن شوم این همان پسری است که راحله عکس هایش را به او نشان می داد. وقتی بلاخره عکس نازنین را جلوی صورت اهورا گرفتم. چشم های اهورا برقی زد و با لهجه بچگانه زیبایی گفت:
- من و بابا کیوان و مامان سوری می خوایم بریم شهر بازی.
خنده ای کردم و گفتم:
- چه خوب.
بعد همانطور که به عکس اشاره می کرد رو به پدرش گفت:
- بابا اونم بیاد.

@Vip_roman

نعمت زاده بی حوصله لبخندی زد و باشه ای گفت. از جایم بلند شدم و به پرنیان فکر کردم که تا حالا صدای پسرش را نشنیده بود.
زن که متوجه جو سنگین حاکم در اتاق بود، لبخند مصلحتی زد و گفت:
- ببخشید مثل این که ازتون پذیرایی نشده. الان می گم براتون...
نماینده دادستان دستش را بلند کرد و گفت:
- ممنون خانم، ما دیگه باید بریم.
و بعد از این که با نعمت زاده که هنوز آثار نگرانی در صورتش پیدا بود، دست داد و سری به نشانه خداحافظی برای زن تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
من هم به تبعیت از نماینده دادستانی دستم را به سمت نعمت زاده دراز کردم و گفتم:
- ان شالله، چهار شنبه می بینمتون.
سری به نشانه تائید تکان داد و دستش را برای خداحافظی در دستم گذاشت و گفت:
- می شه به صورت خصوصی باهم حرف بزنیم.
یکی از کارتهای ویزیتم را از داخل جیب کتم در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

@Vip_roman

- بله، بعد از این که جواب آزمایش دی ان ای اومد. هر زمانی که مایل بودید، می تونم شما رو توی دفترم ملاقات کنم.
و بعد از این که نگاه دوباره ای به اهورا انداختم از اتاق بیرون رفتم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

****

با شنیدن صدای ترسیده و گریان سارا از پشت تلفن قلبم برای لحظه ای ایستاد. ساعت هشت صبح بود و من تازه از خانه به سمت دفتر راه افتاده بودم که سارا زنگ زد و با گریه چیزی می گفت که من اصلاً متوجه نمی شدم. نفسی گرفتم و گفتم:
- سارا خانم آروم باش تا من بفهمم چی می گی؟ این طوری که من نمی فهمم موضوع چیه؟

@Vip_roman

هق، هقی کرد و هوا را چنان به داخل ریه هایش کشید که صدایش به راحتی از پشت تلفن شنیده شد. لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که حالا واضح تر شنیده می شد، گفت:
- آقا عماد تو رو خدا بیاین. دارن داریوش خان و می کشن. تو رو خدا خودتون و برسونید.
ناگهان صدایش دور شد. ولی می توانستم صدایش را بشنوم که سر کسی فریاد می زد:
- ولش کن نامرد. زورت به یه پیر مرد رسیده. ولش کن. با تو هستم ولش کن.
حالا به جای صدای سارا صدای داد و فریاد و فحش دادن چند نفر به گوشم می رسید. توی گوشی فریاد زدم.
- سارا، سارا
صدایش دوباره به مکالمه برگشت و با همان حال گریان گفت:
- آقا عماد....
نگذاشتم حرف بزند، پرسیدم:
- کجایید؟

@Vip_roman

- جلوی خونه ی ناپدری ماریا. داداش ماریا و دوستاش ریختن سر داریوش خان
وقت سر زنش نبود. گفتم:
- زنگ بزن پلیس. منم الان خودم و می رسونم.
زیر لب ناسزایی به برادر ماریا گفتم و مسیر حرکتم را عوض کردم. از دست سارا عصبانی بودم که چرا با این که گفته بودم به هیچ عنوان بدون هماهنگی با من به سراغ برادر ماریا نروند، رفته بودند. وقتی آنها را از رفتن منع می کردم نگران هتک حرمت و بی احترامی به داریوش خان بودم اصلاً فکر نمی کردم برادر ماریا، پیرمرد بیچاره را مورد ضرب و شتم قرار بدهد. البته نگران خود سارا هم بودم یک دختر تنها بین یک مشت لات و مواد فروش. حتی دلم نمی خواست تصور کنم که این جماعت چه کارهای می توانستند انجام دهند.
به علت ترافیک سنگین آن موقع روز. بیشتر از یک ساعت طول کشید تا به در خانه ی ناپدری ماریا برسم. ماشین را جلوی در خانه پارک کردم و پیاده شدم. از همان فاصله هم می توانست داریوش خان را

@Vip_roman

که با سر و صورت زخمی روی زمین کنار دیوار نشسته بود، ببینم.
سارا جلوی داریوش خان زانو زده بود و سعی می کرد با دستمال خون روی صورتش را پاک کند. دو پلیس بالای سر داریوش خان ایستاده بودند.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

برادر ماریا هم تکیه زده به چهار چوب در خانه شان با تفریح به صحنه رو به رو نگاه می کرد. دلم می خواست جلو می رفتم و گردنش را می شکستم. با حالت دو از خیابان گذشتم و خودم را به آنها رساندم. سارا با دیدن من از جایش بلند شد. داریوش خان سر بالا نکرد. با دو پلیس که یکی توی برگه هایش چیزی

@Vip_roman

می نوشت و آن یکی با نگاه خصمانه به مجید نگاه می کرد، دست دادم و گفتم:
- من وکیل آقای مشعوف هستم می خوام از کسایی که این بلا را سر آقای .....
داریوش خان بدون آن که سر بلند کند، میان حرفم پرید و گفت:
- من شکایتی ندارم. از هیچ کس شکایتی ندارم.
تا خواستم اعتراضی کنم مجید برادر ماریا نیشخندی زد و رو به داریوش خان گفت:
- نباید هم داشته باشی. با کاری که دخترت کرده بدتر از این بلاها باید سرت بیاد.
پلیس اول که معلوم بود دل خوشی از مجید ندارد به سمتش چرخید و گفت:
- بهتر مواظب حرف زدنت باشی وگرنه خودم یه جرم برات پیدا می کنم می ندازمت تو هلفدونی.
برادر ماریا که مطمئن بود کاری از دست پلیس ها بر نمی آید، پوزخندی زد و گفت:
- چه مواظبی. دختر این آقا زده خواهر بیچاره من و کشته حالا هم اومده این جا می خواد مزاحم مادرم بشه. اون وقت من باید مواظب حرف زدنم باشم

@Vip_roman

وگرنه من و میندازید زندان. می دونید چیه من اصلاً از این آقا شکایت دارم. این آقا مزاحم ما شده. هر روز میاد اینجا برای ما مزاحمت ایجاد می کنه.
بعد از آن صدایش را روی سرش انداخت و داد زد:
- آهای ایها الناس بیاید ما رو از دست این جانیا نجات بدید. خواهرم و کشتن ول کن نیستن حالا می خوان مادرم هم بکشن.
پلیس دوم دست از نوشتن برداشت و رو به مجید گفت اگه شکایتی از این آقا دارید باید بیاید کلانتری. مجید ناگهان ساکت شد. معلوم بود اصلاً دلش نمی خواهد پایش به کلانتری باز شود حتی به عنوان شاکی.
به سمت داریوش خان رفتم و کمک کردم از جایش بلند شود. آرام در گوشش زمزمه کردم:
- واقعاً نمی خواید شکایت کنید.
سری به نشانه نه بالا انداخت. سویچ ماشینم را به دست سارا که با چشم های سرخ شده از گریه نگاهمون می کرد دادم و گفتم:
- شما با آقای مشعوف برید تو ماشین تا منم بیام.
سارا بدون حرف سویچ را از دستم گرفت و به همراه داریوش خان به سمت ماشین رفت.

@Vip_roman

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

من هم به سراغ پلیس ها رفتم تا از آنها برای آمدنشان تشکر کنم. پلیس اول که کاملاً معلوم بود از قبل با مجید و دار و دسته اش آشنا بود، گفت:
- نذارید موکلتون بیاد اینجا. اینا آدمای درستی نیستند. بعید هم می دونم دلشون برای کسی بسوز و رضایت بدن. ممکنه خدای نکرده یه بلای سرشون بیارن.
حرفشان را تائید کردم و بعد از تشکر از هر دو خداحافظی کردم و به سمت مجید که همچنان با نیشخندی روی لبهایش به در خانه تکیه داده بود، رفتم.
رو به رویش ایستادم و گفتم:
- خجالت نکشیدی با دوستات ریختی سر یه پیرمرد

@Vip_roman

شانه ای بالا انداخت و نیشخندش وسیع تر شد. سری به تاسف تکان دادم و خواستم برگردم که تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:
- ببین آقای وکیل ما پولمون رو می خوایم، اگه پول ما رو ندید آدرس این پیری رو می دم دست دوستام که هر روز برن سر وقتش و سرویسش کنند.
- داری تهدید می کنی؟
- آره، تهدید می کنم. دیدی که جلوی پلیسا زدیمش و هیچ کاری نتونست بکنه. خودش هم می دونه جون دخترش دست ماس. پس بگو پولو زودتر آماده کنه.
بدون حرف دیگری رو برگرداندم. پشت سرم داد، زد:
- دو برابر مبلغ دیه. حالیت شد. دو برابر.
خواستم بگویم داریوش خان هیچ پولی ندارد ولی پشیمان شدم حرف زدن با آدمی مثل مجید که به چیزی جز پول فکر نمی کند، آب در هاون کوبیدن بود. باید فکر دیگری می کردم.
از خیابان رد شدم و به سمت ماشینم که حالا سارا و داریوش خان روی صندلی عقب آن نشسته بودند، رفتم. حالم اصلاً خوب نبود و دلم می خواست دق و

@Vip_roman

دلی این اتفاق را سر کسی خالی کنم برای همین به محض نشستن توی ماشین به سمت سارا چرخیدم و سرش داد زدم:
- مگه نگفتم بدون هماهنگی من اینجا نیاید.
سارا که حالا از این فاصله نزدیک به راحتی می شد رد خشک شده اشک را روی صورتش دید، بغض کرد و لب برچید. داریوش خان به جای سارا جواب داد:
- تقصیر سارا نیست من خودم خواستم بیام. باید برای دخترم کاری می کردم. سارا جان هم لطف کرد و من و همراهی کرد.
دستی توی صورتم کشیدم و با لحن ملایمتری گفتم:
- اینا آدمای درستی نیستند و فقط و فقط دنبال پولن. اومدن و رفتنمون هم چیزی رو عوض نمی کنه.
- می خواستم با مادر ماریا حرف بزنم. گفتم شاید اون به حرفم گوش بده و دلش برای دخترم بسوزه.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری

@Vip_roman

#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

- مادر ماریا اختیاری از خودش نداره. مجید هم تا پول نگیره نمی ذاره مادرش رضایت بده.
داریوش خان سری تکان داد و با بغض گفت:
- این همه پول و از کجا بیارم.
چیزی نگفتم و ماشین را روشن کردم. این طور نمی شد باید کاری می کردم. باید هر طور بود پول دیه را جور می کردم با بعضی سازمان های خیره که به زندانیها کمک می کردند در تماس بودم ولی می دانستم بودجه محدودی دارند و زندانی های زیادی قبل از پرنیان در نوبت کمک ایستاده اند. به یاد سهیل افتادم که دیشب می گفت تمام اموال گلنار قانوناً در اختیار شرکت ما قرار گرفته. باید با گلنار صحبت می کردم باید می دیدم همانطور که سهیل گفته بود می خواهد از ثروتش برای کمک به دیگران استفاده کند یا نه؟
داریوش خان و سارا را جلوی بیمارستانی که ثریا خانم در آن بستری شده بود، پیاده کردم و به سارا

@Vip_roman

تاکید کردم حتما داریوش خان را پیش دکتر ببرد و مطمئن شود آسیب جدی ندیده و خودم به سمت زندان راه افتادم.
خانم علیزاده به سختی اجازه ملاقات من را با گلنار داد و تاکید کرد دیگر بدون هماهنگی قبلی اجازه ملاقات با هیچ کدام از موکلهایم را نمی دهد و بعد من را همراه سربازی به اتاق ملاقات فرستاد. یک ربعی طول کشید تا گلنار را بیاورند. با دیدن من خنده ای کرد و گفت:
- به، آق وکیل، چه عجب یادی از ما کردی. رفتی، حاجی، حاجی مکه ها.
- خوبید گلنار خانم.
گلنار چادر رنگیش را زیر بغلش زد و روی صندلی فلزی رو به روی من نشست. پا روی پا انداخت و یک وری به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:
- حالاچی شده آق وکیل، که یادی از ما بدبخت بیچاره ها کردی؟
- نفرمائید، من همیشه جویای حال شما از آقای کیانی هستم.
- آه، اون کپل و می گی؟

@Vip_roman

خندیدم و گفتم:
- کپل؟ سهیل اونقدرا هم چاق نیست؟
- از نظر من کپله، من از مردای خوش تیپ مثل تو خوشم میاد. ولی از حق نگذریم کارش خیلی خوب بود. واقعا فکر نمی کردم بتونه مال و اموالم و از دست اون لاشخور بیرون بکشه.
سری تکان دادم و گفتم:
- سهیل وکیل زبردستیه.
- حالا چی شده؟ مشکلی برای پرنیان پیش اومده؟
دوباره از آن حالت لاتی خودش بیرون آمده بود و با صدای قشنگ و متینش حرف می زد. در جوابش گفتم:
- واقعیتش ما فکر می کنیم رضایت خانواده یکی از مقتولین رو می تونیم با پول بگیریم.
- این که خیلی خوبه.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم

@Vip_roman

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

- بله، ولی مشکل اینه که پدر پرنیان پول دیه رو نداره و شاکی برای دادن رضایت مبلغی بیشتر از دیه تعیین شده می خواد. هر چند ما همون مبلغ دیه رو هم نداریم. اومدم ببینم شما حاضرید کمکمون کنید.
- به کیانی هم گفتم. می خوام از اون پول برای کمک به زندانیا استفاده کنم. کی از پرنیان واجب تر ولی یه شرط دارم.
از حرفش جا خوردم فکر نمی کردم برای پرداخت پول شرط و شروطی بگذارد. ولی بدون این که تغییری در لحن کلامم پیدا شود، گفتم:
- چه شرطی؟
- می خوام آقای مشعوف، پدر پرنیان، سرپرستی کارگاه ریسندگی که از پدرم بهم رسیده رو قبول کنه و دوباره اون رو احیا کنه. پدرم اون کارگاه رو خیلی دوست داشت یه جور میراث خانوادگی بود ولی شوهر خواهرم بعد از گسترش کارخونه اون کارگاه رو ول کرد به امون خدا. حالا اون کارگاه جزو

@Vip_roman

اموالیه که به من برگشته و می خوام هر جور هست دوباره راه اندازیش کنم و اونجا به زندانیای آزاد شده کار بدم. می دونی که یکی از مشکلات بزرگ زندانیا بعد از آزادی اینه که جایی بهشون کار نمی دن. اونام مجبور می شن برای سیر کردن شکمشون دوباره برن دنبال خلاف. به یکی احتیاج دارم که بتونم بهش اطمینان کنم. یکی که هم کار بلد باشه هم امین. با تعریفای که پرنیان از پدرش کرده فکر می کنم آدم مناسبی برای این کار باشه.
لبخندی به این همه درک و سخاوتش زدم و گفتم:
- مطمئن باشید داریوش خان بهترین آدمیه که می تونستید پیدا کنید. من همین امروز با ایشون حرف می زنم و رضایتشون رو برای این کار می گیرم.
- باشه، پس می تونید درخواست مبلغ وامتون و به آقای کیانی بدید. ایشون وکیل اموال من هستند.
- وام؟
- بله، اگه زندانیای که بهشون پول می دم پول را برگردونن همیشه اونقدر پول تو حسابم دارم که به بقیه هم بتونم کمک کنم. البته با آقای کیانی صحبت کردم تا نوع باز پرداخت این وام ها رو با در نظر گرفتن

@Vip_roman

شرایط هر زندانی طوری مشخص کنه که بهشون فشار نیاد.
حق با سهیل بود. گلنار ذاتاً یک مدیر بود. از گلنار به خاطر کمکش تشکر کردم و از زندان بیرون آمدم.
حالا کمی خیالم از پول دیه راحت شده بود. ولی هنوز نمی توانستم به برادر ماریا اعتماد کنم که بعد از گرفتن پول دوباره دبه در نیاورد و اذیت نکند باید کاری می کردم که خیالم به طور کلی از این قسمت راحت می شد.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

**

با وجود اصرار سارا برای همراهیم، باز هم تنها آمده بودم. دلم نمی خواست سارا به هیچ عنوان پا به آن

@Vip_roman

محله بگذارد. با شناختی که از مجید داشتم. می دانستم برای نشان دادن قدرتش دست به هر کاری می زند و من نمی توانستم اجازه بدهم سارا در این بین آسیبی ببیند.

مجید بعد از آن رفتار زشتی که جلوی خانه اش با داریوش خان داشت. بیشعوری را به حدی رسانده بود که با تلفن های شبانه مزاحم داریوش خان می شد و با حرفهای زشت و زننده دل پیر مرد را به درد می آورد. حتی یکی دو باری هم چند پسر جوان مزاحم داریوش خان شده بودند که من اطمینان داشتم از دوستان مجید هستند هر چند نمی توانستم چیزی را ثابت کنم. از آنجایی هم که داریوش خان راضی به شکایت نمی شد کاری از دست من برای پایان دادن به این جریان بر نمی آمد. داریوش خان می ترسید با شکایت کردن مجید جری تر شود و کار بدتر شود. حق را به او می دادم. وقتی پای زندگی عزیزت در میان باشد نمی توانی بی گدار به آب بزنی.

ماشین بابا را که چند روز پیش قرض گرفته بودم، کمی دور تر از خانه ی، مادر ماریا زیر سایه درخت توت بزرگی پارک کردم. مجید ماشین من را می

@Vip_roman

شناخت و من نمی خواستم متوجه حضور من در آنجا شود. از جایی که ماشین را پارک کرده بودم به راحتی می توانستم در خانه مادر ماریا را ببینم بدون آن که دیده شوم. این سومین روزی بود که به کمین نشسته بودم و امیدوار بودم مادر ماریا را که شنیده بودم به تهران برگشته است را ببینم.
اگر می توانستم چند جلسه ای با مادر ماریا حرف بزنم احتمالاً می توانستم رضایتش را بگیرم. مادر ماریا از آن دسته زنهای است که فکر می کند باید همیشه از کسی اطاعت کند از شوهرش از پسرش و یا از هر کسی که پول و قدرت بیشتری دارد. فکر و عقیده ی خاصی از خودش ندارد و با هر کسی که با تحکم بیشتری با او حرف بزند، موافق است. سالها است که پسرش برایش تصمیم می گیرد و قبل از آن شوهرش و حتماً قبل تر از آن پدرش به او دیکته می کرده که چه کاری را باید انجام دهد و چه کاری را نباید انجام دهد. مادر ماریا مانند تمام زنهایی که در چنین موقعیت های زندگی می کنند یاد گرفته تا خودش و احساساتش را نادیده بگیرد چرا که به در تمام زندگی به او آموخته اند که ارزشی ندارد.

@Vip_roman

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

با این که از مرگ دخترش رنجیده است ولی این قدرت را در خودش نمی بیند که برای رهایی از این خشم و درد، کاری را که خودش دوست دارد انجام دهد. منتظر است تا کسی به او بگوید چه کاری بهتر است تا او همان کار را انجام دهد. چرا که خودش را لایق خواستن نمی داند.
دوست داشتم می توانستم با مادر ماریا در محیطی امن صحبت کنم و واقعا بفهمم چه فکری می کند و ته دلش چه چیزی را می خواهد. نمی خواستم از احساست مادر ماریا برای گرفتن رضایت سوء استفاده کنم. دلم می خواست کاری کنم که مادر ماریا بعد از امضای برگه رضایت. خودش هم احساس سبکی و آزادی

@Vip_roman

کند. دوست داشتم پول دیه را به مادر ماریا بدهم تا خودش را از زیر یوق بندگی این پدر و پسر بیرون بیاورد و سالهای آخر عمرش را در آسایش سپری کند ولی متاسفانه مجید تمام مدت مواظب بود تا دست کسی به مادرش نرسد.
نیم ساعتی همانجا داخل ماشین منتظر نشستم که مجید از خانه بیرون آمد. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت. وقتی مطمئن شد کسی داخل کوچه نیست پاکت سیگاری را از داخل جیب شلوار جینش بیرون آورد و روی سکوی کنار خانه نشست. حسم به من می گفت قرار است اتفاقی بیفتد قبلاً هم مجید را موقع فروش مواد دیده بودم و اگر شانس با من یار بود می توانستم مدرک خوبی بدست بیاورم. موبایلم را بیرون آوردم و منتظر ماندم. مجید سیگاری آتش زد و سرش را به دیوار تکیه داد و پک محکمی از سیگارش گرفت و دودش را با لذت به سمت بالا فرستاد.
پنج دقیقه بعد سر و کله ی دو پسر بچه شانزده، هفده ساله با کوله پشتی هایی که نشان می داد از مدرسه می آیند، پیدا شد. از آنجایی که هنوز چند ساعتی تا تعطیل شدن مدارس باقی بود، معلوم بود پسرها از

@Vip_roman

مدرسه فرار کرده اند. خودم را روی صندلی پایین کشیدم. ولی موبایل را بالاتر آوردم و شروع به فیلم برداری کردم.
پسر ها به سمت مجید رفتند. مجید از جایش بلند شد، ته سیگارش را روی زمین انداخت و با پا آن را خاموش کرد. پسر ها با مجید دست دادند. یکی از پسر ها که معلوم بود بزرگتر است مقداری پول از داخل جیب کاپشنش بیرون آورد و توی دست مجید گذاشت. مجید پول را داخل جیب پشت شلوارش فرو کرد و با خنده چیزی به پسر ها گفت که باعث شد هر دو به خنده بیفتند و قبل از آن که جنس را به پسر ها بدهد کمی روی پا بلند شد و نگاه دوباره ای به اطراف انداخت.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

@Vip_roman

بیشتر توی صندلی فرو رفتم. مجید که خیالش از امن بودن خیابان مطمئن شد. لبخندی زد و بسته کوچک و سفید رنگی را از جیب شلوارش بیرون کشید و توی جیب پیراهن یکی از پسرها گذاشت و کف دستش را چند بار روی سینه پسر زد و چیزی گفت. پسر سری به نشانه تائید حرفهای مجید تکان داد و بعد از گرفتن دست دوستش با نیش باز شروع به دویدن به سمت انتهای خیابان کرد.
فیلم را ذخیره کردم و برای سارا فرستادم. با این که فاصله ام زیاد بود ولی در فیلم هم صورت مجید و هم رد و بدل شدن پول و جنس به وضوح دیده می شد.
با یک تصمیم آنی از ماشین پیاده شدم و به طرف مجید رفتم. من فقط روی ترس مجید حساب باز کرده بودم و خودم خوب می دانستم با این فیلم کار زیادی نمی توانم بکنم. ولی تجربه به من نشان داده بود آدمهای مثل مجید برعکس ظاهرشان بسیار ترسو هستند و راحت رو دست می خورند.
مجید که در خانه را باز کرده بود و می خواست وارد خانه شود با شنیدن صدای من در را رها کرد و به

@Vip_roman

سمت من برگشت. با دیدنم ابروهایش را در هم فرو کرد و با لحن بدی گفت:
- مگه نگفتم این طرفا پیدات نشه. چیه، راه به راه اینجایی؟
می توانستم بفهمم به خاطر حضور مادرش در خانه است که این طور عصبی و پرخاشگر شده. او هم مثل من می دانست مادرش اگر با من حرف بزند به احتمال زیاد رضایت می دهد. هر دو دستم را داخل جیب شلوارم فروکردم و بدون حرف و با قدمهایی آهسته به طرفش رفتم. وقتی رو به رویش ایستادم، توی چشم هایش زل زدم و گفتم:
- اومدم معامله کنم.
- معامله ای در کار نیست. هم اندازه مبلغ دیه می ریزی به حسابم اون وقت منم مامانم و راضی می کنم بیاد پول دیه رو بگیره و رضایت بده.
سرم را کج کردم و با تمسخر گفتم:
- زیادت نکنه. هم از من پول بگیری هم پول دیه رو از مامانت بالا بکشی. می خوای با این همه پول چیکار کنی؟

@Vip_roman

- فضولیش به تو نیومده. این شرط منه اگه قبول کردی که هیچی، اگه نه نمی ذارم مامانم رضایت بده.
موبایل را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و فیلم داخل گوشی را پلی کردم و جلوی صورتش گرفتم و گفتم:
- ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم. مثلاً این فیلم و همین الان بفرستم برای دوستام تو دایره مواد مخدر.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

نفسی گرفتم و ادامه دادم:
- فکر می کنی برای یکی مثل تو که ساقی بچه مدرسه ای ها هستی چند سال می برن؟
با چشم های از حدقه در آمده نگاهش را از فیلم به سمت من برگرداند. یک قدم عقب رفتم. موبایل را داخل جیب شلوارم سراندم و گفتم:

@Vip_roman

- فکرای بیخود نکن کپی فیلم الان دست دستیارمه.
غیر از این من خیلی خوشحال می شم تو دست روم بلند کنی تا ازت شکایت کنم. من دیگه داریوش خان نیستم که برای جون بچه ام بترسم.
با قیافه ای که سعی می کرد خونسرد به نظر برسد، گفت:
- با اون فیلم هیچ کاری نمی تونی بکنی. تو نمی تونی من و به خاطر یه فیلم بندازی زندان هیچ قاضی این فیلم و قبول نمی کنه.
شانه ای بالا انداختم و گفتم:
- من نمی خوام با این فیلم بندازمت زندان. فقط می خوام چند روز بندازنمت بازداشگاه تا دور و بر مامانت نباشی. می دونم مامانت تهرانه. فکر می کنی چقدر طول می کشه مامانت با گرفتن یه سوم پول دیه رضایت بده و چقدر طول می کشه بابات همون پول و دود کنه، بفرسته هوا.
پوزخندی زدم و ادامه دادم.
- خیلی بده، هم پول دیه رو از دست بدی هم کاسبی تو، به هرحال وقتی بگیرنت تو کل محله می پیچیه که بردنت کلانتری. حتی اگه اونجا نتونن چیزی رو ثابت

@Vip_roman

کنن و ولت کنن تا یه مدت نمی تونی کار کنی. یعنی هیچ کس دوست نداره با کسی که پلیسا بهش شک دارن رفت و آمد کنه و ازش جنس بخره.
قیافه متاثری به خودم گرفتم و با لحن مسخره ای ادامه دادم:
- فکر کنم اون جوری زندگی خیلی سخت می شه، نه؟
نگاهم را از صورت سرخش به سمت چشم های به خون نشسته اش بردم و با لحن سردی ادامه دادم:
- یا زودتر مامانت و راضی می کنی بیاد رضایت بده. یا زندگی رو برات جهنم می کنم.
پشتم را به مجید کردم، هنوز اولین قدم را به سمت ماشین برنداشته بودم که گفت:
- پول دیه چی؟
سرم را چرخاندم و از بالای شانه نگاهش کردم و گفتم:
- می گیری ولی همون قدر که دولت تعیین کرده نه حتی یک ریال بیشتر.

@Vip_roman

قدمی دیگر برداشتم ولی بعد راه رفته را برگشتم و با اخم های در هم فرو رفته، انگشتم را تهدید وار به سمتش گرفتم و گفتم:
ـ اگه فقط یه بار، یه بار دیگه زنگ بزنی به داریوش خان و یا دور و اطراف اون و زنش بپلکی کاری می کنم تمام عمرت و بیفتی تو زندون. و این و بدون اونقدر تو دستگاه قضایی آشنا دارم که بتونم این کار رو بکنم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت

*
جوادی در اتاق را با شتاب باز کرد و با هیجان به سمتم آمد و گفت:
ـ آقای فرهمند یه فکس دارید از شعبه سه دادگاه کیفری.

@Vip_roman

با تعجب برگه فکس را از دست جوادی که با لبخند پت و پهنی نگاهم می کرد، گرفتم و با حرکت سر پرسیدم، چیه؟ ولی جوادی با همان لبخند روی لبهایش گفت:
- خودتون بخونید.
وقتی شروع به خواندن کردم. برای یک لحظه خشکم زد. سه هفته از روزی که مادر ماریا برای دادن رضایت به دادگاه آمده بود می گذشت. ولی هنوز هیچ خبری از پدر و مادر فرهاد نبود. هر بار هم که با حاج آقا رهنما تماس می گرفتم و از او می خواستم به من و داریوش خان اجازه بدهد به دیدن پدر و مادر فرهاد برویم فقط یک جمله را تکرار می کرد.
"صبور باشید و به خدا توکل کنید." و حالا ظاهراً خدا جواب صبورهایمان را داده بود.
دوباره سرم را از روی برگه درون دستم بلند کردم و به جوادی که همانطور خندان بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:
- کی رسید؟
- همین الان. تا رسید براتون اوردم.
- دستت درد نکنه.

@Vip_roman

- واقعا بهتون تبریک می گم. خبر خیلی خوبیه.
لبخندی زدم و گفتم:
- بله، واقعا خبر خوبیه. خیلی، خیلی، خیلی، خوب.
- خیلی برای آقای مشعوف خوشحال شدم.
حالا واقعاً به این آیه که خدا بعد از هر سختی آسایشی قرار داده، ایمان آوردم. داریوش خان بعد از آن همه عذابی که کشیده بود حالا داشت در مسیر آسایش گام بر می داشت. ثریا خانم بهبود نسبی پیدا کرده بود و از بیمارستان مرخص شده بود. مادر ماریا رضایت داده بود. خودش در کارگاه ریسندگی گلنار مشغول به کار شده بود و در خانه ای در همان محوطه ساکن شده بود و حالا با این خبر آخر ...
جوادی که از اتاق بیرون رفت برگه را روی میز رها کردم و با سرخوشی خودم را روی صندلی ولو کردم و از سر آسودگی چشم هایم را بستم. باید از خانواده زینعلی تشکر می کردم. واقعا کار بزرگی کرده بودند. هر کسی دل این را ندارد که این طور از خون بچه اش بگذرد حتی اگر آن بچه گناهکار و مقصر باشد.
تلفن را برداشتم و به حاج آقا رهنما زنگ زدم. بعد از دومین بوق حاج آقا تلفنش را جواب داد:

@Vip_roman

- بله بفرمائید.
- سلام حاج آقا، فرهمند هستم.
- سلام علیکم، جناب آقای فرهمند.
- حاج آقا، واقعا نمی دونم چطور باید از شما تشکر کنم. همین الان فکس رضایت از دادگاه به دستم رسید.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت_و_یک

چرا از من تشکر می کنید. کار حاج آقا بود. ایشون از همون روز اول اعتقاد داشتند باید برای آرامش روح فرهاد ببخشیم. ولی حاج خانم رضایت نداشتن. البته به ایشون هم حق باید داد. ولی خدا را شکر با عنایت خدا. ایشان هم بلاخره موافقت کردند.

@Vip_roman

- کار خیلی بزرگی کردند. فقط می تونم بگم ان شالله همانطور که دل یک خانواده رو شاد کردند خدا به قلبهاشون شادی و آرامش عطا کنه.
- ان شالله، ان شا الله
- اگه اجازه بدید من و آقای مشعوف برای عرض تشکر خدمت آقا و خانم زینعلی برسیم.
- واقعیتش، حاج آقا و حاج خانم خیلی راغب به دیدن کسی نیستند. فکر می کنم بهتره در این شرایط مزاحمشون نشید.
- هر جور شما می گید حاج آقا ولی می تونم بپرسم چی شد که نظرشون برگشت.
- خواست خدا بود. البته صحبت های مداوم حاج آقا و دیدار کوتاهی که با مادر پرنیان داشتند هم بی تاثیر نبود.
- حاج خانم به دیدن مادر پرنیان رفتند؟
- خب، در واقع من و حاج آقا شرایطی رو ایجاد کردیم که ایشون خانم مشعوف رو ملاقات کنند و کمی هم پای درد و دل آن زن بشینند.
- واقعاً نمی دونم چطور باید از شما و حاج آقا تشکر کنم.

@Vip_roman

- نیاز به تشکر نیست.
- اجرشون با خدا
- انشاالله.
هنوز تلفن را قطع نکرده بودم که در باز شد و سارا خودش را داخل اتاق پرت کرد و داد زد:
- مینا راست می گه. پدر و مادر فرهاد رضایت دادن؟
سرم را به نشانه بله تکان دادم. سارا دستهایش را به هم زد و روی یک پا چرخید. با صدای بلند خندید و گفت:
- وای خدای من، اصلاً باورم نمی شه همه چیز داره درست می شه. انگار خواب می بینم.
سهیل که نمی دونم از کی به جلوی در اتاق ایستاده بود و به حرفهای ما گوش می کرد، گفت:
- الان جوادی گفت چی شده. واقعا خوشحال شدم. چه خوبه که هر روز به تعداد کسانی که متوجه می شن اعدام راه حل نیست، اضافه می شه.
- بله، ولی به شخصه اعتقاد دارم پدر و مادر فرهاد، دل بزرگی داشتن که تونستن چنین تصمیمی بگیرن.
سارا با صدای آرامی گفت:

@Vip_roman

- اونها به خاطر کاری که فرهاد کرده بود عذاب وجدان داشتن.
سهیل به سمت سارا که همچنان وسط اتاق ایستاده بود، چرخید و گفت:
- این چیزی از ارزش کاری که کردند رو کم نمی کنه.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت_و_دو

*
کارگاه ریسندگی بزرگتر از آن چیزی بود که فکر می کردم. یک سوله 2000 متری به همراه یک محوطه 5000 متری در نزدیکی شهر آبیک. دور تا دور محوطه خانه های 40، 50 متری برای سکونت کارگران ساخته شده بود و روی سوله یه ساختمان اداری، یک سالن غذا خوری، یک نماز خانه و یک

@Vip_roman

استراحت گاه بنا شده بود. آنطور که سهیل می گفت زمانی بالای دویست کارگر در این کارگاه مشغول کار بودند که تعدادی از آنها به همراه خانواده هایشان در خانه های محوطه کارگاه زندگی می کردند.
کارگاه در واقع برای پدر، پدر بزرگ گلنار بوده که بعدها پدربزرگش و بعد از آن پدرش آن را گسترش می دهند و از طریق همین کارگاه راه خودشان را به بازار پارچه و نخ باز می کنند. ولی بعد از مرگ پدرش شوهر خواهرش در کارگاه را تخته می کند و دیگر به سراغ آن نمی رود. از آن جایی که سالها بود که این ساختمانها به امان خود رها شده بودند و فقط گاهی از سوله به عنوان انبار استفاه می شده. همگی کهنه و مخروبه شده بودند و نیاز به تعمیرات اساسی داشتند.
پدر سارا که شغلش ساخت و ساز بود. مسئولیت بازسازی و تعمیر کارگاه و خانه های کارگری را بر عهده گرفته بود و قبول کرده بود با کمترین هزینه تمام کارها را انجام دهد. اول از همه هم یکی از خانه ها را تعمیر کرده بود تا داریوش خان و ثریا خانم بتوانند در آن ساکن شوند.

@Vip_roman

وقتی ماشین را توی محوطه کارگاه نگه داشتم تعداد زیادی کارگر مشغول کار بودند. از ماشین پیاده شدم و با چشم به دنبال داریوش خان گشتم کمی آن طرف تر در حال بحث با راننده کامیونی بود که بار آجر با خودش آورده بود. کمی منتظر ماندم تا حرفهایش با راننده کامیون تمام شود. به نظرم حالش بهتر بود و دوباره تبدیل شده بود به همان مرد با کلاس شق و رقی که روز اول دیده بودمش. حرفش که تمام شد به سمت سوله به راه افتاد. چند قدم به دنبالش رفتم و صدایش کردم با شنیدن صدایم برگشت و با دیدنم لبخند زد. به وضوح می توانستم امید به زندگی را در چشم های خسته اش ببینم.

دستش را که درون دستم گذاشت، گفت:

- خیلی خوش اومدید.

ممنونی گفتم و با اشاره به دور و اطراف گفتم:

- ماشالله می بینم سرتون خیلی شلوغه.

لبخندش عمیق تر شد و همانطور که من را به سمت اتاقک کوچکی که حکم دفتر مدیریت را داشت، می برد، گفت:

@Vip_roman

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت_و_سه

ـ کار که خیلی زیاده ولی خدا آقای شایان و خیر بده آدم کار بلدیه. فکر کنم تا دو سه ماه دیگه کار تعمیرات تموم بشه و بتونیم بریم سراغ خرید وسایل ریسندگی و افتتاح کارگاه.
چه عالی گفتم و همراه داریوش خان وارد اتاقک شدم و روی یکی از دو مبل رنگ و رو رفته ای که در دو طرف میز چوبی بزرگی که صندلی مدیریت پشت آن بود، نشستم. داریوش خان به جای این که پشت میز بنشیند به سمت سماور برقی که روی میز کوچکی ته اتاق گذاشته شده بود، رفت و بعد از چند دقیقه با دو استکان چای برگشت و رو به روی من روی دومین مبل نشست و گفت:

@Vip_roman

- همه این وسایل و از توی انبار سوله در اوردیم کهنه هستند ولی به درد بخورن. البته از وسایل خیلی بد نگهداری شده. هر کی قبل از ما اینجا بوده ارزشی به وسایل نمی داده. اگه بدونید چطور دستگاه ریسندگی رو روی هم ریخته بودند. بیشترش خراب شده و دیگه قابل استفاده نیست ولی باز هم من با یکی دو نفر که بلد این کار بودند حرف زدم قرار شده بیان یه نگاهی به دستگاه ها بندازن و ببینن چیزی از توش می شه در اورد. می خوام تا اونجای که بشه هزینه ها رو کم کنم تا بتونم کارگرای بیشتری رو استخدام کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- گلنار خانم خیلی خوشحال می شه. یه چند تا عکس از این جا میندازم و دفعه بعد که رفتم دیدنش بهش نشون می دم.

سری تکان داد و گفت:

- خانم بسیار با شخصیتی هستند. یه دفعه که با موبایل آقای کیانی تماس گرفته بودند باهاشون حرف زدم. حالا درخواست داده تا شماره تلفن من هم به لیست شماره های که بتونن باهاش تماس بگیرند اضافه بشه.

@Vip_roman

اونطوری می تونیم مدام با هم در ارتباط باشیم و من خودم مستقیماً گزارش کار رو بهشون بدم.
پسر نوجوان چهارده، پانزده ساله ای سرش را داخل اتاق کرد و گفت:
- مهندس سیمان اوردن.
داریوش خان از جایش بلند شد و گفت:
- تا شما چاییتون و بخورید من بر می گردم.
پا روی پا انداختم و راحت تر از قبل به پشتی مبل تکیه زدم و منتظر آمدن داریوش خان شدم. یک ربعه بعد داریوش خان برگشت و همانطور که دوباره رو به روی من می نشست، گفت:
- ببخشید دیر کردم ثریا صدام کرد رفتم ببینم چیکار داره.
- حالشون چطوره ؟
خنده ای کرد و گفت:
- از وقتی فهمیده من قرار بشم مدیر کارگاه حالش خیلی بهتر شده.
- خدا را شکر. حالا جاتون اینجا راحت هست؟ شبها که اینجا تنها نیستید؟

@Vip_roman

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

- نه خدا را شکر همه چیز خوبه. همون اول چهار، پنج تا از خونه ها رو تعمیر کردیم و دادیم به کارگرای که راهشون دور بود و ترجیح می دادن شب رو تو کارگاه بمونن. یکی دو هفته هم هست که چهار تا زندانی خانم رو که گلنار خانم معرفی کرده بود، استخدام کردم و یه آشپزخونه براشون زدم که برای کارگرا آشپزی کنند. این جوری هم اینا بیکار نمی مونن هم هزینه تهیه غذا کم می شه.
- چه عالی
سرش را پایین انداخت و همانطور که با استکان چای سرد شده اش بازی می کرد، ادامه داد:
- خدا خیرشون بده، خیلی هوای ثریا رو دارن. از وقتی این خانم ها اومدن تو کارگاه حال روحی ثریا خیلی بهتر شده و گاهی می شینه از گذشته حرف می

@Vip_roman

زنه. کاری که هیچ وقت نمی کرد. دیشب بهم می گفت به دلم افتاده پرنیان بر می گرده خونه.
لبخندی زدم و گفتم:
- درست به دلشون افتاده. پرنیان برمیگرده خونه.
داریوش خان به ضرب سرش را بالا آورد و با چشم های درشت شده نگاهم کرد. خنده ای کردم و گفتم:
- اومدم اینجا که خبر خوب بهتون بدم. خانواده فرهاد رضایت دادند.
زبانش بند آمد و چشم هایش پر از اشک شد. قبل از این که از جایم بلند شوم روی زمین نشست و سجده کرد. صدای خدایا شکر، خدایا شکر گفتنش در بین صدای گریه مردانه اش گم شده بود. نمی دانم چقدر طول کشید تا بلاخره سر از سجده برداشت و از جایش بلند شد. تمام صورت مردانه اش از اشک خیس شده بود. کمکش کردم تا دوباره روی مبل بنشیند و به سرعت به سمت میز انتهای اتاق رفتم و از داخل پارچ استیل روی میز مقداری آب داخل لیوان ریختم.

@Vip_roman

وقتی لیوان آب را جلوی رویش گرفتم سر بالا آورد و با چشم هایی که از شادی می درخشید نگاهم کرد.
لیوان را از دستم گرفت و گفت:
- اگه خدا همین لحظه جونم و بگیره ناراحت نمی شم. دیگه خیالم راحته. دیگه هیچی از خدا نمی خوام.
- این حرفها چیه. شما حالا حالاها باید زنده باشید. قراره پرنیان از زندان آزاد بشه. قراره دوباره شما و ثریا خانم و پرنیان کنار هم زندگی کنید. قراره این کارگاه و راه اندازی کنید و بشید امید چندین خانواده نا امید و گرفتار.
دوباره به گریه افتاد. گریه ای از سر شوق. آب دهانم را قورت دادم و با سر انگشتانم قطره اشکی که از گوشه چشمم جاری شده بود را پاک کردم. در تمام مدتی که به عنوان وکیل مشغول به کار شده بودم تا این اندازه از به ثمر رسیدن کارم خوشحال نشده بودم. نمی توانستم به خودم دروغ بگویم من ارادت خاصی نسبت به این مرد بسیار، بسیار محترم داشتم و الان واقعاً از خوشحالیش خوشحال بودم.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

*

- ببخشید آقای فرهمند. آقای نعمت خواه .....
برای لحظه ای صدای جوادی قطع شد و به جای آن صدای نامفهوم مردی که با او حرف می زد داخل گوشی پیچید. جوادی دوباره ادامه داد:
- ببخشید، آقای نعمت زاده، پدر اهورا، اومدن می خوان شما رو ببینند.
به جوادی گفتم که نعمت زاده را به دفتر من راهنمایی کند و گوشی تلفن را گذاشتم و به انتظار آمدنش ایستادم.
بیش از سه ماه از مشخص شده جواب آزمایش دی ان ای می گذشت. جوابی که نشان می داد پرنیان مادر اهورا و کیوان نعمت زاده برادر اهوراست.

@Vip_roman

همان روز جواب آزمایش را همراه با دادخواست حضانت اهورا برایش فرستادم و منتظر عکس العملی از طرف او شدم ولی خبری از او نشد. من هم چون هنوز پرنیان بلاتکلیف در زندان بود و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش بود. پیگیر قضیه نشدم. خودم هم می دانستم هیچ دادگاهی حضانت اهورا را به پرنیانی که منتظر حکم اعدامش بود، نمی داد. فقط بیشتر به دنبال پیدا کردن راهی بودم تا اجازه ملاقات اهورا را با مادر و یا پدر بزرگ و مادر بزرگش بگیرم. در واقع می خواستم هویت اهورا را به او برگردانم.

در که باز شد بوی عطر گران قیمت کیوان خان زودتر از خودش به اتاق وارد شد. به احترامش از پشت میز بیرون آمدم و دستم را به سمتش دراز کردم. مردانه و قوی دستم را فشرد و به دعوت من روی یکی از مبلهای چرم داخل اتاق نشست. از او خوشم می آمد به نظرم مرد خوب و معقولی بود. همانطور که ایستاده بودم، پرسیدم:

- چای یا قهوه؟

- ممنون چیزی نمی خورم.

@Vip_roman

به تعارفش اهمیت ندادم و سفارش دو عدد قهوه را به جوادی دادم و خودم روی مبلی رو به رویش نشستم و گفتم:
- خیلی خوش اومدید آقای نعمت زاده. من زودتر از این ها منتظرتون بودم.
لبخندی زد و گفت:
- این مدت سرم خیلی شلوغ بود، وگرنه من هم می خواستم زودتر از این ها خدمتتون برسم.
- به هر حال خوشحالم که اومدید.
قبل از این که نعمت زاده جوابم را بدهد حسین با سینی قهوه ها وارد اتاق شد. جلوی هر کدام از ما یک فنجان قهوه گذاشت و بعد از گفتن با اجازه ای از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. نگاه از در بسته گرفتم و به نعمت زاده که متفکرانه به فنجان قهوه اش خیره شده بود نگاه کردم. اصلاً دلم نمی خواست بی گدار به آب بزنم. پس مثل هر وکیل خوب دیگر سعی کردم تا قدرت طرف مقابلم را ارزیابی کنم.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت_و_شش

دستهایم را در هم قلاب کردم گفتم:
- بفرمائید آقای نعمت زاده. من در خدمتم.
لبهایش را بر روی هم فشار داد و نگاهش را بی اراده به دور اتاق چرخاند. کاملاً مشخص بود برای گفتن یا نگفتن حرفهایش تردید داشت. به پشتی مبل تکیه زدم و در سکوت نگاهش کردم، اجازه دادم خودش را جمع جور کند. بلاخره به حرف آمد:
- من پسر دوم خانواده بودم و فرزند وسط، یه برادر بزرگتر داشتم که مایه افتخار پدرم بود و قرار بود وارث امپراطوریش بشه و یه خواهر کوچکتر که عزیز کرده خونواده و نور چشم پدرم بود. من اما زیاد به چشم پدرم نمی اومدم چون بچه ضعیفی بودم از همون بچگی مریض احوال بودم. جثه کوچکی داشتم و اصلا نمی تونستم تو بازیهای خشنی که بابام عاشقش بود، شرکت کنم. من اصلاً به تعریفی که پدرم

@Vip_roman

از یه مرد داشت شباهت نداشتم. برای همین پدرم تا اونجا که می تونست من و نادیده می گرفت. این مسئله خیلی عذابم می داد، دوست داشتم منم مثل برادرم به چشم پدرم بیام.
به پشتی مبل تکیه داد، لبخند تلخی زد و ادامه داد:
- می دونی انگار خدا هم می خواست من روز به روز بیشتر از چشم پدرم بیفتم. نمی دونم خدا داشت من رو امتحان می کرد یا پدرمو. وقتی یازده سالم بود اوریون گرفتم. تا پای مرگ رفتم ولی نمردم به جاش عقیم شدم. دیگه نمی تونستم بچه دار بشم برای من که اون موقع فقط یازده سالم بود این مسئله معنی خاصی نداشت ولی مامانم خیلی غصه می خورد. بعد از اون جریان به کل از چشم پدرم افتادم. دیگه همون گه گاه توجهش رو هم از من دریغ می کرد. حتی یه بار شنیدم که می گفت بهتر که نمی تونم بچه دار بشم و بچه های ضعیفی مثل خودم بوجود بیارم. وقتی بزرگتر شدم وضع جسمانیم بهتر شد دیگه اون بچه ضعیفی که هر روز مریض می شد، نبودم. سعی کردم با پیشرفت تو درسم توجه پدرم و جلب کنم ولی باز هم به چشم پدرم نمی اومدم. وقتی دیدم بابام در

@Vip_roman

هیچ صورتی من رو به قبول نداره، بی خیال شدم. تصمیم گرفتم برم دنبال برنامه های خودم. اون قدر پول زیر دست و پام بود که هر کاری دلم می خواست بکنم. تفریحات خودم رو داشتم و کمتر با خونواده وقت می گذروندم. برادرم تو کارخونه کنار پدرم کار می کرد دیگه همه می دونستن قراره بعد از پدرم اون همه کاره ی کارخونه بشه. ولی این چیزا برام مهم نبود. کلا زیاد از کارخونه و کارهای مربوط به اون خوشم نمی اومد.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

نفسی گرفت و ادامه داد:
- البته بگم رابطه ام با برادر و خواهرم خیلی خوب بود. نگاه اونها به من اصلاً شبیه نگاه پدرم نبود.

@Vip_roman

مامانم هم هوامو خیلی داشت و سعی می کرد جبران بی محبتی های پدرم رو بکنه. ولی خب، هنوز به چشم بابام همون پسر بچه ضعیف نق، نقوی بودم که به هیچ دردی نمی خورد. تصمیم گرفتم برای زندگی برم اروپا. مامانم زیاد راضی نبود ولی بابام مخالفتی نداشت. همین که ازش دور بودم راضی بود. تصمیم داشتم کار و کاسبی خودم و راه بندازم و دیگه هیچ وقت هم برنگردم ایران ولی همه چیز بعد از اون تصادف عوض شد.
آهی کشید و برای چند لحظه چشم بست. می شد درد را توی صورتش دید. در مورد تصادف می دانستم تصادفی که خانواده اش را از او گرفته بود و زندگیش را دگرگون کرده بود. سکوت کردم. چند دقیقه طول کشید تا توانست با یاد آوری آن اتفاق تلخ کنار بیاید و دوباره شروع به حرف زدن کند.
- حتماً خبر دارید که پنج سال پیش برادرم با زن حامله اش و خواهر کوچیکم، تو راه شمشک با یه کامیون تصادف کردن و همه شون مردن.
آرام زمزمه کردم:
- بله، واقعاً متاسفم. خدا رحمتشون کنه.

@Vip_roman

ممنونی زیر لب گفت و ادامه داد:
- داشتن برای اسکی می رفتن شمشک. ظاهراً شب قبلش برف سنگینی اومده بود و جاده یخبندون بوده. راننده کامیون هم که مثل این که ظاهراً خسته بوده و تمرکز زیادی نداشته نمی تونه ماشینش رو توی اون موقعیت کنترل کنه. کامیون از لاینش منحرف می شه و محکم می کوبه به بدنه ماشین برادرم. شدت ضربه اونقدر زیاد بوده که ماشین چند دور، دور خودش می چرخه و بعد محکم به کوه می خوره. من ماشین و ندیدم ولی میگفتن له شده بود. زن برادر و خواهرم در جا می میرن ولی برادرم به بیمارستان می رسه ولی شدت جراحات اونقدر زیاد بود که زیر عمل دوم نمیاره و تموم می کنه
ناگهان ساکت شد. می توانستم تصور کنم با شنیدن خبر مرگ خواهر و برادرش چه دردی را تجربه کرده ولی مسلما این درد یک صدم دردی که فرهود و زنش چشیده بودند، نبود. نفسی گرفت و دستی توی صورتش کشید و ادامه داد:
- روزهای بدی بود. وقتی به ایران برگشتم همه چیز به هم ریخته بود. نه پدرم حال خوشی داشت و نه

@Vip_roman

مادرم. مجبور بودم خودم به همه چیز رسیدگی کنم.
مادرم بعد از اون مصیبت یک سال هم دووم نیوورد.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

نگاهش رنگ غم گرفت. چند ثانیه خیره به سیاهی قهوه جلوی رویش سکوت کرد و دوباره شروع به صحبت کرد:
- هفت ماه بعد از مرگ خواهر و برادرم، اونم رفت. مرگ مادرم آخرین ضربه رو به پدرم زد. عملاً همه چیز و ول کرد. دیگه نه کار براش مهم بود و نه زندگی. من مجبور شدم علارغم خواست خودم اداره کارخونه رو بدست بگیرم. سه سال بعد از مرگ مادرم فهمیدیم پدرم سرطان داره و بیشتر از یکی، دو

@Vip_roman

سال زنده نمی مونه. اون موقع بود که پدرم یه دفعه به فکر وارث افتاد. من تازه با سوری نامزد کرده بودم. اونم مثل من مشکل داشت و به خاطر یه نقص ژنتیکی نمی تونست بچه دار بشه. ما توی فضای مجازی همدیگر رو پیدا کردیم. توی یکی از این گروه های دوست یابی. این نقص ما رو به هم نزدیک کرد و باعث شد با هم ازدواج کنیم. هر دومون با اوردن یه بچه بی سرپرست موافق بودیم ولی بابام نمی تونست قبول کنه بعد از مرگ من تمام مال و اموالش برسه به دست یکی که از خون خودش نیست. من از نقشه بچه دار شدن پدرم خبر نداشتم. بعد از بدنیا اومدن اهورا بود که تازه فهمیدم بابام چیکار کرده. البته همون موقع هم بابام همه چیز و در مورد اهورا و مادرش بهم نگفت.

لبخندی زد و ادامه داد:

- روزی که پدرم اهورا رو توی بغلم گذاشت هیچ وقت، یادم نمی ره. یه بچه کوچیک با صورتی که از شدت گریه سرخ شده بود. همون روز بود که بهم گفت اهورا برادرمه. پدرم برام تعریف کرد که تو یه مهمونی مادر اهورا رو دیده. گفت تو همون نگاه اول

@Vip_roman

فهمیده مادر اهورا از یه خونواده با اصل و نسبه. یه دختر باهوش و زیبا. البته بابام اون موقع به من نگفت که کار مادر اهورا چی بوده. فقط گفت که به خاطر ورشکستگی پدرش مجبور به کار تو مهمونی ها بوده. فکر می کنم بابام تصور می کرد مادر اهورا بهترین گزینه برای بچه دار شدنه. هم باهوش و زیباست، هم در موقعیتی نیست که بتونه ادعایی بکنه. گفت دختره رو صیغه کرده تا وارثش حلال زاده باشه و از خون خودش و البته پولی به اون داده که از زندگیشون بره بیرون.

برای چند لحظه سکوت کرد و یک دفعه به سمتم چرخید و با لحن محکمی گفت:

- ببینید آقای فرهمند. اینها رو بهتون گفتم تا متوجه بشید اهورا چقدر برام با ارزشه. اهورا تنها عضو از خونواده ام که برام باقی مونده. تنها هم خونی که دارم و می تونم داشته باشم. نمی ذارم اهورا رو ازم جدا کنید.



@Vip_roman

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_شصت_و_نه

کمی به سمت جلو خم شدم و خیره به قیافه حق به جانب نعمت زاده، گفتم:
- اهورا هم تنها بچه پرنیان و تنها نوه خانواده مشعوفه. فکر می کنید جدا کردن اهورا از این خانواده کار درستیه.
خودش را عقب کشید و با لحن آرامتری شروع به صحبت کرد:
- من پرونده مادر اهورا رو خوندم. مادر اهورا به جرم دو فقره قتل محکوم به اعدامه. پدرش هم یه پیر مرده که مجبوره از یک زن مریض نگهداری کنه. از وضع مالیشون هم خبر دارم. فکر می کنید کدوم قاضی حاضره بچه رو از من بگیره و بده به این خونواده.
- ما تونستیم رضایت هر دو خانواده رو بگیریم. پرنیان دیگه محکوم به اعدام نیست.

@Vip_roman

- از شنیدن این خبر خوشحالم ولی شما هم مثل من می دونید، مادر اهورا حتی اگه اعدام نشه مجبوره چند سال دیگه تو زندان بمونه. اصلا فکر کردید کی قراره از این بچه نگهداری کنه؟ مادری که تو زندونه یا پدر بزرگ و مادر بزرگی که به زور خودشون رو اداره می کنن؟ شما اصلاً به اهورا فکر می کنید؟ چه طور دلتون میاد یه پسر بچه ی چهار ساله رو از کسایی که با جون و دل بزرگش کردن جدا کنید و بسپارید دست کسایی که تا حالا ندیده و نمی شناسه. تا حالا فکر کردید این بچه چه ضربه ای می خوره؟
به همه اینها فکر کرده بودم و تا حدود زیادی هم حق را به او می دادم. این تغییر حضانت ممکن بود ضربه سختی به اهورا بزند ولی نمی شد از حق پرنیان گذشت او به عنوان مادر اهورا، حق داشت کنار پسرش باشد.
- ببینید آقای نعمت زاده من وکیلم و وظیفه دارم خواسته ی موکلم رو در اولویت قرار بدم و در حال حاضر خواسته موکل من برگشتن پسرشه.
نگاه خصمانه ای به من کرد و گفت:

@Vip_roman

- اگه همه ی اینها برای ارثیه اهوراست باید بگم به کاهدون زدید. پدرم قبل از مرگش تمام اموالش رو به نام من کرد. اون موقع نمی فهمیدم چرا با این که من تنها وارثش هستم این کار رو می کنه ولی حالا می فهمم که این روز و پیش بینی می کرده. اگه اهورا پیش من بمونه بعداً به عنوان وارث من همه چیز بهش می رسه ولی اگه اهورا رو با خودتون ببرید هیچی بهش نمی رسه.
- مطمئن باشید برای موکل من پول مهم نیست.
- پس چی؟
- اون فقط می خواد کنار بچه اش باشه.
پوزخندی زد و گفت:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هفتاد

@Vip_roman

- یعنی اینقدر خودخواهه که می خواد بچه اش رو بدبخت کنه. اصلا با خودش فکر کرده چه به روز اون بچه میاد وقتی تو جامعه به عنوان پسر یه قاتل بهش نگاه کنن. می دونید که من پول، قدرت و نفوذ زیادی دارم. می دونید احتمال برنده شدن شما خیلی کمه. می تونم اونقدر تو کار دادگاه خلل ایجاد کنم تا اهورا بزرگ بشه و حق انتخاب با خودش باشه. می تونم کاری کنم که اهورا از مادرش متنفر بشه و حتی حاضر نشه تو صورتش نگاه کنه. من از این که دادگاه حضانت را به مادر پرنیان بده نمی ترسم چون می دونم این اتفاق نمی افته فقط دلم نمی خواد اهورا توی این سن بفهمه ما پدر و مادرش نیستیم. این مسئله ممکنه بهش ضربه بدی بزنه.

- شما از من چی می خواین؟

- می خوام کاری کنید خانواده مشعوف دست از شکایتشون بردارن. می دونم می تونید مجابشون کنید که این شکایت به نفع هیچ کس نیست. در عوض منم قول می دم کاری کنم که بتونند به طور مرتب اهورا را ببینند.

@Vip_roman

کمی فکر کردم حق با او بود. من هیچ شانسی برای برنده شدن نداشتم. مادر اهورا صلاحیت لازم را نداشت و احتمال این که دادگاه بچه را به داریوش خان بدهد خیلی کم بود. البته غیر ممکن نبود ولی آیا این احتمال خیلی کم به از دست رفتن روح و روان آن بچه می ارزید. نفسی گرفتم و گفتم:
- نمی تونم الان جوابی بهتون بدم. باید در این باره فکر کنم. باید مطمئن بشم این کار به صلاح موکلم هست یا نه؟
سری تکان داد و از جایش بلند شد. من هم از جایم بلند شدم و او را تا دم در همراهی کردم. وقتی دستش را برای خداحافظی در دستم گذاشت، گفت:
- آقای فرهمند ما آدمای بدی نیستیم. می دونم کاری که پدرم کرد اشتباه بود. می دونم از موقعیت مادر اهورا سوء استفاده کرد، من به مادر اهورا حق می دم که از دست پدرم عصبانی باشه ولی الان تنها چیزی که اهمیت داره خود اهوراست. باید کاری کنیم که به اهورا آسیبی نرسه. نباید با خودخواهی خودمون امنیت روانی که اهورا بهش نیاز داره رو از بین ببریم.

@Vip_roman

- حق با شماست. منم ترجیح می دم این مشکل بدون درگیری و تنش حل بشه.
- خواهش می کنم با خانواده مشعوف صحبت کنید و راضیشون کنید که کار درست رو انجام بدن.
باشه ای گفتم و او را تا در ورودی دفتر مشایعت کردم.



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

****
رضا کاتاکوگ پیتزا فروشی را به دستم داد و همانطور که به سمت آشپز خانه می رفت، گفت:
- زنگ بزن دو تا پیتزا بیارن پولش رو هم خودت حساب کن.
- من حساب کنم. خجالت نمی کشی؟ مثلاً من مهمونم. اون وقت پول پیتزا ها رو من بدم.

@Vip_roman

- مهمون، یه روز، دو روز، نه تو که هر شب، هر شب، اینجا ولویی.
- نامرد، من کی هر شب اینجام؟
- دیشب کی اینجا بود؟
پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:
- گفتم که دیشب خاله خانم اومده بود، نمی خواستم من و ببینه. تو که خاله خانم و می شناسی تا آدم و زن نده ول نمی کنه.
صدایش را از داخل آشپزخانه بلند کرد و گفت:
- دیشب خاله خانم اومده بود. امشب چی؟ تازه حق با خاله خانمه باید به فکر زن گرفتن باشی. بیشتر از دو ساله که زهرا خدا بیامرز رفته. دیگه وقتشه یه سر و سامونی به زندگیت بدی.
من هم صدایم را کمی بلند کردم تا به آشپزخانه برسد:
- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟
از آشپزخانه با ظرف میوه بیرون آمد و گفت:
- زر مفت نزن وضع من با تو فرق می کنه. من مثل تو یه بچه رو دستم نمونده که ندونم باید باهاش چیکار کنم.

@Vip_roman

- وضع بچه ی من خوبه، مامانم و خواهرم ازش مراقبت می کنن.
- خوب لندهور منم همینه می گم تا کی قرار مادر و خواهرت جور بچه ی تو رو بکشن. حاج خانم که الان وقت استراحتش نه بچه بزرگ کردن. خواهرتم بلاخره باید بره سر خونه و زندگیش یا نه.
حق با رضا بود. دیر یا زود سحر عروسی می کرد و آن وقت نازنین دوباره تنها می شد. رضا همانطور که به سمت آشپزخانه بر می گشت، پرسید:
- حالا بگو ببینم واسه چی دوباره پاشدی اومدی اینجا؟ مگه خاله خانم نرفت خونشون؟
به پشتی مبل تکیه زدم و گفتم:
- نعمت زاده اومده بود دفترم.
در میانه راه ایستاد. به سمتم برگشت و با ابروهای که در هم گره خورده بود، پرسید:
- نعمت زاده دیگه کدوم خریه؟
- کیوان نعمت زاده، پسر فرهود.
- آهان اون و می گی.
دوباره راهش را به سمت آشپزخانه در پیش گرفت و ادامه داد:

@Vip_roman

- حالا برای چی اومده بود؟
- می خواد قبل از دادگاه با خونواده مشعوف حرف بزنه. می خواد راضیشون کنه دست از شکایت بردارن تا اهورا نفهمه کسایی که بزرگش کردن پدر و مادر واقعیش نیستن. می گه فهمیدن یه همچین چیزی می تونه به اهورا آسیب روانی بزنه.
- خب؟



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

- حرفاش منطقیه. احتمال این که ما برنده بشیم خیلی کمه فقط طرح دعوا باعث می شه زندگی اون بچه تغییر کنه. چون حتی اگه دادگاه به نفع پرنیان رای نده ولی رای به دیدار می ده و همین باعث می شه زندگی اون بچه دو تیکه بشه. از طرفی نمی تونم به مشعوف بگم بی خیال نوه اش بشه. اهورا تنها دلخوشی این

@Vip_roman

خونواده س. می خوام ببینم نظر تو چیه؟ یعنی باید مشعوف و مجاب کنم دست از شکایت برداره؟
پیش دستی و چاقو را جلویم گذاشت و روی مبل، رو به روی من نشست و گفت:
- پرسیدن این سوال از پدری که خودش از بچه اشه دوره کار درستی نیست.
- دلت می خواد مجتبی رو از مادرش بگیری؟
- تا قبل از این که سمانه عروسی کنه حتی یک بار هم به جدا کردن مجتبی از مادرش فکر نکردم ولی الان دلم می خواد برم و با زور بچه امو از توی اون خونه بکشم بیرون. خونه ای که اون مردک توش زندگی می کنه. من خوب می فهمم پرنیان و پدرش چه حسی دارن. نمی دونی چه حس بدی که ببینی بچه ات با یکی دیگه زندگی می کنه. یکی که جای تو رو گرفته. ولی می دونم نباید مجتبی رو از مادرش جدا کنم. بچه به یه محیط امن برای زندگی احتیاج داره. مجتبی پیش من نمی تونه یه زندگی نرمال رو داشته باشه. در مورد اون بچه هم باید واقع نگر باشی. فکر می کنی اون بچه می تونه در کنار پرنیان و پدر و مادرش یه زندگی نرمال رو تجربه کنه. غیر از این که پرنیان

@Vip_roman

باید چند سال دیگه تو زندان بمونه به نظرت شرایط روحی و روانیش برای بزرگ کردن یه بچه مناسبه. روح پرنیان پر از زخمه. چقدر می تونی مطمئن باشی که این زخم ها خنجر نشه و نره تو تن اون بچه. من و تو کم مادر، پدرایی رو ندیدیم که با زخم های خودشون زخم زدن به بچه هاشون. پدر و مادرایی که به اسم عشق و علاقه بچه هاشون رو نابود کردن. منم فکر می کنم باید به این دو تا خونواده فرصت داد تا یه تصمیم درست بگیرن. باید خودخواهیشون بذارن کنار. پای یه بچه وسطه و اون بچه از همه چیز مهم تره.

- یعنی می گی از خیر بچه بگذرن؟

- نه، می گم یه تصمیمی بگیرن که کمترین آسیب به اون بچه برسه. ببین همیشه برای شکایت وقت هست. کاری کن با هم حرف بزنن. منطقی و بدون کینه. می دونم تو یه وکیلی و باید طرف موکلت و بگیری ولی به نظر من تو این یه مورد طرف هیچکدوم و نگیر فقط و فقط به منافع اون بچه فکر کن.

- موضوع اینه که واقعا نمی دونم چی به نفع اهوراست.

@Vip_roman

- با یکی از روانشناسای اداره حرف بزن. اونا بهتر از هر کسی می تونن کمکت کنن.
ایده روانشناس ایده خوبی بود. مطمئنا یک روانشناس خوب می توانست مسئله را از جنبه دیگری نگاه کند و راهی را جلوی پایمان بگذارد که به نفع اهورا باشد.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

****
سارا لای در را باز کرد و به داخل اتاق سرک کشید و گفت:
- وقت دارید؟
با دیدن صورت گرد و موهای فرفریش که بازیگوشانه روی صورتش ریخته بود، لبخندی زدم و گفتم:
- بیا تو.

@Vip_roman

به سرعت در را تا انتها باز کرد و خودش را توی اتاق انداخت. مثل همیشه کمی روی پا چرخید و نیم نگاهی به اطراف انداخت و بعد با سرخوشی دستهایش را به هم زد و گفت:
- یه ایده دارم.
با این که خنده ام گرفته بود، اخمی کردم و با قیافه جدی گفتم:
- بگو، می شنوم.
بدون توجه به جدیت من با همان هیجان گفت:
- می خوام برای افتتاحیه کارخونه ریسندگی جشن بگیرم.
نگاهی به کاغذ زیر دستم انداختم و گفتم:
- خوبه، کی می خوای جشن بگیری؟
- هفته دیگه.
دوباره به حکمی که تازه به دستم رسیده بود نگاه کردم و انگشتم را نوازش وار روی تاریخ آن کشیدم و گفتم:
- بذارش برای شونزدهم ماه
چشم های درشتش را درشت تر کرد و گفت:
- چرا؟ مگه شانزدهم چه خبره؟

@Vip_roman

لبخندی به قیافه متعجبش زدم و گفتم:
- یه سورپرایز دارم براتون.
هیجان زده پرسید:
- سورپرایز؟ وای خدا. من عاشق سورپرایزم. چه جور سورپرایزیه؟ می شه به من بگید؟ قول می دم به هیچ کس نگم.
- خوب اگه بهت بگم که دیگه سورپرایز نیست.
- نه، همش و نگو، یه ذره اشو و بگو.
این دفعه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با زیر خنده زدم و گفتم:
- یعنی چی یه ذره اش و بگم؟
لب برچید. گفتم:
- قیافت و اون جوری نکن. هیچی نمی تونی از من در بیاری.
دمغ شد. برای عوض کردن موضوع پرسیدم:
- می خوای کیا رو دعوت کنی؟
پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:
- سورپرایزه،
لبخندی به لجبازی کودکانه اش زدم و دوباره سرم را از روی تاسف برایش تکان دادم. بدون آن که بگوید

@Vip_roman

هم می دانستم چه کسانی را دعوت می کند. سارا جلوتر آمد و روی مبل کنار میز کارم نشست و نگاهی به من کرد و آرام گفت:
- دیروز رفتم دیدن پرنیان حکمش و بهش ابلاغ کردن.
بعد از آن که رضایت هر دو خانواده را گرفتیم. خیلی تلاش کردم تا بتوانم پرنیان را هر چه زودتر از زندان بیرون بیاورم ولی قاضی از جنبه عمومی جرم نگذشت و پنج سال حبس برای پرنیان در نظر گرفت.
پنج سالی که یک سال آن گذشته بود و چهار سال دیگر باقی مانده بود.
نفسم را بیرون دادم و گفتم:
- می دونم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

@Vip_roman

- هنوزم نمی تونم باور کنم تونستید این کار رو بکنید. نه تنها پرنیان و نجات دادید بلکه باعث شدید یه باند خطرناک هم متلاشی بشه.
- من تنهایی این کاری رو نکردم. اگه کمک تو و بقیه نبودی هیچ وقت موفق نمی شدیم.
- ولی این شما بودید که سر نخها رو کنار هم گذاشتید و معماها رو حل کردید. خیلی دلم می خواد بتونم مثل شما بشم.
- من مطمئنم تو وکیل خوبی می شی. تو یه استعداد ذاتی داری فقط باید پرورشش بدی و البته کمی هم از بازیگوشی دست برداری.
سرش را پایین انداخت و ریز خندید. من هم لبخندی زدم. مدتها بود که متوجه شده بودم به کسی مثل سارا در کنارم احتیاج دارم سارا جوان و پر از شور و نشاط بود و می توانست کمی از خشکی من در کار بکاهد و باعث شود طور دیگری به مسائل نگاه کنم. کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد. معلوم بود می خواهد چیزی بگوید که از گفتنش مطمئن نیست.
پرسیدم:
- چیزی شده؟

@Vip_roman

آب دهانش را قورت داد و به زحمت سرش را بالا گرفت و با نگاهی مضطرب نگاهم کرد و گفت:
- می خوام ازتون یه درخواستی کنم؟
- می شنوم.
دستهایش را در هم قفل کرد و با تردید گفت:
- می خواستم ازتون درخواست کنم من و به عنوان دستیارتون قبول کنید. منظورم دستیار دائمیه. من خیلی، خیلی دلم می خواد با شما کار کنم. دوست دارم یه وکیل جنایی بشم.
به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهی به چشمهای منتظرش انداختم. خودم هم مدتها بود به این نتیجه رسیده بودم که برای انجام کارهایم به یک دستیار قابل احتیاج دارم. سارا شاید تجربه کمی داشت و کمی سر به هوا بود ولی در این مدت نشان داده بود که می تواند دستیار قابل اطمینانی باشد. لبهایم را به هم فشردم و قیافه متفکری به خودم گرفتم و گفتم:
- فکر نمی کنم بتونم قبول کنم.
لبم را از داخل گاز گرفتم که به قیافه وا رفته اش نخندم. با صدای رنگ گریه گرفته بود، پرسید:
- آخه چرا؟

@Vip_roman

- چون قبلاً از خانم شیرازی خواستم دستیارش و به من بده و اون هم موافقت کرد.
چند لحظه طول کشید تا متوجه شود در مورد خودش صحبت می کنم. از هیجان از جایش پرید و هر دو دستش را روی دهانش که از تعجب و خوشحالی باز شده بود، گذاشت. با لبخند به چشمهایش که حالا پر از اشک شده بود نگاه کردم و گفتم:
- به نظر من زیاد خوشحال نشو کار کردن با من خیلی راحت نیست خانم شایان.
خنده اش وسعت گرفت و گفت:
- تجربه اش رو دارم.

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

***

@Vip_roman

ماشین را جلوی محوطه باز کارگاه ریسندگی که حالا به طور کامل بازسازی شده بود، پارک کردم. رویم را به سمت صندلی شاگرد چرخاندم و به پرنیان که با استرس گوشه لبش را می جوید، نگاه کردم.
- نمی خوای پیاده بشی؟
- می ترسم. می ترسم همه اینا خواب باشه.
- خواب نیست.
وقتی سارا حرف جشن افتتاحیه کارگاه ریسندگی را زد تازه حکم مرخصی دو هفته ای پرنیان به دستم رسیده بود و این فکر که جشن را تا روز مرخصی عقب بیندازم همان لحظه به ذهنم رسید.
پرنیان سرش را پایین انداخت و همانطور که به دست های لرزانش نگاه می کرد، گفت:
- مامانم می دونه دارم میام؟
- می دونه. پدرت همه چیز و بهش گفته. می دونی که هیجان براش خوب نیست. نباید با دیدن یک دفعه ای تو دچار هیجان بشه.
- پس بلاخره فهمید من زندان بودم.
- آره، ولی نمی دونه برای چی زندانی شدی.
- کاشکی مامان نمی فهمید.

@Vip_roman

- خودت هم می دونی نمی شد ازش پنهان کرد تو دو هفته دیگه باید برگردی زندان می خواستی به مادرت چی بگی. تازه این جوری بهتره حالا هر هفته می تونه بیاد ملاقاتت. این ملاقاتا هم برای تو خوبه و هم می تونه تو بهبودی مادرت موثر باشه.
- حالش چطوره؟
- تازه یه عمل سخت رو پشت سر گذاشته ولی حالش خوبه. باید از سارا و مادرش تشکر کنی که توی این مدت حتی یه لحظه هم تنهاش نذاشتن.
چشم های پرنیان پر از اشک شد و گفت:
- تا عمر دارم مدیون شما و سارا هستم.
- تو مدیون کسی نیستی به جز خودت و خونواده ات.
- چطور باید از تون تشکر کنم؟
- با درست زندگی کردن. باید تمام سعی اتو بکنی تا یه فرد مفید برای خونواده و جامعه ات باشی.
- از وقتی که حکم اعدامم لغو شده دارم سعی می کنم با درس دادن به زندانیا دینم و ادا کنم می دونم کافی نیست ولی هر کاری بتونم می کنم تا اشتباهاتم و جبران کنم.

@Vip_roman

از خانم علیپور شنیده بودم به زندانیای که دوست دارند خواندن و نوشتن یاد بگیرند کمک می کند و حتی به چند نفری هم زبان انگلیسی درس می دهد.
سری تکان دادم و گفتم:
- می دونم و از این مسئله خیلی خوشحالم. حالا هم بهتر پیاده شی خوب نیست بیشتر از این پدر و مادرت و منتظر بذاری.
بغضش را قورت داد و از ماشین پیاده شد. هنوز یک قدم برنداشته بود، برگشت و پرسید؟
- اهورام هست؟
نگاهی به ماشین شاسی بلندی که کمی دور تر از ماشین من پارک شده بود انداختم و گفتم:



#مجموعه_داستان_های_وکیل_تسخیری
#جلد_اول_اتحاد_شوم
#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

- آره، اونم با پدر و مادرش اومده.

@Vip_roman

با شنیدن کلمه پدر و مادر، لبهایش را با حرص روی هم فشار داد. یک قدم نزدیکش شدم و گفتم:
- می تونم بفهمم چه حسی داری. ولی ما بارها و بارها در موردش حرف زدیم و تو هم قبول کردی این بهترین کاره.
قانعه کردن پرنیان و داریوش خان برای پس گرفتن شکایتشان کار آسانی نبود ولی چندین جلسه مشاوره و نشستهای که کیوان و سوری با داریوش خان داشتن و گفتگوهای طولانی من و سارا با پرنیان باعث شد که بلاخره همگی قبول کنند صلاح اهورا این است که پیش کیوان و زنش بماند. البته با چند شرط از طرف داریوش خان اولا داریوش خان و همسرش به عنوان پدربزرگ و مادربزرگ و پرنیان بعد از آزادی به عنوان خاله در زندگی اهورا حضور داشته باشند. ثانیاً اهورا تا هجده سالگی زمانی که قرار است واقعیت را به او بگویند اجازه خروج از ایران را نداشته باشد.
با این که روزهای اول همه طرفین دعوا نسبت به هم بد بین بودند ولی خیلی زودتر از آن چه که فکر می کردم اهورا این دو خانواده تنها را به هم گره زد.
داریوش خان توانست جای پدری را که هیچ وقت

@Vip_roman

دست محبت بر سر کیوان نکشید بود را پر کند و کیوان توانست پسری باشد که داریوش خان هیچ وقت نداشت. هر چه بود داریوش خان و کیوان از یک طبقه اجتماعی محسوب می شدند و حرف همدیگر را خوب می فهمیدند و خوب می توانستند به هم کمک کنند. سوری هم که دختر خوب و خاکی از یک خانواده متوسطی بود. خیلی زود خودش را با شرایط وقف داد. در این بین فقط پرنیان بود که هنوز نمی توانست این مسئله را بپذیرد. هر چند به او حق می دادم بعد از اتفاقاتی که برایش افتاده بود نسبت به همه بدبین باشد. ولی امیدوار بودم به مرور زمان موضوع را بپذیرد و رابطه اش را با کیوان و زنش بهتر کند.
با پرنیان به سمت قسمتی از سوله که سارا آن را برای جشن تزئین کرده بود، رفتیم. صدای صحبت و خنده با ورود ما فرو کش کرد. اولین کسی که واکنش نشان داد، سارا بود که با دیدن پرنیان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و جیغ کشان خودش را توی بغل پرنیان انداخت. وقتی بلاخره رضایت داد پرنیان را رها کند به سمت من برگشت و گفت:
- چرا به من نگفتی؟

@Vip_roman

- گفتم که سورپرایزه.
و به پرنیان که در آغوش پدر و مادرش فرو رفته بود و اشک می ریخت نگاه کردم.

♡پایان♡

@Vip_roman